کارنامهٔ ساسانیان

«گزیدهٔ بخشی از تاریخ بلعمی»

بکوشش:

دکتر بدیع‌الله دبیری نژاد
استادیار دانشگاه اصفهان

ناشر:

کتابفروشی ثقفی - اصفهان



کارنامهٔ سامانیان

«گزیدهٔ بخشی از تاریخ بلعمی»

بکوشش :

دکتر بدیع الله دبیری نژاد

استادیار دانشگاه اصفهان

ناشر :

کتابفروشی ثقفی ـ اصفهان

این کتاب بشماره ۱۰۵ دردفتر نگارش اداره کل فرهنگ هنر
استان اصفهان به ثبت رسیده است

از این کتاب ۱۵۰۰ نسخه درچاپخانه نشاط اصفهان بچاپ رسیده

اگرشیوهٔ تاریخ نویسی شرقیان خالی
از انتقاد و تجزیه و تحلیل وقایع و یاد
نکردن آنهاست ، این فایدهٔ بزرگ هم
درین شیوه هست که حوادث را در نهایت
امانت و صمیمیت و خالی از هرگونه غرضی
دردسترس خوانندگان میگذارند «۱»
«ریووار»

پیشگفتار

دردورهٔ سامانیان شعروادب فارسی رونق و رواج خاصی یافت ، پادشاهان این سلسله که نسب خودرا به بهرام چوبین میرسانیدند درتشویق شعرا و نویسندگان ومورخین بزرگ واحترام به دانشمندان اهتمام بسیار داشتند ودر دربارآنها شاعران بزرگ چون رودکی، شهید بلخی ، دقیقی وکسائی مروزی ودیگران صله وانعام میجستند ، تکریم آنها در حق اهل فضل چندان بود که خود شبهای جمعه در دربار بخارا انجمن علمی تشکیل میدادند ونزد علما واهل فضل حاضرمیشدند .

بدون شك عصرسامانیان را باید یکی از ادوار درخشان ادب پارسی و دورهٔ پیدایش آثار وتألیفات ومصنفات فراوان ادبی وعلمی وتاریخی دانست . تشویق وترغیبی که پادشاهان

---

۱) رجوع کنید به: بدایة‌المجتهد ج ۲ ص ۳۸۱ والمحلی ج ۹ رقم ۱۸۰۰ و صفحهٔ ۴۶ مقدمهٔ تاریخ بلعمی ،مصحح بهار.

سامانی از گویندگان کردند سبب شد که در دربار آنها عدهٔ زیادی شاعر و نویسنده فراز آیند وهر چند از آن جماعت آثار بسیاری باقی نمانده است ، لیکن شیوهٔ گویندگان این عهد در دوره های بعد همواره مورد تقلید گویندگان و نویسندگان بزرگ واقع شده است . این طرز و شیوه در شعر قدیمترین نمونهٔ سبك خراسانی یا «ترکستانی» را نشان میدهد که مشخصات آن عبارتست از سادگی فکر و بی پیرایگی بیان . شاعران و نویسندگان و مورخین آثار عربی دراین دوره سعی داشته‌اند اندیشه های لطیف و سادهٔ خودرا بدون هیچ پیرایه وتکلف و بهمان صورتی که بخاطرشان میآمده است بیان کنند و بهمین جهت شعر شعرای این دوره بیشتر مشتمل بر وصفهای ساده وطبیعی است و اگرهم بجای وصف بتشبیه بپردازند ، تشبیهات آنها نیزاز حدود عادی وطبیعی تجاوز نمیکند وکارشان بخیال بافی و باریك بینی شاعرانه نمی‌کشد ، چنانکه **ابوالحسن آغجی** «۱» وقتی میخواهد خورده های برف راکه از آسمان شروع بریختن میکند وصف نماید ، ساده ترین تشبیهات را برای توصیف این ذرات معلق در فضا میآورد وآنها را بهزاران کبوترسفید فراری تشبیه میکندکه ازپیش مرغ شکاری گریخته بهرسو بپرواز درآمده باشند چنانکه‌گوید :

---

۱) ابوالحسن‌علی بن الیاس الاغاجی‌البخاری امیری بود ممدوح شعرا ومحمود فضلا فضلی وافروبذلی‌متواتر ، بسنان‌بنان‌حلقهٔ مشکلات راگشاده ودر مضمارشهامت ازاقران قصب سبق‌ربود ودرآن عهددقیقی شاعر برولایت بیان امارت داشت وهردو معاصریکدیگر بودند، الاآنکه دقیقی‌شاعری مادح بود وآغاجی امیری ممدوح (لباب‌الالباب مصحح‌سعید نفیسی ص ۳۳) وی از امرای معروف عهد سامانی بوده است .لقب اورا آغجی هم ضبط کرده‌اند ظاهراً این کلمه ترکیست بمعنی‌حاجب وخاصه پادشاه که‌وسیلهٔ رسانیدن مطالب ورسائل میان سلاطین واعیان‌دولت بود ودرتاریخ بیهقی‌کراراً باین معنی‌آمده وظاهراً یکی ازمصطلحات بسیارمتداول دربارهای مشرق‌ایران‌درقرن چهارم وپنجم بوده است . این ابوالحسن‌آغاجی ازامرای دربار سامانیان وبا نوح بن‌منصور،هفتمین‌پادشاه سامانی(۳۶۶ - ۳۸۷) معاصر بود .آغاجی درشعرپارسی‌وتازی هردو دست داشته است چنانکه ثعالبی در تتمة‌الیتیمة که خاص شاعران تازی گوی است بشهرت‌او درشاعری اشاره کرده و گفته است دیوانش در خراسان متداول است . تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۱ ص ۴۳۰ وهمچنین رجوع شود به : حواشی لباب‌الالباب ج ۱ ص۲۹۷ - ۲۹۸ .حواشی چهارمقاله چاپ لیدن ص ۱۲۹ - ۱۳۰ شرح احوال وآثار رودکی ص ۵۱۶ - ۵۱۷ .

بهوا در نگر که لشکر برف چون کند اندرو همی پرواز
راست همچون کبوتران سفید راه گم کردگان ز هیبت باز

ویا زمانیکه رودکی سمرقندی دندانهای سفید تابان خود را میخواهد توصیف نماید ساده ترین تشبیهات را بدون هیچ قید و پیرایه‌ای بکار میبرد و دندانهای خود را در آن روزگاران گذشته به شمع تابان وسکهٔ نقره وستارهٔ سحر وقطرهٔ صاف وشفاف باران تشبیه مینماید.

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود نبود دندان، لابل، چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود و در و مرجان بود ستارهٔ سحری بود و قطرهٔ باران بود
یکی نماند کنون زان همه، بسود و بریخت چه نحس بود؛ همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روز گار دراز چو بود؟ منت بگویم قضای یزدان بود...(۱)

چنانکه ملاحظه میکنید، در میان این توصیف ها و تشبیه ها هم خیلی تفنن و تکلف نکرده است و با همان الفاظ وعبارات سادهٔ معمولی که درزبان رایج بوده است مطلب را بیان نموده منتها در زبان شعرای این دوره الفاظ ولغات مشکل ونامأنوس زیادی هست، ولی بیشك درآن روزگاران جزء لغات رایج بوده و رفته رفته فراموش شده و جای خودرا به مترادفهای خود داده‌اند.

دراین عصرطلائی نثرهم مانند نظم ترقی کرد وکتابهای زیادی به نثر دری در نهایت فصاحت و ظرافت نوشته شد وآثار عربی نویسان بزبان فصیح پارسی ترجمه گردید، ولی متأسفانه بسیاری از آثار منثوردرادوار بعدیابعلت عدم اعتناویادرنتیجهٔ بروزحوادث وحملات و جنگهای پیگیر وقتل وغارتهامتداز بین رفته وحتی نامی هم از آنها بر صفحهٔ روز گار باقی نمانده‌است. شیوهٔ نثر نویسی دراین‌دوره مثل شیوهٔ شاعری برسادگی وبرعدم پیرایه وصنعت مبتنی بوده است. ویکی از بهترین اختصاصات بارز نثراین دوره سادگی لفظ وکوتاهی جمله ها میباشدکه فی‌الواقع شبیه به نثرپهلوی است. کلمات مترادف دیده نمیشود، صفت همه جا برموصوف مقدم و واژه های عربی بسیارکم ومحدود میباشد وغیر از اصطلاحات که بزبان تازیست در سایرموارد هم سعی شده مقصود نویسنده بزبان پارسی بیان شود. سجع که عبارت ازرعایت قافیه وتناسب وآهنگ شعری درنثر است درآثار منثور این دوره جز بندرت دیده نمیشود.

۱) محیط زندگی واحوال واشعار رودکی بقلم استاد سعید نفیسی ـ تهران ۱۳۴۱ ص ۴۹۸ وتاریخ ادبیات ج ۱ ص ۳۸۴ .

از ایندوره آثار منثور محدودی باقی مانده است که میتوان **مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری، کشف‌المحجوب ، حدود العالم ، الابنیه عن حقایق الادویه و ترجمهٔ تاریخ طبری و ترجمهٔ تفسیر طبری** را نام برد . ازجمله فنون ادب که بسیاری از نویسندگان بزرگ ایرانی نژاد عربی‌زبان درنیمهٔ قرن اول هجری بیشتر بتألیف وتصنیف (وحتی بترجمهٔ) اشتغال داشته اند فن واقعه نگاری یا فن تاریخ نویسی است. دراین فن نیز ایرانیان بیش‌ازهمهٔ‌ملل‌اسلامی سهم دارند زیرا کتب تاریخ‌رابمعنی واقعی‌خود نخست نویسندگان این‌قوم تألیف وتصنیف کرده‌اند مانند تاریخ الخلفاء وکتاب‌اخبارالطوال ابوحنیفهٔ دینوری وعیون الاخبار ازابن قتیبهٔ دینوری و کتاب الرسل والملوك از محمد بن جریر طبری آملی (متوفی ۳۱۰ هجری) میباشدکه‌کتاب اخیر بوسیلهٔ ابوعلی محمد بن ابوالفضل‌بلعمی‌بفارسی‌بترتیب‌سنوات تاسال ۳۰۲ ترجمه شده‌است و بعد فرغانی تا حوادث ۳۱۲ ذیلی برآن نوشته است .

پیش ازاین‌کتب تاریخ‌که جنبهٔ تاریخ عمومی دارند ودرآنها ازمآخذ ومنابع مختلف استفاده شده ، بین‌مسلمانان تألیف‌کتبی درسیرومغازی معمول بوده است مانند : کتاب‌الفتوح تألیف واقدی و مدائنی . علاوه براینها در فن طبقات رجال ، نسب اخبار عرب وایام‌آن ، قصص‌انبیاء نیز، کتبی دراین سه قرن تألیف شده است .

اهمیت امرای سامانی رویهمرفته ازآنجهت است‌که چون ازیك خاندان قدیم‌ایرانی بودند بملیت خود علاقهٔ بسیاری داشتند و بهمین سبب بسیاری از رسوم وآداب قدیم ایرانی راکه درخراسان وماوراءالنهر باقی مانده بود حفظ کردند وطبقات قدیم مانند دهقانان و اهل بیوتات را همواره مورد اکرام خود قرار میدادند واین امر مایهٔ تثبیت بسیاری از رسوم قدیم‌گردید وچون غزنویان نیزتربیت یافتهٔ آنان بودند اغلب آن رسوم و قواعد را نگاه داشتند.

توجه بزبان و ادب پارسی هم از خدمات مهم شاهان ادب پرور وادب‌دوست سامانی‌است .

بزرگان این سلسله وهمهٔ افراداین خاندان علاقهٔ شدید بزبان فارسی ونظم‌ونثرآن داشته‌اند ازاینروشعرا ونویسندگان ومورخین راهمواره مورد تشویق‌قرارمیدادند وبا اغلب آنان‌بمهرو‌ملاطفت رفتارمیکردند ونویسندگان را به برگرداندن‌تراجم‌احوال گذشتگان و کتب معتبری مانند تاریخ طبری وتفسیر جامع البیان طبری وکلیله ودمنهٔ‌عبدالله بن‌المقفع

بنثر ونظم فارسی ترغیب و تحریض مینمودند . این توجهٔ سامانیان بزبان و فرهنگ و ادب کهنسال فارسی سبب گردید که ادبیات ایرانی که ازعهد طاهریان و صفاریان بوجود آمده بود وشاخه های آن بارور گردیده بود با سرعتی عجیب طریق کمال گیرد ودرنتیجه شاعران ونویسندگان ومورخین بزرگ بوجود آیند وبنیاد ادب فارسی بنحوی نهاده شود که اسباب استقلال ادبی ایران به بهترین وضعی فراهم گردد (۱)

مهمترین اثریکه دراین دوره مورد توجه قرارگرفت ودر ترجمهٔ آن بزبان فصیح پارسی همت گماشته شد تاریخ محمد جریرطبری است که بوسیلهٔ ابوعلی بلعمی درسال ۳۵۲ هجری یعنی چهل ودوسال بعداز وفات طبری صورت گرفت .

تاریخ طبری درضبط وقایع تاریخی ازمهمترین از.نه تا اواخر قرن سوم واوایل قرن چهارم بعربی نوشته شده است و نظر باهمیتی که این کتاب درفن تاریخ دارد لازمست عقاید بعض مورخین دراینجا ذکر گردد .

مسعودی تاریخ طبری را بزرگترین تاریخی می شمرد که پیش از وی پدید آمده و میگوید :

«درمیان تألیفات تابنده ودرخشان وافزونتر ازتمام آنهاست ،همه گونه اخباررا گرد آورده وحاوی فنون آثار و مشتمل برانواع دانشها است و کتابی است که سود فراوان دارد . و آنگاه دربارهٔ پارسایی وتبحر طبری دردانشها سخن میگوید »

سپس **ریوو ار** مینویسد : « تاریخ طبری از کتب اساسی و گرانبهای تاریخ عرب (اسلام) بشمارمیرود بویژه مطالبی که دربارهٔ منشاء اسلام نوشته است بسیار دیقیمت است. این تاریخ مشتمل براطلاعات گرانبهای بیشمار درلغت وطبایع واخلاق مردم روزگارتاسال ۹۱۴ میلادی است «۲»

ادوارد براون (۳) ازجنبهٔ دیگری بتاریخ طبری مینگرد ومینویسد : پاره‌ای ازآثار پهلوی که زایل شده تا مدتی توسط برخی نویسندگان اسلامی علی الخصوص متقدمین ازمورخین عربی نویس مانند **طبری ومسعودی و دینوری** وامثالهم محفوظ مانده است ومرحوم بهار (۴) مینویسد :

---

۱) تاریخ ادبیات درایران تألیف دکترذبیح الله صفا ج اول

۲) رك : مقدمهٔ تاریخ بلعمی مصحح بهار بقلم پروین گنابادی .

۳) تاریخ ادبیات درایران از ادوارد براون ج۱ ترجمهٔ علی پاشاصالح ص ۱۶۷

۴) سبك شناسی ج ۱

تاریخ الانبیاء و الملوك تألیف ابوجعفر محمدبن جریرطبری از بهترین مدارك و مأخذهایی است که تاریخ ساسانیان را میتوان ازروی آن گردآورد (۱)

این تاریخ ازبدوآفرینش تا قرن سوم هجریست . سبك نگارش واسلوب تحریراین کتاب هر چند تا حدودی ترجمهٔ نثرعربی است که ناگزیر در طرز اسلوب فارسی تأثیر بخشیده ولیکن مترجم این کتاب سعی داشته است کلمات وجملات عربی را بلغات وترکیبات فارسی برگرداند و اسلوب فارسی را ازدست ندهد وبهمین دلیل میتوان گفت این کتاب از حیث فصاحت وسلاست ازتاریخ بیهقی وکلیله ودمنه نصرالله مستوفی منشی وامثال آن بفارسی نزدیکتر ونثریست روان ودلنشین وبا اینکه بیش ازده قرن ازترجمهٔ فارسی آن میگذرداین اثرذیقیمت همچنان اعتبارخودرا حفظ کرده وازقدیمترین آثارمنثور اسلامی بشمار میآید . ونظرباهمیتی که این کتاب دردنیای خارج داشته است، مورد تحقیق و . توجهٔ خاورشناسان ودوستداران ادب وفرهنگ فارسی قرارگرفت و افرادی سرشناس بمانند هرمان زوتنبرگ (۲) این کتاب را با مقایسهٔ نسخ خطی موجود درپاریس ، لندن وکانتربوری تصحیح و در چهار مجلد بین سنوات ۱۸۶۷ تا ۱۸۷۴ میلادی بفرانسه ترجمه وآنهارا در پاریس منتشر ساخت وهمچنین این کتاب بزبانهای ترکی شرقی وترکی عثمانی وحتی دوباره بعربی ترجمه شده است .

تاریخ بلعمی همانطوریکه اشاره شد ، ترجمهٔ فارسی تاریخ کبیریا تاریخ طبری بنام « تاریخ الامم والملوك » یا « اخبارالرسل والملوك » است که حوادث جهان را از زمان حضرت آدم تا سال ۳۰۲ هجری (ژوئیه ۹۱۵ میلادی) یعنی هشت سال پیش ازدرگذشت مؤلف دراین کتاب مهم آورده شده است وچون درضمن تاریخ انبیاء بسیاری از «اسرائیلیات» ناگزیر نقل شده ودر روایات تاریخ قدیم مطالب دوراز حقیقت نیزدیده میشود از اینروطبری که دانشمندی روشن بین ومتفکر و محققی وارسته بود درآغاز کتاب در مقام اعتذار (۳) می نویسد :«خوانندهٔ این کتاب بداندکه استناد ما بدآنچه درین کتاب آوردیم به روایات و اسنادی است که از دیگران بتوالی بما رسیده ومن نیز خود از آنان روایت میکنم یا سند روایت را بایشان میرسانم . نه آنکه درآوردن مطالب تاریخی استنباط عقلی شده باشد ....

۱) ـ رك : ص ۴۶ . ۴۷ مقدمهٔ تاریخ بلعمی مصحح بهار.

2) –Hermann Zotenberg

۳) ـ مقدمهٔ ترجمهٔ طبری دکترمشکور ص ۱۵

اگر شنوندگان اخبار این کتاب ، به برخی از داستانها وقصه ها برخورند که عقل وجود آنهارا انکار کند نباید برمن خرده گیرند زیرا ما آنهارا شنیده‌ایم در کتاب خود آورده‌ایم». تکمله‌ها ویاصله هایی نیز بر تاریخ طبری نوشته شده است از قبیل ذیل **فرغانی** و **ابوالحسن همدانی** وصلهٔ **عریب** (۱)

ناگفته نماند که خاورشناس نامور آلمانی **نولدکه** ، قسمت **ساسانیان طبری** را بزبان آلمانی فصیح ترجمه کرده و بامقدمه وحواشی سودمند ومحققانه منتشر ساخته است که از بهترین نوع تحقیق بشمار میرود . این ترجمه بسال ۱۸۷۹ میلادی در لیدن چاپ و منتشر شد وهمچنین **ارپینوس** **Erpenius** نیز تاریخ طبری راکه **ابن الامد** تلخیص کرده بود بزبان لاتین ترجمه کرد وقسمتی ازتاریخ طبری را با مقدمه‌ای از دکتر **گزه گارتن** **Kosegarten** در گریزوالد درسال ۵۳ - ۱۸۳۱ بطبع رسانید (۲)

تاریخ الرسل والملوك طبری بوسیلهٔ ابوعلی محمد بن عبدالله البلعمی که درخاندانی ادب پرور، پرورش یافته بود بفارسی ترجمه گردید . ابوعلی محمد بن محمد از سال ۳۴۹ تا ۳۶۳ هجری وزیر شاهان سامانی بوده است و بواسطهٔ ترجمهٔ تاریخ مذکور، وی از پدر خود که مردی دانشمند و وزیری کاردان ومحققی شایسته بود معروفتر است . وی بفرمان امیر منصور بن نوح سامانی(۳) خلاصه‌ای ازتاریخ بزرگ طبری را بزبان فارسی بزرگ ترجمه کرد وازآن جملهٔ آثار مهمی است که از نثر فارسی آن عصر بجا مانده است همانگونه است که درمقدمهٔ این کتاب آورده است :

« وبدانکه این تاریخ نامهٔ بزرگیست که گرد آوردهٔ ابی جعفر محمد بن جریر یزید الطبری رحمة‌الله علیه که ملك خراسان ابوصالح منصور بن نوح سامانی داد دستور خویش را خواجه ابوعلی محمد بن البلعمی ،که این تاریخ نامه را که ازآن پسر جریر است پارسی گردان هرچه نیکوتر، چنانکه اندروی نقصانی نباشد پس گوید:

« چون اندر وی نگاه کردم وبدیدم اندروی علمهای بسیار وحجتها و آیتهای قرآن و شعرهای نیکو واندر وی فایده ها دیدم ، پس رنج بردم وجهد وستم برخویشتن نهادم واین

---

۱) رك : مقدمهٔ ترجمهٔ طبری دکتر مشکور ص ۱۵ و کشف الظنون ج ۱ ص ۲۲۹ و آداب اللغة جرجی زیدان ج ۲ ص ۱۹۷

۲) رك : مقدمهٔ آقای دکتر مشکور ص ۱۶

۳) رك : تاریخ بلعمی صفحهٔ ۱ همین کتاب

را پارسی گردانیدم ، بنیروی ایزد عزوجل.وما خواستیم که تاریخ روزگار عالم اندر وی یادکنیم ، آنچه هر کسی گفته‌است ازاهل نجوم وازاهل‌هر گروهی‌که تاریخ‌گفته‌اند ازگبر وترسا وجهود ومسلمان ، هر گروهی آنچه‌گفته اند یادکنیم ، اندرین کتاب بتوفیق ایزد عزوجل ، از روزگارآدم تاگاه رستخیز چند بود ، واین اندرکتاب پسرجریر نیافتم وباز نمودم ، تا هر که اندر وی نگرد زود اندریابد وبر وی آسان شود وانشاء الله تعالی وحده العزیز (۱)

مهمترین صفات برجسته‌ائیکه میتوان دربلعمی یافت همانا روشن بینی وانتقاد درست واندیشه های بلندیست‌که ضمن تذکار نمونه‌ای باین حقیقت پی میبریم (۲)

بلعمی نخست درموضوع وفات موسی سه حدیث که‌گویا از مآخذ « اسرائیلیات » باشد بدینسان می‌آورد :

«ویوشع‌پیامها بخلق‌می‌گزارد ازخدای تعالی وکارهاکه موسی ندانستی همی‌کردی . موسی اوراگفتی : ای یوشع این چه چیزاست ؟ یوشع گفتی:ای موسی آنگاه‌که توپیغمبر بودی من ترا خبرپرسیدم که توهمی چکنی ؟ موسی درد آمد ازآن واز خدای مرگ خواست و خدای اورا مرگ داد .

وگروهی گویندکه موسی برفریشتگان‌آسمان بگذشت وایشان اندر زمین گوری‌کنده بودند بفرشهای نیکو آراسته . موسی‌گفت : این‌گور ازآن‌کیست ؟ گفتند . این‌گور آن بندهٔ‌کریم است وبرخدای گرامی ، وگفتند : یاموسی‌خواستی‌که توآن بودی؟ موسی‌گفت: خواستمی . گفتند : ایدر فروشو و بخسب تا بنگریم که ترا شاید . موسی بگور فروشد و بخفت وآن فریشته کین سخن گفت ملك الموت بود . چون موسی بخفت‌ملك‌الموت جان از اوجداکرد وچون مرگ موسی رسید ، موسی فریشتگان را ایدون‌گفت‌که مرابفریفتید. وسدیگر ایدون روایت‌کنندکه خدای تعالی ملك‌الموت را بفرستاد که جان موسی بستان . ملك‌الموت سوی موسی آمد برصورت مردی . موسی راگفت‌مرا خدای فرستادکه جان از توبستانم . موسی دست برد وملك‌الموت را طپانچهٔ بزد بر روی ویك چشم او کور کرد . ملك باز پیش خدای شد ، گفتا : یارب موسی یك چشم من‌کور کرد وگر ازآن نبودی که بندهٔ هست برتو گرامی ، من هردوچشم اوکور کردمی ، خدای تعالی‌گفت : ای ملك‌الموت

۱) رك: رجوع‌کنید به صفحهٔ ۳۳۹ محیط زندگی‌واحوال واشعار رودکی بقلم استاد سعید نفیسی- بالله‌العصمة والتوفیق .

۲) ص ۳۱ مقدمهٔ تاریخ بلعمی ، مصحح‌بهار

با موسی مداراکن ، باز براوشو واورا بگوی‌که دست برپشت گاوی بمال ، بنگر که زیر دست تواندر چند موی است تابعدد هرمویی ترا یك سال زندگانی دهم . ملك‌الموت بیامد وپیام خدای تعالی بداد . موسی گفت : یك بارکه آخر بباید مردن اکنون میرم ، ملك‌الموت راگفت جان بستان وملك‌الموت جان او بستد » .

وآنگاه بلعمی درپایان بدینسان قضاوت میکند .

واین‌هر سه حدیث خرافانست و نه از درآنست‌که‌اندرین‌کتاب روایت کنند و خداوندان عقل این حدیث ها نپذیرند . واندر اخبار چنانست که موسی را صد وبیست سال بود بمرد ، وجز این گویند ولیکن این برخلاف است (۱)

بخاطرسلاست و فصاحت خاصی‌که در روش‌گفتار ابوعلی محمد بلعمی محسوس است وی را میتوان از فحول مترجمین بزرگ آثار عربی بفارسی در عصر سامانیان دانست و همچنین میتوان ترجمهٔ فارسی تاریخ طبری را ازشاهکارهای نثردری واز مهمترین منابع تاریخی بشمارآورد .

برای آنکه دانش پژوهان وعلاقه‌مندان بفرهنگ وآثارادب کهنسال این‌آب وخاك که درواقع نگهبانان وپاسداران گنجینه های معنوی و ادبی گرانقیمت فرهنگ کشور ما بشمار میروند- بهتر وبیشتر باآثار منثور ومنظوم شعرا و نویسندگان ومترجمین کتب ادبی و تاریخی و احتماعی آشنا شوند نگارنده برآن شد تا گزیده ای از آثار ادبی را جهت استفادهٔ دانشجویان و علاقه مندان سخن پارسی برگزینند و یکی از این آثار گرانبها ، ترجمهٔ تاریخ طبری از ابوعلی محمد بلعمی ، وزیرکاردان ودانشمند عصر سامانی ومترجم زبردست این عصر است که بخشی ازآن بدین منظورانتخاب گردید .

از آنجائیکه این رساله دربارهٔ سلسلهٔ ساسانیان است آنرا بنام **کارنامهٔ ساسانیان** نام نهاد وبا ذکر حواشی و توضیحات ومعانی واژه ها و شرح مشکلات دستوری و تاریخی مطالعهٔ آنرا برای دانشجویان عزیز آسان‌کرد .

در پایان مقال از همکاران فاضل وادب پرور که همواره مشوق اینجانب بوده اند و نهایت همکاری و معاضدت را در فراهم آوردن این اثر مبذول داشته اند صمیمانه سپاسگزاری مینماید . وامید میرودکه با مطالعه و بررسی این وجیزه ، نظرات اصلاحی و

---

۱) - رك : صفحهٔ ۵۰۵-۶ ۵ تاریخ بلعمی مصحح بهار.

سودمند خود را در مورد تألیف کتاب حاضر یاد آورشوند تا در چاپهای آینده، آن نظرات اعمال گردد.

موقع را مغتنم شمرده، این اثر ناچیز را بیاد بود برگزاری جشنهای دوهزار و پانصد ساله بنیاد شاهنشاهی ایران منتشرمینماید.

بدیع‌الله دبیری نژاد

۲۸ امرداد ماه ۱۳۴۹ ـ اصفهان



تاریخ بلعمی

ابوعلی محمدبن محمدبن عبدالله البلعمی وزیرمعروف **امیرمنصوربن نوح سامانی** مترجم ومؤلف **تاریخ بلعمی** از اکابررجال قرن چهارمست . پدرش **ابوالفضل محمدبن عبدالله البلعمی** ازسال۲۷۹ وزیر **اسمعیل بن احمد سامانی** وپسرش احمد وپسر احمدنصربوده ودرسال ۳۲۶ ازوزارت بر کنارشده و درسال ۳۳۰ درگذشته است و علت شهرت او ببلعمی انتساب او ونیاکان ویست به « **بلعمان** » از قراء مرو، برخی علت شهرت اورا بدین نام انتساب نیاکان او دانسته‌اند به « بلعم » ازبلاد روم.

پسرابوالفضل یعنی ابوعلی محمد چندی وزیر **ابو الفوارس عبدالملك بن نوح** (۳۴۳ـ ۳۵۰) **وابو صالح منصوربن نوح** (۳۵۰ـ۳۶۶)بوده وبامراین پادشاه اخیراست که بترجمه وتألیف تاریخ بلعمی مبادرت کرده است. وفات اورا **گردیزی** (۱)

---

۱ ـ ابوسعید عبدالحی بن ضحاك بن محمود گردیزی ازجمله مورخین عصرغزنویست .

در کتاب زین‌الاخبار درسال ۳۶۳ هجری قمری نوشته است. باید دانست آنچه که گردیزی درمورد وفات بلعمی ذکر کرده‌است درست بنظر نمیآید وشاید بااین وصف سال مرگ اومیان سالهایی از۳۶۵ (جلوس نوح بن منصور) تا۳۸۷(جلوس منصور بن نوح) محصور ومحدود باشد.

کتاب تاریخ بلعمی مشهورست بترجمهٔ تاریخ طبری(۱) لیکن چون بسی مطالب از کتب دیگری غیراز **تاریخ الامم والملوک طبری** در آن نقل شده و کتاب ازصورت ترجمه بهیأت تألیف درآمده است وان‌را باسم بلعمی میناميم البته این کتاب رابلعمی وزیر **امیرمنصوربن سامانی** بفرمان آن پادشاه ازسال۳۵۲ بعنوان ترجمه از کتاب تاریخ طبری آغاز کرد لیکن بعداً از منابع مختلف دیگری راجع بتاریخ ایران استفاده‌برده ومطالبی راهم‌از کتاب تاریخ‌طبری حذف نموده‌است.

درآغازاین کتاب(۲) ودر **مجمل التواریخ و القصص** (۳) از چگونگی فرمان **ابوصالح منصوربن نوح** برزبان **ابوالحسن الفائق‌الخاصه** و آغاز کار مترجم ومؤلف درسال ۳۵۲ سخن رفته است. از این کتاب نسخ خطی متعدد در دست است ویکبار درهندوستان بطبع بسیار مغلوط چاپ شده‌است(٤).

---

۱ ـ مؤلف آن ابی جعفر بن محمدبن جریربن یزیدبن خالد الطبری الآملی میباشد (۲۲۴ـ ۳۱۰)

۲ـ ترجمهٔ تاریخ طبری چاپ هند ص ۱.

۳ ـ چاپ تهران ص ۱۸۰.

۴ ـ تاریخ ادبیات درایران جلد اول (ازآغاز عهد اسلامی تا دورهٔ سلجوقی) تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا. تهران ۱۳۴۲ .

این تاریخ که ازبهترین آثار منثورزبان پارسیست باردیگر به‌تصحیح مرحوم ملك‌الشعراء بهار وبکوشش پروین گنابادی بزیورطبع آراسته گردیده است.

ازجمله ذخائر گرانبهای نثر که خوشبختانه دست حادثه‌وآفات‌طبیعی آنراازمیان نبرده وپایمال غارت وسوختن نشده‌است، دو کتابست که درنیمهٔاول قرن سوم‌هجری ازعربی به‌پارسی‌ترجمه شده‌است. وآن‌دوذخیرهٔ گرانقیمت وارزشمندادبی همانایکی **ترجمه تفسیر** (۱) و دیگر ترجمهٔ **تاریخ طبری** است . ترجمهٔ تفسیرطبری ، ترجمه‌ییست از **جامع البیان فی‌تفسیرالقرآن** که بفرمان **ابوصالح منصوربن نوح**مقارن‌همان‌تاریخی که دستورترجمهٔتاریخ‌طبری‌را صادر کرده‌بود،شروع بترجمهٔ آن‌بزبان پارسی شد. ازوجوه اهمیت‌این کتاب یکی‌عظمت‌آن ودیگر اشتمال‌آنست برمقدار فراوانی ازلغات و مفردات فارسی کـه در برابرترجمهٔ مفردات وترکیبات قرآن‌آورده شده است . (۲)

تفسیروتاریخ طبری که میتوان آندو را از عمده‌ترین و معتبرترین و بلکه قدیمترین کتب تفسیر وتاریخ اسلامی دانست.

تاریخ طبری ازابتدای آفرینش جهان‌تا آغازقرن سوم اسلام (۳۰۲هـ) رابقید ضبط آورده است و مورخینی که بعد از وی‌آمده‌اند از قبیل **احمدبن محمدبن**

---

۱ ـ مجلدات اول و دوم این‌کتاب به‌همت آقای دکترمهدوی و تصحیح آقای حبیب یغمائی چاپ ومنتشر شده است .

۲ـ ازاین‌کتاب اجزائی درکتابخانه‌های سلطنتی‌تهران وکتابخانهٔآستان قدس رضوی درمشهد موجود است. (تاریخ ادبیات درایران) .

مسکویهٔ رازی (۱). (متوفی بسال ٤۲۱ دراصفهان) و **ابن اثیرجزری** و دیگران همه براثروی قدم نهاده‌اند. وبا آنکه غالب مورخان ازتاریخ طبری استفاده کرده ومخصوصاً ابن اثیر **در کامل التواریخ** عیناً عبارات طبری رانقل کرده است معذلك بقدری تاریخ مزبور دارای نکات دقیق ومطالب مفید تاریخی میباشد که مجال است مورخ باداشتن همهٔ تواریخی که بعد از آن تألیف شده باز از کتاب طبری بی‌نیاز شود.

ازجمله سعادات ادبیات فارسی آنستکه‌هردو کتاب تفسیرو تاریخ طبری درعهد **ابوصالح منصوربن نوح سامانی** بوسیلهٔ **ابوعلی محمدبن محمدبن عبدالله** (یا عبیدالله) **البلعمی** وزیرخراسان ازعربی بفارسی ترجمه شده وخوشبختی دیگر آنکه هردونسخه‌تابامروز مانند هزاران نسخهٔ دیگرازمیان نرفته ودردسترس عشاق زبان شیرین فارسی باقی‌مانده است.

آنچه مسلم‌است‌اینستکه بلعمی این کتاب رادرنیمهٔ قرن سوم هجری به‌فارسی بر گردانیده است.

این‌نسخه که قریب هزار سال ازترجمهٔ آن میگذرد از قدیمترین نثرفارسی اسلامی بشمار میآید واگرچه درین مدت مانند تمام آثارادبی دیگراز تصرفات نساخ وتفنن‌های نویسندگان وحاشیه نویسان بیرحم وبدکردار ایمن مانده است،

---

۱ ـ وی از معاصرین **ابن سیناست** که‌کتب بسیار درتایخ وفلسفه و پزشکی بعربی نوشته و بیشترآنها در اثرجنگها وهجوم‌ها و حریقها از میان رفته و فقط عدهٔ قلیلی چون کتاب **تجارب الامم** در تاریخ وکتاب **طهارة الاعراق فی تهذیب الاخلاق** بدست ما رسیده است این‌کتاب را سید ابوطالب زنجانی‌تحت اللفظی بفارسی ترجمه‌کرده و باحواشی در ۱۳۲۰ هجری قمری بنام (کیمیای‌سعادت) درتهران منتشرساخته است(تاریخ‌فرهنك‌ایران)

باز ازخلال کلمات وعبارات پراکنده و دست خورده، طرز تحریر شیرین‌تر ازقند هزارسال پیش بخوبی دیده وفهمیده میشود واهل بصیرت میتوانند درعین پریشانی وپراکندگی این کتاب، ازجبهۀ خجستۀ آن شعاع اصالت ذاتی و برق نجابت اصلی را دریابند وآز آن تمتع گیرند.

این تاریخ از بدو آفرینش تا آغاز قرن سوم هجریست ، **سبک تحریر** این کتاب هرچند تا اندازه‌ای ترجمۀ نثرعربی است که خواه ناخواه در طرز اسلوب فارسی تأثیر بخشیده ولیکن قدرت قلم مترجم سعی داشته که هرچند بتواند کلمات عربی را بلغات و کلمات وترکیبات فارسی بر گرداند و اسلوب فارسی رااز دست ندهد ، بدین سبب کتاب مزبور **ازتاریخ بیهقی (۱) وکلیه ودمنۀ نصرالله مستوفی** بفارسی نزدیکتر وازمشکلات لغات واصطلاحات عربی وارسته‌تر و نثریست بسی ساده وفصیح و مانند آب ، روان وچنان مینماید که درزمان خود طوری ساده بوده است که‌پیرزنان ایرانی هم قادربه استفاده ازقرائت آن بوده‌اند.

لغات فارسی کهنه در آن یافت میشود ولی پیداست که درهمان زمان ترجمه سعی شده است حتی‌الامکان ازلغات شعری و کلمات غیرمأنوس احتراز شود واگر لغتی‌هم هست که امروز بنظر مشکل و وحشی می‌آید بواسطۀ گذشت زمان ودوری عصرما ازآن روزگار است این‌تعریفی که ازاین کتاب شد بطوریقین و علی‌التحقیق نمیتواندجامع باشدچه ممکن‌است دست تصرف خوانندگان بسی‌ازلغات مشکل آنرا

۱- این‌کتاب‌ازنظرتاریخ دورۀ غزنویان اهمیت شایانی دارد زیرا ابوالفضل بیهقی (۳۸۵-۴۷۰) نویسندۀ آن دبیررسائل غزنویان بود، وقایع آنزمان را بچشم دیده و دقیقاً یاد داشت‌کرده است این‌کتاب ازحیث انشاء نیزازکتب مهم نثرفارسی ایندوره است.

بلغاتی سهلتر بدل کرده باشد. چنانکه بعد خواهیم گفت. پس تعریف ما تقریبی است ومحتمل است صحیح باشدوشاید باحقیقت کاملامطابقت نکندلیکن بدلیلی که در دست هست وآن میل مفرطی است که پادشاهان بعبارات ساده و آسان وسهل التناول دارند ونیز معلوم است که بلعمی این کتاب را برحسب امرپادشاه خود **منصوربن نوح سامانی** نوشته است لذا میتوانیم آسانی وروانی امروزی آنرا تا اندازه‌ای نمونهٔ سادگی و سهولت اصلی آن بدانیم.

استاد ملك الشعراء بهار درجلد دوم سبك شناسی دربارهٔ این کتاب و مترجم آن مطالبی را ذکرنموده که عیناً درذیل آورده میشود:

« ابوعلی محمدبن محمد بلعمی مترجم این کتاب (یعنی تاریخ طبری که اصل عربی آن موسوم است به تاریخ الرسل و الملوك لابی جعفرمحمدبن جریرالطبری (متوفی درسنهٔ ۳۱۰ه) دومین وزیر ازخاندان **بلعمیان** از افاضل عصر خویش بود، پدر اوابوالفضل محمدبن عبدالله بلعمی وزارت نصربن احمد کرد وپسرش محمدبن محمد وزارت عبدالملك بن نوح و وزارت ابوصالح منصوربن نوح سامانی داشت و بامرمنصوربن نوح بترجمهٔ این‌تاریخ اقدام نمود وخود او درمقدمهٔ کتاب گوید:

«بدانکه‌این تاریخ نامه بزرگست گردآوردهٔ ابی جعفرمحمدبن جریریزید الطبری رحمه‌الله که ملك خراسان ابوصالح‌بن نوح فرمان داد دستورخویش را ابوعلی محمدبن محمدالبلعمی راکه این تاریخ نامه راکه ازآن پسرجریر است پارسی گردان هرچه نیکوتر، چنانکه اندروی نقصانی نباشد.

پس گوید چون‌اندر وی نگاه کردم وبدیدم اندر وی علمهای بسیار و حجتها وآیتهای قرآن وشعرهای نیکو واندروی فایدةها دیدم بسیار، پس رنج بردم وجهد

وستم برخویشتن نهادم واین را **پارسی** گردانیدم بنیروی ایزد عزوجل» ودرتاریخ اقدام باین ترجمه اختلافاتی است وسندی در مجمل التواریخ است که این اختلاف را برطرف میسازد. صاحب مجمل التواریخ (۱) درصفحهٔ صدو هشتاد گوید:

«کتاب تواریخ محمدبن جریر الطبری رحمه‌الله علیه که ازتازی بپارسی کرده است **ابوعلی محمدبن محمد الوزیر البلعمی** بفرمان **امیرمنصور ابی نوح السامانی که برزبان ابی‌الحسن الفائق الخاصه** پیغام‌داد درسنهٔ اثنی وخمسین وثلاث مائه».

ازاین سنه پیداست که درسال **۳۵۲** بترجمهٔ این کتاب ابتدا شده است وپس‌از مقدمهٔ شاهنامه این قدیمترین سند نثرفارسی است که بدست ما رسیده است و از امتیازات ترجمهٔ مذکور یکی آنستکه بسیارمفصلست و میتوان ازآن دریای ژرف، گوهرهای‌شگرف ونفایس وفواید بیشمار بدامن کرد.

این کتاب چنانکه در مقدمهٔ آن اشاره شده است بفارسی‌هرچه نیکوترترجمه شد،وتمام تاریخ محمد جریررا شامل بوده است مگرآنکه نام روات واسناد پیاپی از آن افکنده شده است وازذکر روایات مختلف دریك مورد که در اصل عربی ذکر شده مترجم‌احترازکرده وازاختلاف روایتها بریك روایت که در نزدمؤلف یامترجم مرجح بنظررسیده اکتفا جسته است ونیز هرجا که روایتی ناقص یافته است آن را

---

۱ ـ این‌کتاب دربارهٔ تاریخ عمومی و تاریخ ایران و شامل وقایع تاریخی تاسال ۵۲۰ هجری است که زمان تألیف کتاب میباشد. نثراین‌کتاب ساده وروان و بشیوهٔ دورهٔ سامانی است ودردذکروقایع، حکایات وداستانهائی نیزآورده شده است. این‌کتاب توسط‌آقای پروین‌گنابادی تصحیح شده‌است ،طبع(تهران)

ازمأخذی دیگردرمتن کتاب نقل کرده واشاره‌نموده است که پسرجریر این روایت را نیاورده بود وما آن را آوردیم، مانند:

مقدمهٔ مفصلی از بدو تاریخ، یا **داستان بهرام چوبین در سلطنت هرمز** ونظایر آنها. واینکه نسخه‌های فعلی کوچك وناقص بنظرمیرسد ازآن است که بتدریج کاتبان هر نسخه چیزی از آن انداخته‌اند و برای اینکه نسخه‌های کامل بدست آید بایدنسخه‌های متعدد قدیم‌را گردآورد وهمه را باهم‌مقابله‌نمود، چنانکه تااندازه‌ای این کاررا مصنف‌این کتاب با آنکه وقت‌کافی نداشت ونسخه‌های‌کافی در دسترس‌نبود انجام داده‌است.

تاریخ بلعمی از **مقدمهٔ شاهنامه** زیادترلغت تازی دارد وما لغات‌معروف تازی‌آن رادر کتاب پیشین یاد کرده‌ایم» (۱) وازنمونه‌هائی که‌نقل شده وپس ازاین نقل خواهد شد خوانندگان میتوانند مقیاسی بر گیرند.

دراین کتاب‌هم **سجع و موازنه و مترادفات** وجودندارد واگرسجعی دیده شود درفاتحهٔ کتاب وجاهایی مانندآن خواهد بود وآن بغایت نادر است چنانکه در جای خود اشاره خواهد شد.

اینك فصلی از **داستان بهرام چوبین** تحت عنوان «گریختن پـرویز از مدائن» میاوریم:

«وپرویز برفت بایاران تابسه روزازعراق بیرون شذند وروز وشب‌همی‌تاختند تابحد شام برسیذند،ایمن شذند، وازدور صومعه دیذند، راهبی آنجا، بذان صومعه شذند وفروذ آمذند، راهب لختی‌نان خشکار (۲) آورد و خوذ ایشان را نشناخت،

۱ـ سبك‌شناسی جلددوم ص۸ـ۱۰
۲ـ خشکارـ نانی است که دروقت پختن اورا خشك‌کرده‌باشند.

پس آن نان بآب تر کردند و بخوردند ، **پرویز** را خواب گرفت کی سه روز بوذ تا نخفته بوذ ، سر بـر کنار **بندوی** نهاذ و بخفت ، و هـر کس همچنان بخفتند ، و**بهرام شوبین** (۱) بمداین اندر آمذ ، چون بنشنیذ که هرمز را بکشتند تدبیروی تباه شذ ، وپرسیذ کی پرویز از کدام سوی شذ ؟ گفتند ازسوی شام ، و همی بروم شوذ نزدیك قیصرو ولایت او ، پس **سیاوشان** را بخواند وچهار هزار مرد بوی داذ و گفت ازپس **پرویز** برو برین اسپان آسوذه بتاختن ، وهر کجا اورا بیابی بایاران باز گردان وپرویز با یاران اندرصومعهٔ راهب خفته بوذ ، آن راهب بانگ کرد کی چه خسپیذ که سپاه آمذ ! گفتند کجاست ؟ گفت بردو فرسنگ همی بینم . ایشان هم برجای بدست وپای بمردند و دانستند کی بطلب ایشان آمذند ، دل بمرگ بنهادند **پرویز** گفت چه کنیم ؟ مشورتی بکنیذ که خداوند عقل را چون متحیر شوذ هرچند کاری بزرگ بروآیذ ناچارعقل باویست .

بندوی گفت من یکی حیلت دانم کردن که ترا برهانم وخوذ اندر مانم و کشته شوم .

پرویز گفت : یا خال باشذ کی نشوی کی جان بحکم خذایست واگر تو کشته شوی ومن برهم ترا خوذ این فخربس است تا جاوذان ، و اگر توبرهی ترا این عزبیش باشذ .

(۱) ـ بلعمی همه جابجای چوبین شوبین آورده ودرکتب تازی نیزچنین است وبلعمی برای این نام وجه تسمیه‌ای ذکر کرده است که بهرام مردی را بردر دروازهٔ ری بدونیم کرد ، هرکس گفتی دیگری راکه شوبین تاچون زخمی زده است وبشوبین معروف شد .

بندوی گفت: همه جامه های شاهانۀ خویش بیرون کن و مرا ده ، وخوذ با یاران برنشین و برو ، ومرا با این لشکر بگذار ، پرویز جامه های شاهانه ازتن بیرون کرد وبندوی را داذ همه از سر تاپای ، و خوذ با **بسطام** و یاران برفت .

بندوی آن جامۀ پرویز اندر پوشیذ ، و راهب را گفت : اگر این سخن بگوئی بکشمت! راهب گفت‌هرچه خواهی کن.

بندوی جامه هارا اندر پوشیذ زر بفت ، وعصابه (۱) با گوهرها بربست ، و برбام صومعه بئیستاذ (۲) ودر صومعه ببست تا سپاه فراز رسیذ ، بنگریستند ، اورا بدیدند با آن جامه ها و گوهرها کی همی بتافت اندر چون چراغ ، شك نکردند کی وی ملکست ، سپاه گرد آن صومعه فروذ آمذند ، **بندوی** از بام فروِ شذ و جامۀ خویش‌اندرپوشیذ وبربام‌آمدوبانگ کردمردم‌سپاه را کی‌منم بندوی ، امیرتان را بگوئید تا آیدر فرازآیذ تا پیغامی از **کسری** بوی دهم کی فرمانی همی فرمایذ **بهرام سیاوشان** ازمیان لشکربیرون آمذ ، وفراز صومعه شذ ، وبندوی اوراسلام کرد و سلام **پرویز** بداذ ، گفتا کسری پرویز ترا سلام کنذ و همی گویذ کی الحمدلله که تو آمذی از پس ما ، **بهرام** اورا بشناخت ، بروی سلام کرد و گفت: من زهی **پرویزم** ·

---

(۱) عصابه را عرب بمعنی عمامه‌استعمال میکند اما اینجا شاید مرادسر بندی است از زربگوهرها آراسته که پادشاهان ساسانی موی سر و پیشانی را بدان می بستند ودر ایران مرسوم بوده است وخاصۀ شاهان وبزرگان بوده است ودرسکه های اشکانی عصابه یا سر بند مکرر دیده میشود .

(۲) ـ این املا املای اصل است که درنسخ قدیمی دیده شده است .

بندوی گفت : پرویز ایذون همی گویذ کی امروز سه روز است تا من همی تازم وغمین شذه‌ام ، ودانم کی با تو بایذ آمذ ، وخویشتن را به قضای خذای سپردن ، اگر بینی یك امروز فروذآی تا شبانگاه ، تا مابیاسائیم ، وتو نیزبامردمان خویش بیاسای چون شب اندرآیذ برویم .

بهرام سیاوشان گفت : نعمة و کرامة ، کمترین چیزیکه ملك **پرویز** ازمن درخواست اینست ، آنروزبگذشت ، چون آفتاب فروشذ **بندوی** بسر دیوار صومعه برآمذ ، وبهرام را بخواند و گفت : پرویزهمی **ایذون** گویذ که توامروز باما نیکوئی کردی ، وصبر کردی تا شب اندرآمذ وتاریك شذ ، و بایذ کی امشب نیزصبر کنی تا بامداد پگاه برویم .

بهرام گفتا : روا باشذ ، سپاه را بگرد صومعه اندر، فرازآورد وچون سپیذه دم بوذ ، بهرام سپاه برنشاند ، و**بندوی** گفت : اینك بیرون آیذ ، و همی‌بوذند تا آفتاب فراخ برآمذ ، وخواست که نیم روزشوذ ، **بهرام** تنگ دلی کرد، **بندوی** درصومعه بگشاذ وبیرون آمذ ، و گفت : ایذرمنم تنها ، وپرویز ازدی باز برفته‌است وهمی تازند ، ومن خواستم تا شمارا یك شبانه روز بدارم تاوی دور بشوذ ، اکنون اگرشما برابروباذ نشینیذاورا اندرنیابیذ ، وهرچه‌بامن خواهیذ کنیذ ...

بهرام سیاوشان متحیر بمانـد ، بندوی را بر گرفت وسوی بهرام بـرد ، **بهرام** اورا گفت :یافاسق ! آن نه بس‌بوذ کی ملك هرمزرا بکشتی کی‌این‌حرام‌زاده رانیز ازدست من برهانیذی؟ من تراکشتنی کنم پیش‌همهٔ خلق تا ازتو عبرت گیرند، ولیکن آنگاه کنم که **بسطام** راو **پرویز** را گـرفته بـاشم ، پس همه تان بیکجای بکشم !

بهرام ، بندوی را بدست **بهرام سیاوشان** اندر نهاذ ، و گفتا این را بزندان اندر همی دار، بتنگ ترجائی ، تاخذای ، ایشان بدست من باز آرذ ،

بهرام سیاوشان بندوی را بدست خویش بخانه بـرد و آنجا باز داشتش و نیکو همی داشت ، بروز بخانه اندرداشتی وبشب باوی بمجلس شراب بنشستی وم‌ی خوردندی وتا روز حدیثها همی کردندی ، براومید آنکه مگرروزی **پرویز** باز رسذ واورا نیکو دارذ .

پس چون ماهی چند برآمذ و **بهرام** . بمملکت همی بوذ، **هرمز** راپسری بوذ خرد ، نام وی **شهریار** ، بهرام ملك خویش را دعوی نکـرد ، گفت من این ملك بر **شهریار بن هرمز** همی نگاهدارم ، تا وی بزرگ شوذ آنگاه بوی‌سپارم. پس چون سه چهارماه بگذشت ، یك شب **بندوی** با **بهرام** سیاوشان شراب همی خوردندوحدیث کردند ، بندوی گفت : من بیقین دانم که این ملك بر **بهرام** نپایذ وراست نه ایستذ که وی ستمکاراست و نخوت بسیار گرفتست ، وخدای عزوجل داذ **پرویز** ازوی بستاند .

بهرام سیاوشان گفت : من نیز دانم آنکه تودانی و خدای اوراعقوبت کند ، ومن اومیذوارم کی‌اگرخدای مرانیرودهد تاآن‌کاربکنم (کذا) . **بندوی** گفت : چه نیت داری ؟

گفتا نیت آن کی روزی‌اندرمیدان بایستم ببهانهٔ چوگان زدن ، وچون**بهرام** بیرون‌آیذ ازکوشك ، من اورا بکشم ، وپرویز را بازآرم وبملك بنشانم .

بندوی گفت . پس این کار کی خواهی کردن ؟

گفت : هرگاه کی وقت باشذ وراه یابم .

گفتا : فردا وقتست .

گفتا : راست گوئی ، وبر این بنهاذند کی این کارفردا راست کنند .

دیگر روز **بهرام سیاوشان** برخاست وزره اندر پوشیذ وبر زبر زره صدرهٔ چوگانی اندر پوشیذ ، وچوگان بر گرفت کی بمیدان شوذ .

بندوی گفت اگر این کار بخواهی کردن نخست بند ازمن برداروا سپ وسلاح بمن ده کی من ترا بکارآیم ، اگرت کاری افتذ .

بهرام بند ازوی بـرداشت واسپ و سلاح دادش ، خوذ برنشست وبرفت بـا چوگان ، و بندوی بخانهٔ **بهرام سیاوشان** اندر همی بوذ ، و خواهـر زادهٔ بهرام شوبین‌زن **بهرام سیاوشان** بوذ ، این‌زن کس‌فرستاذ سوی بهرام که شوی من امروز جامهٔ چوگان زذن اندرپوشیذ وبا چوگان بیرون شذ وبزیر صدره اندر زره دارذ، ندانم این چیست ، خویشتن را ازوی برحذر دار . . . .

بهرام شوبین بترسیذ ، پنداشت که‌بهرام سیاوشان با همهٔ سپاه بیعت کردست بر کشتن وی ، برنشست وچوگان بدست گرفت وبـر در میدان بئیستاذ ، وهر که بوی بر گذشت چوگانی برپشت وی زدی نرم نرم ، با هیچکس زره نیافت ،دانست که این تدبیروی تنها ساختست ، شمشیر بـرمیان داشت ، چون **بهرام سیاوشان** اندرآمذ ، چوگانی برپشت وی زد ،آواززره آمذ گفت : هی ! بمیدان وچوگان زذن زره چرا داری ؟ شمشیر بزد وسرش بینداخت !

چون‌خبر **بهرام سیاوشان** سوی **بندوی** شذ کی‌وی‌را کشتند ، براسپ‌نشست و برفت وبآذربایگان شذ وبهرام دیگرروز بند وی را طلب کرد، گفتند بگریخت ، بهرام دریغ بسیار خورد بنا کشتن او (۱)

---

(۱) ـ سبك شناسی استاد بهار جلد دوم ص **۱۰** ـ **۱۵** .

مرحوم قزوینی تحت عنوان : « قدیمی ترین کتاب زبان فارسی حالیه » بسال ۱۳۴۱ همری نوشته‌اند :

آنچه معروفست این است که قدیمترین کتابی بزبان فارسی که بعد از اسلام تاکنون باقی مانده‌است عبارتست از سه کتاب که هرسه درازمنهٔ متقاربه تألیف شده‌اند.

اول ترجمه **تاریخ کبیر ابوجعفر محمد بن جریر طبری** (متوفی درسنهٔ ۳۱۰) است بفارسی **ابوعلی محمد بن محمد بن عبدالله البلعمی** (۱) متوفی درسنهٔ ۳۸۶ وزیر **منصور بن نوح بن احمد بن اسماعیل** ، ششمین پادشاه سامانی که ازسنهٔ ۳۵۰ - ۳۶۶ سلطنت نمود ، بلعمی بفرمان پادشاه مذکور تاریخ طبری‌را درسنهٔ ۳۵۲ (یعنی پنجاه سال پس از تألیف اصل کتاب) بحذف اسانید و احادیث مکرره بفارسی نمود ، «۲» ، وچنانکه معلوم است ازین ترجمه نسخ متعدده اکنون موجوداست ودرلکنهو (هندوستان) بطبع نیز رسیده است و این ترجمهٔ فارسی (نه متن عربی آن) بالسنهٔ مختلفه از قبیل **ترکی** شرقی . **ترکی عثمانی** و **فرانسه** ترجمه شده و اولی و سومی چاپ نیز شده‌است . (۳) چنانکه در مقدمه آورده‌ایم ، تاریخ وفوت بلعمی را گردیزی بسال ۳۶۳ دانسته است : «وزیری میان ابوعلی بلعمی و ابوجعفر عتبی اوفتاده‌بودچند گاه ، پس بوعلی بمرد اندر جمادی‌الاخر سنهٔ ثلث وستین و ثلثمائه» «٤»

---

(۱) سبك شناسی جلد دوم ص ۸ــ۱۰ ، رجوع به فهرست اعلام هرسه جلد سبك شناسی ذیل بلعمی شود .

(۲) ـ چون تاریخ طبری بوقایع سال ۳۰۲ بپایان میرسد وقایع سالهای بعدراتا ۳۵۵ برآن افزوده‌است واز آنجا میتوان پی‌بردکه شاید این‌ترجمه را درسال ۳۵۲ آغازکرده و درسال ۳۵۵ تمام‌کرده باشد (مقدمهٔ ترجمهٔ طبری دکتر مشکور ص ۱۹) .

(۳) ـ بیست مقالهٔ مرحوم قزوینی صفحهٔ ۶۳ .

(۴) زین الاخبار ص ۲۵ بنقل آقای دکتر مشکور از مقالهٔ استاد سعید نفیسی در مقدمهٔ ترجمهٔ طبری ص ۲۲ .

وهمچنین **ریو** صاحب فهرست کتب خطی موزهٔ بـریتانیا «۱» و **اته** نیز همین سال راتاریخ مرگ وی دانسته اند و در اعلام المنجد نیز ۹۹۶ میلادی است که با ۳٦۳ تطبیق میشود .

خواند میر در کتاب دستورالـوزرا آرد : ابـوعلـی بلعمی بعداز عـزل **ابوعلی دامغانـی** روزی چند برمسند وزارت بنشست وبنابرآنکه‌اختلال احـوال آن مملکت زیاده ازآن بود که اوتدارك تواند نمود امیرنوح عبدالله عـزیـز را از خوارزم باز طلبید وثانیاً بتکفل آن شغل مأمور گردانید » . و مرحـوم استاد سعید نفیسی (۲) مینویسند :

« درست ترین نکته‌ای که دربارهٔ ابوعلی بلعمی هست آنست که گردیزی در زین الاخبار درحوادث سال ۳۴۹ درزمان عبدالملك‌بن‌نوح گوید : «الپتکین‌حاجب بحضرت ابومنصور (مقصود امیر منصور محمدبن عبدالرزاق طوسی سپهسالار خراسان است) همی دانستی ، و الپتکین گفت : اندرکار یوسف بن‌اسحق بد محضری گفت‌تا وزارت ازاو باز ستدندو **بابوعلی محمد بن البلعمی** دادند،تاالپتکین ازعبدالملك کاردیگر گون دید ، اندر عشرت بخدمت کمتر آمـدی «۳» ، پس عبدالملك اورا فرمود تابه بلخ شود ، الپتکین گفت : عامل نباشم بهیچ حال پس‌از آنکه حاجب الحجاب بودم . پس سپهسالاری خراسان اورا دادند ، و ابو منصور را صرف کردند اوسوی طوس رفت والپتکین به‌نیشابور آمد ، بیستم ذی الحجه سنهٔ تسع و اربعین و ثلثمائه ووزیر ابوعبدالله محمدبن احمد الشبلی بود ، ومیان الپتکین‌وابوعلی بلعمی

1) . C. RIeU Catalogue of the Persian Manuscripts in the British museum ' Vol ' 1 ، L. 70

(۲) : بنقل آقای دکتر محمد جواد مشکور ص ۲۱ (مقدمهٔ ترجمهٔ طبری) .

(۳) درمتن بخدمت پکر آمدی (کذا)

عهدبود که هردو نایب یکدیگر باشندوبلعمی هیچ کار بیعلم‌ومشورت الپتکین نکردی»
در آن روزگار همواره درمیان چهارتن ازبزرگان دربار وپیشوایان سپاه‌برسر مقام
زدو خورد بوده است : یکی **ابو منصور محمدبن عبدالرزاق طوسی** ، سپهسالار
خراسان که مردی بسیار بزرگوار بوده ودر ایران دوستی مانند نداشته ودرپرورش
دانش وادب‌کارهای بسیار کـرده است ، از آن جمله **شاهنامه** را نخستین بار
بفرمان وی بزبان فارسی آوردند .

دیگر **الپتکین غلام‌ترك سامانیان** ، که اونیز سپهسالار خـراسان شد ،
سوم **ابو الحسن سیمجور قهستانی** «۱» که وی‌نیز بنوبت خویش‌سپهسالار خراسان
گشت . چهارم **ابوالعباس حسام الدولهٔ تاش** که او نیز از غلامان ترك بود و
سپهسالار خراسان شد . ازین سخنان گردیزی چنین برمیآید که درمیان این‌رقیبان
ابوعلی بلعمی برای حفظ خویشتن خودرا به الپتکین بسته وبه پشتیبانی اوکار
می‌کرده‌است . **ابومنصور یوسف بن‌اسحق** که الپتکین باوی بدبود و سر انجام
اورا ازکار انداخت وابوعلی بلعمی را بوزیری نشانده است در سال ۳۴۸ وزیرشده
گویا درهمان سال‌هم ابوعلی بلعمی بوزیری رسیده است‌وظاهراً مدت وزیری‌ابوعلی
بلعمی دراین بارگاه بیش‌از یکی دوسال طول نکشیده است . گردیزی (۲) جای
دیگر گوید : «وزیری میان ابوعلی بلعمی وابو جعفر عتبی اوفتاده بود چند گاه ،
پس بوعلی بمرداندر جمادی الاخر سنهٔ ثلث وثلثمائه» از اینجا پیداست که ابوعلی
بلعمی در ۳۴۸ نخستین بار وزیر شده و در جمادی الاخر « سال ۳۶۳ یعنی پانزده

---

(۱) ـ قهستان ، معرب کهستان یاکوهستان ، دهستانی است ازتوابع‌قم درشمال جاسب دارای ۲۲ دهکده ، مرکز آن کهك ونام ناحیه‌ای از خراسان در قسمت جنوبی فردوس وطبس . مابین یزدو خـراسان (ف . ع) تاریخ ـ جغرافیا ـ اطلاعات عمومی) .

(۲) ـ زین الاخبار صفحهٔ ۳۵ .

سال پس از آن درگذشته است ازطرف دیگر پیداست که ابوعلی تا زمان مرگ عبدالملك بن نوح وزیر بوده است زیرا که گردیزی (۱) دربارهٔ مرگ عبدالملك چنین گوید :

« چون رشید (یعنی عبدالملك بن نوح) را آن حال بیفتاد (یعنی از اسب افتاد و مرد) (۲) ابوعلی بلعمی در حال نامه نوشت سوی الپتکین بدانچه رشید را افتاد و گفت ، کرا صواب باشد نشاندن ؟ الپتکین جواب نوشت که هم از فرزندان اویکی صواب تربود نشاندن . چون این جواب رفته بود بازنامه رسید که سامانیان وچشم برآنند که منصور را باید نشاند ، الپتکین چون جواب نامه بخواند جمازهٔ سواران از رود گذشته بودند . ازتاریخ گردیزی و یمینی (۳) برمیآید که : ابوعلی بلعمی نخست ، وزیرعبدالملك بن نوح بوده ودرسال ۳۴۹ بوزیری اورسیده است ، سپس درسال ۳۵۰ که منصوربن عبدالملك بن نوح امیرشده ، وی نیز وزیر بوده و تاسال ۳۵۲ که ظاهراً بترجمهٔ تاریخ طبری آغاز کرده نیز وزیر بوده و شاید تا ۳۵۵ که آن کتاب را بپایان رسانده است وزیر بوده وسپس در زمان نوح بن منصوربن نوح که در سال ۳۶۵ بامیری نشسته است و نیز در سال ۳۸۲ وزارت یافته است .ازین قرار در زمان عبدالملك بن نوح ، نخست بلعمی وزیر بوده

۱ ـ زین‌الاخبار صفحهٔ ۳۵

۲ ـ بنابکامل‌التواریخ ابن‌الاثیر، مرگ عبدالملك بن نوح درشوال سال ۳۵۰ بوده‌است .

۳ ـ **ابونصرعتبی** از درباریان سلطان محمود ، کتابی در شرح و تفصیل سلطنت غزنویان بعربی نوشته وابوالشرف ناصح جرفادقانی (گلپایگانی) دراواخر قرن هفتم‌هجری آنرا بنثرروان ترجمه کرده‌است . ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ازمهمترین ومعتبرترین‌تاریخ سلطنت سلطان محمود غزنوی است .

وسپس **ابوجعفر عتبی** واز آن‌پس در زمان نوح‌بن‌منصور که نخست **عبدالله‌عزیز** و پس از او ، **ابوعلی دامغانی** وزیر بوده درسال ۳٦٦ تا ۳۸۲ ابوعلی دامغانی را عزل کرده‌اند و چون اوضاع دربار پریشان‌بوده و **بغراخان** ، **بخارا** را گرفته‌بود، بکاردانی ابوعلی بلعمی متوسل گشته‌اند و چون از وی کاری برنیامده است او را عزل کرده بار دیگر عبدالله عزیز را از خوارزم خوانده و بجای بلعمی نشانده‌اندو این آخرین باریست که بلعمی وزیر شده است (۱) .

بلعمی بجز ترجمهٔ معروف تاریخ طبری که از شاهکارهای نثردری ومهمترین منبع تاریخی است اثر دیگری از وی بجای نمانده است .

عروضی سمرقندی درمقالهٔ اول کتاب خود که دربارهٔ « دبیری و کیفیت دبیر کامل و ... » (۲) تألیف شده ازاثری بنام « **توقیعات بلعمی**» یاد کرده‌است(۳) که معلوم نیست ازآن بوعلی است یاپدرش ابوالفضل . این دو بیت را نیز صاحب **فرهنگ جهانگیری** در ضمن شاهد دو کلمهٔ «خسپی» و « شیشله» به بلعمی نامی نسبت داده که یا ازآن ابوالفضل و یا ابوعلی و یا از آن شاعر ازآن‌خاندان است.

درنده چو شیران دمنده چو ثعبان
درفشان چو خسپی ، درافشان چو آذر

۱) رجوع شود به‌تاریخ ادبیات درایران ، تالیف دکترذبیح‌الله صفا جلداول ص۳۲۴

۲) چهارمقاله عروضی ، ص ۱۹

۳) رجوع به چهار مقاله چاپ اوقاف گیپ ص ۱۳ شود . و ص ۲۲ محمد معین

چو برافروزی رخ از باده کله سازی یله

دستهایم شیك گردد پایهایم شیشله (۱)

و اگر این ابیات از آن بلعمی کوچك باشدکه نویسندهٔ نثری بدان روانی است ممکن است حدس زد که وی اشعاردیگری هم داشته که همچون بسی از گنجینه‌های ادبی نیاکان ما از میان رفته است .

آقای دکترصفا ، دربارهٔ چگونگی فرمان ابوصالح منصوربن نوح بنقل از آغاز کتاب مجمل‌التواریخ و القصص و نسخ متعدد و چاپ هندوستان گفتگو کرده‌اند (۲) . ودربارهٔ خود بلعمی می‌نویسند وی کسی که در **فصاحت بدو مثل** زنند . (۳)

در بارهٔ ترجمه این اثر ارزشمند خاورشناس فقید **ادواردبراون** می‌نویسد :

هرمان زوتنبرگ (٤) ترجمهٔ فارسی ابوعلی محمد بلعمی را با مقایسه با نسخ خطی موجود در پاریس و گوتا ولندن وکانتربوری بفرانسه ترجمه کرده (۱۸٦۷ ـ ۱۸۷٤ میلادی) ودر پاریس منتشر ساخته است . و درجای‌دیگر آرد:

۱) بیت دوم را **جهانگیری** بنام استاد بلعمی‌آورده وآقای دکتر معین آن را در حاشیهٔ برهان نقل‌کرده‌اند

۲) رجوع شود به‌تاریخ ادبیات درایران، تالیف آقای ذبیح‌الله‌صفا جلداول‌ص۳۲۴

۳) تاریخ ادبیات در ایران ص ۲۳۲ .

4) MHermann Zotenberg ‹ Chronique de Abou -- Djafar Mohommed ben Djarir Yezid Tabari ’ traduite sur la version Persone d ’ Abou Ali Mobammed Bel’ami d‹ apres Les manus - crits de Paris ’de Gotha de Londres ‹ et de Canterbury (Paris ’4- Vols 1867 – 1874) .

این کتاب را دوبو (۱) و زوتنبرگ بفرانسه ترجمه نموده و ترجمه را در پاریس چاپ کرده‌اند (۲) و در ذیل عنوان آغاز ادبیات جدید فارسی نخستین کتابی را که نام میبرد ترجمه طبریست . وباز هنگام بحث از **وجودشعردرعهد سامانیان** و اینکه پاره‌ای از آثار پهلوی که زایل شده تا حدی برخی از نویسندگان بویژه مورخان متقدم عربی نویس چون طبری و مانند او محفوظ مانده است گوید :

« از آثار فارسی آنچه ازین لحاظ از همه مهمتر است ، ترجمه‌ایست که بلعمی از تاریخ طبری کرده است (۳) ونیز هنگامی که از **نثر دورهٔ سامانیان** گفتگو میکند ترجمهٔ بلعمی رابا دوکتاب دیگر : **تفسیرطبری و الابنیه عن‌حقایق ـ الادویه** (٤) نام میبرد .

و **هرمانانه** در ذیل عنوان تاریخ (ازانواع نثرپارسی) می‌نویسد :

در مرز نثر شاعرانه ونثرعلمی فارسی تألیفات تاریخی جا میگیرند که‌شمارهٔ آنها باندازهٔ ریگ کنار دریاست . بعض ازین کتب در متکلفترین نثر نوشته شده‌و بعض دیگر بالعکس کوتاه وخشك است ولی قسم اول فزونی دارد .

قدیمترین اثر تاریخی ادب فارسی همانا ترجمه ایست که **ابوعلی‌بن‌محمد بن‌محمد بلعمی** (متوفی بسال ۳۸۶ هجری = ۹۹۶ میلادی) از تاریخ عمومی

1) Duboux

۲) ص ۵۳۹ همان مأخذ

۳) ۹۶۳ میلادی (همان‌کتاب ص ۱۶۸)

۴) درزمان منصوربن نوح سامانی بوسیلهٔ ابومنصور موفق‌هروی در ادویه و خواص داروها بنثر ساده وعبارات روان نوشته شده است . قدیمترین این‌کتاب‌بسال۴۴۷ نوشته‌شده که بخط اسدی‌طوسی شاعر معروف عصر سلجوقی است.

جریر بن یزیدالطبری (۱)

بجا آورد و آن در تاریخ ۳۵۲ هجری بامر منصور بن نوح انجام یافت. این پادشاه مشوق علم و ادب و ترقی‌بخش فرهنگی ملت خود بود.

این تاریخ طبری بلعمی مدتی‌مدید نه‌تنها از لحاظ زبان بلکه از لحاظ ارزش تاریخی‌هم مهمترین‌اثر منثور ادب قدیم ایران شمرده شد. اهمیت این کتاب از لحاظ زبان وسبك که بشیوهٔ روان خوش‌آیندی نوشته‌شده هنوز هم باقی است ولی از زمانی که متن عربی بدست آمد و طبع و نشرشد، تاریخ بلعمی مرجعیت خود را ازدست داد، زیرا مترجم در آن تصرفاتی که گاهی از حد مجاز خارج میشود بکار برده، کار بلعمی **را ابومحمد عبدالله بن محمدالفرغانی** ادامه داد و لاحقه‌ای بعنوان «**الصلة**» بر آن افزود، بعد ازو هم همان کار تکمیل را **ابوالحسن محمد بن عبدالملك بن ابراهیم بن احمد همدانی** انجام داد (۲) اخیراً ابوالقاسم سمنانی تحت نظر آقای گلادوین **Gladwin** تاریخ بلعمی را بااصلاح و تصحیح لازم منتشر

۱) منظور ابوجعفر محمدبن جریر طبری است.

۲) اته بحث دربارهٔ ترجمه بلعمی بفارسی، در اینجا خارج شده ودربارهٔ متن‌طبری بعربی سخن میگوید زیرا کتاب الصلة ادامهٔ کار خودطبری است‌نه کار بلعمی بفارسی همچنین کارابوالحسن همدانی (متوفی‌بسال۵۲۱هـ) بنام «تکلمةتاریخ الطبری» که وقایع را تا سال ۴۸۷ هجری نوشته است مربوط به متن طبری است. راست است‌که‌بلعمی هم - وقایع سالهای از ۳۰۲ ببعد راکه طبری بنوشتن‌آنها توفیق نیافته تا سال ۳۵۵ آورده‌است و ازین حیث کار او مشابهٔ تکلمه‌نویسان عربی طبری است ولی او و فرغانی و همدانی و عریب همه‌کار طبری را از نظر تاریخ ادامه داده‌اند، بلعمی بزبان فارسی و آنان بزبان عربی. رجوع کنید به‌کشف‌الظنون ج۱ص ۲۲۹ و تاریخ آداب‌اللغة، جرجی زیدان ج ۲ ص ۱۹۷

ساخت .

این تاریخ بترکی شرقی و ترکی عثمانی حتی دوباره بعربی ترجمه شده . برای پی‌بردن باینکه‌این‌اولین هستهٔ تاریخی عمومی عالم تاچه‌پایه مثمرثمر گشت، کافیست مجموعه‌های نسخه‌های متعدد خطی لندن واکسفر وبرلین و وین را از نظر بگذرانیم . (۱)

تردیدی نیست که ترجمهٔ زوتنبرگ بشناساندن تاریخ بلعمی کمك شایان توجهی کرده است وهمچنانکه اته اشاره کرده بود این کتاب از منابع‌مهم‌محققان اروپائی در تاریخ و ادبیات ایران بوده است چنانکه کریستنسن ترجمهٔ بلعمی را بعنوان (یکی از منابع تاریخ ایران درزمان ساسانیان)(۲) وتألیف دیگرش (سلطنت کواذاول و کمونیسم مزدکی) (۳) برگزیده و درتاریخ ایران در زمان ساسانیان در موارد بسیاری از قبیل :

ارتباط منابع عمدهٔ عربی وفارسی (دربارهٔ ساسانیان) (٤) و کتاب «فال» (٥) FAL در عصر ساسانیان که درین ترجمه نام آن وهم مطالبی از آن آمده است، و شیوهٔ تاجگذاری ساسانیان (٦)وزندگی خسروپرویز (۷)و معاشقهٔ شیرین‌وفرهاد(۸)

۱) از تاریخ ادبیات اته ترجمه آقای دکتر شفق ص ۲۸۰ و۲۸۴
۲) تاریخ ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی ص ۸۹
۳) همان کتاب ص۳۶۰
۴) ص ۹۰
۵) ص ۲۰۲
۶) ص ۴۲۰
۷) ص ۴۸۵ - ۴۹۶ - ۴۹۷
۸) ص ۴۹۸

و درفش‌کاویان (۱) از ترجمهٔ بلعمی بوسیله ترجمه زوتنبرگ استفاده کرده‌است.

در تألیفات و پدیده‌های ادبی دیگر خاور شناسان نیز این‌کتاب همواره‌مورد استفاده فراوان قرار گرفته است . که میتوان با مراجعهٔ بآنها بقیمت این گفته‌بیش ازپیش پی‌برد .

بلعمی که خود از خاندان بلعمیان بوده است . یکی از چهره‌های درخشان ادب پارسی وازاجلهٔ فضلا و دانشمندان عصرخویش و در طی تاریخ ادب‌پارسی‌است.

ازآنجاییکه خاندان بلعمی درترویج‌ادب پارسی وتوجه‌بشعراء وسرایندگان نغز گوی پارسی التفات زیادی مینمودندوهمواره‌مورد مدح وتحسین شعراء بزرگ قرار گرفته‌اند. زیرا این خاندان ایرانی نظیرخاندانهای ایرانی نژاددیگرپیوسته ازبهترین ومهمترین مروجان‌شعروادب ودلسوزترین نگهبانان وپاسداران زبان‌دری و بزرگترین محافظان استقلال ایران بوده‌اند . چنانکه در ستایـش این خاندان کسایی مروزی (۲) گوید.

بوقت دولـت سـامانیـان و **بلعمیان**

چنین نبود جهان، با نهادو سامان بود

ناصر خسرو شاعر قبادیانی (متوفـی بسال ٤٨١ هجری)، هنر و گهربلعمی بزرگ (ابوالفضل‌بلعمی) را بدینسان باز میگوید :

---

۱) ص ۵۲۶

۲) کسائی مروزی بسال۳۴۱هجری در مرو متولد شد واوایل قرن پنجم‌فوت‌کرده است . این شاعر معاصر نوح‌بن‌منصور سامانی بود.وی‌اولین شاعریست که عقاید دینی‌ومطالب فلسفی را بشعردرآورده است.

بوالفضل بلعمی بتوانی شدن بفضل

گر نیستی بنسبت بوالفضل بلعمی

و رودکی این بیت را در ستایش و تحسین بلعمی بزرگ گوید :

چه فضل میر ابوالفضل بر همه ملکان

چه فضل گوهر و یاقوت بر بنهرء پشیز

و نیز رودکی در قصیدهٔ معروف خود در مدح ابوجعفر بن بانویهٔ گوید:

یک صف میران و بلعمی بنشسته

یک صف حران و پیر صالح دهقان

و هم سوزنی (۱) در مدح وجیه‌الدین علی زکی گوید:

صد یك از آنك تو بکمین شاعری دهی

از بلعمی بعمری نگرفت رودکی

و هم گوید :

هم قهستانی و عتبی را بهم با بلعمی (۲)

زو شود نادیده دیدن چون ورا دیدی تمام

و بحق توان گفت جاویدان‌ترین شاهکار ادبی این خاندان و بزرگترین خدمت آنان به زنده نگهداشتن زبان پارسی کتاب بزرگ ترجمهٔ طبری است

۱) دیوانی از او دردست‌است . بتصحیح دکتر شاه‌حسینی ، درهجا و هزل توانا بود.

۲) و شاید منظور از بلعمی دراین بیت ابوعلی بلعمی باشد نه ابوالفضل چه او معاصر ابوالحسن سیمجور قهستانی وعتبی بود .

که برای همیشه همچون **شاهنامه** برتریـن همدم و تسلی بخش هــر پارسی زبان خواهد بود . (۱)



۱) مقدمهٔ تاریخ بلعمی ، ملك‌الشعراء بهار .

رودکی وار یکی بیت زمن بشنوده است
بلعمی وار بدو ده صلتم فرموده است
(سوزنی)

اندر خبر پادشاهی اردشیر بابکان

باز آمدیم بحدیث پادشاه **عجم** ازپس **اسکندر** ، وپادشاهان طوایف به‌حدیث **بابك ساسان**(۱) **واردشیر** [و **محمدبن‌جریر** اندرین کتاب] گفت ایدون:[که] چون از ملك اسکندرچهارصدسال بگذشت و بقول **ترسان** پانصدوبیست[وسه](۲) سال ، و بقول **مغان** دویست و شش‌سال ، اردشیر پاپك بیرون آمد و بزمین **پارس** بشهر **اصطخر** . و این اردشیر از فرزندان **بهمن بن اسفندیار** بود و نسب وی اردشیر بن **پاپك بن ساسان**[**بن‌ساسان**] **بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ بن لهراسب** (۳) بود . و اردشیر چنان دعوی کرد که اسکندر بیامد و **دارابن‌دارا** را بکشت و ملك از دست فرزندان وی بیرون کرد بقهرو ناسزا ودارا پسرعم اردشیر بود ، زیرا که‌دارابن دارا پسر بهمن‌الملك بود، اردشیر گفت : من خون دارا را طلب کنم ، واین ملك را باز بجای خویش برم ، و دست **ملوك‌طوایف** کوتاه کنم وز **عرب**

---

۱) بابك‌بن ساسان ، اردشیربن بابك ساسان .

۲) متن طبری (از عربی) ص ۸۱۳ .

۳) عربی : ملك خیر بن‌ساسان‌الاصغر بن ساسان بن بابك بن مهرس بن ساسان بن بهمن‌ـ الملك بن اسفندیار بن بشتاسب بن لهراست بن کیوجی بن کیمنش .وقیل‌فی نسبه اردشیر بن بابك بن ساسان‌بن بابك‌زرار (زرین‌ـزربن) ابن . . فریذبن ساسان‌الاکبر بن بهمن بن اسفندیار بن بشتاسب بن لهراسب (طبع‌لیدن ص ۸۱۳) . چاپ نفیسی : بن بابك‌بن ساسان‌بن مهرس ـ بن بهمن .

بستانم وستم اسکندر از ملك بردارم . واصطخر راروستاییست[وآن را روستای خیرو خوانند وآنجا دیهی است] (۱) نام وی **طیروده** (۲) ، اردشیر از آن دیه بود ، [وآن دیه بدو باز خوانند ، وملك **اصطخر** مردی بود نام او **جوزهر** (۳) و گروهی گفتند جزهیر (۳) از نسل بازرنجان . واین بازرنجان گروهی بودند از **ملوك‌طوایف** که ملك **پارس** اندردست ایشان بود و به هر شهری از ایشان ملکی بود و **ساسان** الاصغرجد اردشیر مردی بود مبارز با هفتاد هشتاد سوار حرب کردی تنها و بس آمدی (٤) و ملك‌نبود ، ولیکن آن همه دیه‌ها وروستا را مهتری وسروری کردی ، و آتش خانهٔ اصطخر [نام‌وی **اناهید**] بدست وی بود ، ومردی‌سوار بود و جلد وبصید مولع و اورا زنی بود [رامبهشت] نام از نسل این بازرنجیان (۵) که ملوك **پارس** بودند ، پس ساسان را پسری آمد ، او را **پابك** نام کرد و این پدر **اردشیر** بود ،و این پابك چون ازشکم مادر بیامد ، موی بود برسراو دراز[چند] یك بدست ،ا مکش گفت :

۱) در بعض نسخ «خیر» ضبط شده است .

۲) در نسخهٔ اصل و نسخ‌دیگر طیروره . ازعربی اصلاح شد (ح:طیروذه) وگوید طیروده از رستاق خیراز کورهٔ اصطخر بود.

۳) کذا : طبری، ویقال‌له : جزهر.

۴) متن عربی : « وانه بلغ‌من‌شجاعته و شدة‌بطشه‌انه حارب وحده ثمانین رجلا من اهل اصطخر ذوی باس ونجدة فهزمهم »

۵) طبری : بازرنجین . چاپی : بازرگیان . و لفت : (بازرنگی) در افسانه‌های خراسان شنیده شده است بمعنی شخصی مهیب ووحشی . ویحتمل کلمه(بازنجان - بیرنجان) که نام یکی از رموم یازموم اکرادقدیم پارسی بوده است مأخوذازین‌نام باشد . رك(یاقوت کلمه رم) .

این پسررا کاری شاید بودن . پس چون بزرگ شد **ساسان** بمرد و **پاپك** هم بکار پدر بایستاد بمهتری آن روستاها ، ونگاه داشتن آتش خانه‌های همهٔ اصطخر،و هر کسی پاپك را بزرگ داشتی ، پس پاپك را **اردشیر** بیامد ، و **پارس** راملکی بود **جوزهر** نام و این ملك را خصئی (۱) بود که او را پرورده بود [نام او **تیری** (۲) و آن خصی را مهتری **داراب‌گرد** داده بود واین] (۳) داراب جردشهریست اندرپارس که‌دارا بنا کرده است. چون‌اردشیرهفت ساله شد پاپك او را سوی‌جوزهر بردملك‌پارس [واوبه بیضاء نشستی] وازوی اندرخواست که اورا بپذیرد وسوی‌تیری فرستدبداراب‌جرد،تا اورا بپذیردوبپرورد وادب آموزد، واز پس‌تیری ملکی(ملك) داراب‌جرد او را بود ، ملك‌جوزهر او را اجابت‌کرد واردشیر را بپذیرفت و ملك داراب‌جرد از پس تیری اورا داد، وبرین سجلی نوشت ، و مردمان اصطخر را گواه کرد، واردشیر را سوی‌تیری فرستاد ، وبفرمودش تااو را نیکو دارد ، تیری اردشیر را بپسری پذیرفت ،پس چون تیری بمرد ، اردشیر ملك دارا[ب] جرد بگرفت ، و بمیان مردمان دادکرد و تواضع کرد، و رعیت او را دوست گرفتند و اردشیر مولود خویش‌منجمان را بنمود، گفتند: ملك زمین بیشتر بتورسد ، ویك‌شب اردشیر

۱) در متن عربی طبری و نسخ دیگر: خصمی ضبط است .

۲) درچاپ نفیسی بیری ودر حاشیهٔ طبری : بیری آمده‌است .

۳) در چاپ نفیسی : و مهتری مملکت بدان خصی داده بودند ازآب‌کرد و این... طبری ، و قد صیره ارجبذا بدارابجرد . (مهتری ، مملکت دارابجرد را بدوداده بود). و ظاهراً بلعمی معنی «ارجبد» را ندانسته است و آنرا (مهتری) ترجمه‌کرده وارجبدمعرب «ارگبذ» است‌که یکی از مناصب عالی ساسانیان بوده است چون کوتوال وشهردار و.. .

بخواب (۱) دید چنانکه فرشته‌ای از آسمان فرودآمد واو را گفتی خدای عزوجل ملك زمین بتو خواهد دادن ساختـه باش . **اردشیر** بیـدار شد و شاد گشت و نیرو گرفت بدان خـواب . نخستین حربـی که بکردآن بود که بنزدیك **داراب‌جرد** شهری بود نام آن **جوبانان** (۲) و آنجا ملکی بود نام او **ماسر** .(۳) اردشیـر از داراب جرد تاختن برد وآن ملك‌را بکشت وآن شهر بگرفت واز آنجا تاختن کرد بشهری نام [او **کونس** وآنجا ملکی بود نام] وی **منوچهر** [ویرا بکشت وشهر بگرفت] واز آنجا بشهری‌شد نام وی **ارزیر** (٤) ، وآن [را نیز بگرفت و] ملك آن را بکشت (٥) و آن همه‌پادشاهیها بگرفت و **پاپك** هنوز زنده‌بود به **اصطخر**، و برادری‌بود اردشیر را مهتراز وی هم پدر (٦) ، نام وی **شاپور** و مبارز بودودلیر. و پاپك‌شاپوررا از آن اردشیر دوستر داشتی ، چون اردشیر آن شهرها بگرفت‌از آن **پارس** و آن ملکـان را بکشت [سوی‌پدر نـامه کرد که ملك اصطخر را بگیر و

---

۱) داستان اردشیر درین‌کتاب مخالف کـارنامهٔ اردشیر بابکـان است‌که مأخـذ شاهنامه بوده است درکارنامه‌گوید « پاپك بخواب دیدکه ساسان(شبان بابك) برپیل‌سپید آراسته نشسته وآتش فرنبغ و آتش برزین‌مهر وآتش‌گشسب‌بوی نماز میبرند » واین‌روایت با اطلاعات خارجی بیشتر وفق میدهد تا روایت کارنامك .

۲) درنسخ‌دیگر . حومان ودرمتن‌عربی : جوبانان . و این نام (ارزیر) است .

۳) در نسخ دیگر : یاسرودر متن عربی : فاسین(ح : قاسین. قاسیر . واسفر . و اسفن) ضبط‌شده است . (لیدن ص ۸۱۵) .

۴) در نسـخهٔ چاپی · شهرروز . عربی : لرویر (ح : لزو : لزوین . لزویر . لرویز) ضبط شده است . وبین (شهرزور) و (ارزیر) تناسبی است چه محققین‌برآنندکه که شهر زور دراصل : (سیه‌ارزور) بمعنی بیشه وجنگل‌سیاه بوده است . چاپ‌نفیسی: برویز.

۵) عربی : فقتل ملکاکان بهایقال‌له‌دارا (ص ۸۱۵) .

۶) هم‌نام‌پدر وی شاپورچاپ مشکور.

جوزهر را بکش وملك را بنام من مگیر پس پدرش پاپك جوزهر را بکشت] و ملك اصطخر بگرفت و شاپور را بملکت بنشاند واز **اردشیر** نیندیشید ، و اردشیر راتاجی بود زرین ، پاپك آن تاج برسر **شاپور** نهاد وهم بدان روزگار پاپك بمرد. و شاپور باردشیر نامه کرد که سوی من آی ، که من بملك حق ترم ، و من برادر مهترم. اردشیر سوی وی نیامد،شاپورخشم گرفت واورا بجز آن اردشیر برادران بودند بزرگترازوی بسال، شاپورسپاه گرد کردو برادران را بخواند ، گفت: بحرب اردشیر شوید . برادران با سپاه بسیار برفتند، وایشان اردشیررا دوست تر داشتند از شاپور. چون از اصطخر بیرون آمدند ، باز گشتند وشاپوررا بند کردند ، و اردشیر را نامه کردند . پس اردشیر سوی ایشان آمدآن تاج وتخت ومملکت باردشیرسپردند ، اردشیر باصطخر آمد و برتخت نشست ، و تاج برسر نهاد ، وملك **پارس** بگرفت .

و مردی بود نام او **سام بن زحفر** [او را] (۱) وزیر کرد ویکی مرد عالم و حکیم بودنام او **ماهان** (۲) او را **مؤبدمؤبدان** کرد و هر کسی را بمرتبه‌ای بنشاند [از علما وسپاه ومهتران ورعیت] و کار راست کرد . پس اورا خبر آمد که برادران او را بخواهند کشتن و با گروهی سپاه بیعت کرده‌اند [اوهمه] برادران رابکشت وآن سرهنگان که دربیعت ایشان بودند همه را بکشت ، وملك بروی راست بیستاد. پس خبر آمدش که مردمان **داراب جرد** از طاعت وی بیرون آمدند ، ازاصطخر

۱) درچاپ نفیسی : سام بن رجیع . عربی : ابرسام بن رحفر (حاشیه: ابرسام برزجفر مداد) و برزجفرمدار بعقیدهٔ محققین وزیر بزرك وصدراعظم است . ومصحح طبری چاپ لیدن(**نولدکه**) معتقداست که کلمهٔ(زحفر) بقیهٔ کلمهٔ(برزجفرمدار) است ونام‌اوابرسام است (جلد دوم ص ۸۱۶) .

۲) در متن عربی : فاهر مؤبدان‌مؤبد (ح : قاهر . هامر) (چاپ‌لیدن ص۸۱۶).
درچاپ نفیسی : ماهر آمده است.

با سپاه بسیار بداراب‌جرد شد وهر که از اطاعت وی بیرون آمده بود همه رابکشت، ونیز هیچ کس او را مخالفت نماند به پارس . پس بهر شهری از **پارس** سپاه بنشاند چندان که بسنده بود ، و خود سپاه بکشید و به **کرمان** شد . وآنجا ملکی بود نام وی **بلاش** باسپاهی بسیار پیش وی آمد وحربی سخت بکردند و از هردوسپاه بسیار کشته شد و اردشیر بتن‌خویش حرب کردتا سپاه بلاش هزیمت شد وبلاش‌رابگرفت و کرمان نیز بگرفت (۱) . واندر آن شهرهای سواحل که هم از کرمان بود ملکی بود نام‌وی ابتنبود(۲)با سپاه بسیار وملکی قدیم‌و گنجهای‌بسیار. اردشیر پسرخویش را بکرمان خلیفت کرد با سپاه بسیار، و بلاش ملك کرمان بدست‌وی اسیر بود اورا بکشت ، وسپاه بکشید و سوی سواحل شد ، و باملك [ابتنبود] حرب کرد [وملك ابتنبود بحرب اوآمد بتن‌خویش و **اردشیر** را بمبارزات خواست اردشیر تنها بصف بیرون شد و او را شمشیری بزد برسر و تازین کوهه بگذاشت و از سپاه او بسیار کس بکشت ، وملك سواحل بگرفت ، و از گنج خانهٔ وی بسیار خواسته برداشت و خلیفتی بنشاند از دست خویش ، و هم اندر پادشاهی وی شهری بود نام آن **اردشیرخوره** (۳) و ملکی بود نام وی **مهرك** نامه کرد و او را بطاعت خویش بخواند ، [و او نپذیرفت پس] آن شهر نیز بگرفت ، و مهرك را بکشت و سپاه بکشید و به **پارس** بازآمد و بشهر **جور** شد و بنشست . این‌جور شهریست کاندر

۱) : عربی‌فملك اردشیرعلی‌کرامان ابناله یقال‌له اردشیرایضاً . (ص۸۱۷) .

۲) در نسخهٔ چاپی : استوان و درچاپ نفیسی : اسیوذ و درمتن عربی : ابتنبود (ح : اسور ، السون ، انسرد ، اسیود ، ابتانبواد) ص ۸۱۷ . و درشاهنامه (هفتواد) و ابتنبود وابتنواد و هپتنوادوهپتان‌پشت‌وهفتنواد همه یکیست وبپهلوی : هپتان‌بوشت‌آمده است.

۲) عربی : وکتب الی مهرك وکان ملك ابرساس من‌اردشیر خره .

پارس خرم‌تر از آن شهر نیست با اسپرغمها و میوه‌ها و درختان و آب‌های روان. واین گلاب پارسی از **جور** آرند، و اردشیر را مراد بود که نشست خویش بجور کند. و گروهی گویند کانجا شهر نبود، و این شهر جور اردشیر بنا کرد، و خویشتن را آنجا کوشکی کرد و حصاری، نام آن طربال (۱) و آتش خانه کرد و آنجا بیارامید، و ملك **پارس** و **کرمان** و **سواحل** همه اورا گشت، و مردی بود به **قهستان** و **اصفهان** ازین سوی پارس، و ملك اصفهان و جبال همه اوداشت نام وی **اردوان البهلوی** از اهل بیت ملك بود از **عجم**، واین **جزهر** که ملك **اصطخر** بود که «پاپك» پدر اردشیر او را بکشت [از دست او بود] و این **ملوك طوایف** را اردوان را بزرك داشتندی، پس اردشیر نشسته بود باردشیر خوره ایمن [تا] از اردوان نامه آمد که تو قدرخویش نشناختی وز مقدار خویش اندر گذشتی، تویکی از روستای اصطخر (۲) پدرت بابك مردی روستایی بود مقدارش چندان نبود که بشهر آمدی ترا که فرمود که ملك اصطخر بگیر، و ملوك پارس و کرمان را بکش، ترا با تاج وتخت وملك چه کارست (۳) و من ملك اهواز را نامه کردم تا بسوی تو آید و ترا بند کند و سوی من فرستد.

اردشیر نامه بخواند واو را جواب کرد که مرا این تاج وتخت و مملکت خدای داد، وبرین ملکان ظفرداد، وامیدوارم که برتو نیز ظفردهد تاسرت برگیرم

۱) درچاپ نفیسی طیربال. متن عربی : واخذ فی بناء الجوسق المعروف بالطربال (ص : ۸۱۷) .

۲). عربی : ایها الکردی المربی فی خیام الاکراد .

۳) عربی : ومن امرك ببناء المدینة التی استهافی صحراء یریدجورمعاناان خلیناك و بنائها فابتن فی صحراء طولها عشرة فراسخ مدینة وسمها رام اردشیر (ص: ۷۱۵)

و گنج خانهٔ ترا بر آتش ازینه کنم (۱)

و اردشیر از آنجا به اصطخر آمد و مردی را با سپاه آنجا خلیفت کرد نام او [ابر] سام (۲). پس روزگار بر نیامد که نامه آمد از [ابر] سام باردشیر، که ملك اهواز بحرب من آمد و من اورا بشکستم و باز گردانیدم و به **اصفهان** ملکی بود از دست **اردوان** نام وی **شادشاپور** اردشیر سپاه بکشید و باصفهان شدو شادشاپور را بکشت و به «پارس» باز آمد، و ملك اصفهان نیز بگرفت و خلیفت خویش آنجا بنشاند. پس لشکر بکشید و بحد «اهواز» رفت وملك اهواز نام او **بیدوفره** از اردشیر بگریخت، واردشیر همه شهرهای اهواز بگرفت (۳) و به **رام‌هرمز** بنشست و بزرگترین شهری باهواز اندرآنست، و غنیمت بسیار کرد و شهری بنا کرد نام او «سوق‌الاهواز»، امروز اندر اهواز شهر نیست مهتر از آن، وخلقی بسیار با خلیفت خویش آنجا بنشاند، وبفـرمود که این شهر تمـام کن، وخود با سپاه برفت از اهواز ، بمیسان شد و پادشاهی دیگر بود وشهری هم‌چندان اهواز. و آنجا ملکی بود نام او **بندو** او را بکشت وشهری بنا کرد نام آن **کرخ‌میسان** و بعضی «اردشیر-سان» خوانند، وآنجا سپاه بنشاند، وبه‌پارس باز آمد، و به اردوان ملك **جبال** کس فرستادکه حرب را بساز، «اردوان» کس‌فرستاد بدوی که من بیایم وباتوحرب کنم بدشت **هرمزجان** چون مهرماه اسپری شود تو آراسته‌باش تا آنجا آیی. اردشیر

---

۱) حرینه. (هزینه بمعنی‌خرج‌و نفقه) و ازینه دیده نشده مگر آنهم لهجه‌ای باشداز هزینه ' وحرینه خطاست. طبری: اماالمدینةابنیها و اسمیها رام اردشیر فانا ارجوان‌امکن منك فابعث براسك وكنوزك الی بیت‌النارالذی اسسته‌فی‌اردشیر خرة (ص:۸۱۸).

۲) عربی: ابرسام وچاپ نفیسی: برشام. واین همان برسام بزرگفر مداراست.

۳) عربی:و سارالی‌الرجان‌والی‌سسار وطاشان من‌رامهرمز ثم‌الی سرق (ص:۷۱۸).

پیش از آنکه او گفت بدان دشت شد ، و لشکر فرود آورد برسر آب ، و گرداگرد خویش اندر خندقی بکند . چون اردوان بیامد اردشیر یله نکرد که اردوان اندران سراب آید ، و پسری بود ، اردشیر را نام او شاپور پسر خویش را پیش اردوان فرستاد تا حرب کند . واردوان را وزیری بود «داربنداذ» نام تدبیر سپاه وی کردی، شاپور آن وزیر اردوان را بدست خویش بکشت بحرب اندر . ولشکر اردوان هزیمت شد و اردشیر سپاه بر گرفت واز پس اردوان شد ، تا اردوان را اندریافت و بکشت، و اردشیر از اسپ فرود آمد ولگد برسروی همی‌زد بهر دوپای ، تا مغزش ازسر بیرون آمد. وآن روز اردشیر را شاهنشاه نام کردند ، ولشکر از آنجا بهمدان آورد وملکت **جبال** و **همدان** و **نهاوند** و **دینور** بگرفت ، و ملکان را بکشت ، واز آنجا به **آذربادگان** شد وبه **ارمینیه** ، واز آنجا بموصل آمد ، و همه پادشاهیها بستد ، وز موصل بسواد بغداد شد و آن روز «بغداد» نبود ومیان **موصل** ومیان **مداین** بر لب **دجله** روستایی بود بادیه‌های بسیار(۱) و امروز نیز هست آن پادشاهی سواد بگرفت، و آن دیه‌ها ویران بود، آبادان کرد . وبرابر مداین شهری بنا کرد [و به «اردشیر» نام نهاد](۲) وز انجا بپارس آمد و باصطخر بنشست ، وآن ولایت او راصافی شدو سپاه گرد کرد و بساخت ، و آهنگ «خراسان» کرد و از «پارس» برفت (۳) و به

۱) چاپ نفیسی : با پادشاهی بسیار .

۲) عربی: وبنی علی شاطی دجله قبالةمدینةطهسبون وهی المدینة التی فی شرقی المداین مدینةغربیة و سماها به اردشیر وکورها وضم الیها بهرسیروالرومقان ونهر درقیط وکوثی ونهر جوبر : ص ۸۱۹ .

۳) چاپ نفیسی : بکرگان آمد و از آنجا بسکستان . طبری : و سارمنها الی سجستان ثم الی ابرشهر و مرو و بلخ وخوارزم الی تخوم بلاد خراسان .

سیستان آمد ، و بگرفت واز آنجا بخراسان رفت وهمه شهرهای خراسان بگرفت، چون مرو و بلخ و هرا و نشابور، وهمه «ملوك طوایف» را قهر کرد ، و خلقی بمرو اندر بکشت ، و سرهاشان بپارس فرستاد وبدر آتش خانهٔ اصطخر بدار کرد ، و باز بپارس آمد و آنجا [به **جور**] بنشست و ملوك طوایف هرچه گردا گرد او بودند [چون ملك **کوشان** و ملك **طوران** و ملك **مکران**] (۱) همه بطاعت وی آمدند و رسول فرستادند ، و از آنجا سپاه بکشید و به مداین شد و از آنجا به «بحرین» شد و آنجا ملکی بود نام وی **سنطرق** بحصار اندرشد، و اردشیر سالی بردر حصار بنشست ، و بحصار اندرقحط خاست ، وسپاه برسنطرق گرد آمدند که او رابکشند ، آن ملك خویشتن را از دیوار حصار بینداخت تابمرد. و اردشیر حصار بگرفت و ملك بحرین بگرفت [و گویند بقریهٔ **الار** از رستاق **کوجران** و آن از روستای **اردشیرخره** است برطرف دریا ملکه [ای] بود بزرك و گنجها نهاده بود و مردان کاری برو گرد آمده اردشیر لشکر ویرا بشکست و آن ملکه را بشکست] و گنج او همه برداشت وبمداین آمد و پسرخویش را «شاپور» ولی‌عهد کرد و تاج خویش بدست خویش برسر شاپور نهاد ، و بفرمود تا آن شهرها که بنا کرده بود همه تمام کردندوخود بمداین بنشست ، وهشت شهربنا کرداندرین پادشاهیها که گشاده بود، به «پارس» شهر **جور** و آن را اردشیر خوره نام کردوشهری دیگر نام او **رام اردشیر** و دیگر هم آنجانام وی ریو اردشیر ، و بناحیت «اهواز» شهری بنا کرد نام او «هرمز اردشیر» وآن را امروز **سوق الاهواز** خوانند . وبه

۱) طبری : فاتته رسل ملك کوشان وملك طوران وملك مکران بالطاعة .

سواد شهری بنا کرد نام آن [به اردشیر وآن بعربی مداین است و] ایسابادادرشیر (۱) ، وآن را **کرخ‌میسان** خوانند وبه بحرین شهری‌بنا‌کرد نام آن[**فسااردشیر** وامروز آنرامدینةالخط خوانند]وبه‌موصل‌شهری‌بنا کردنام‌آن«بوذاردشیر»، وامروز آن‌حزه‌خوانند. وپادشاهی‌عراق‌وخراسان تالب جیحون وسجستان و گرگان وپارس وکرمان همه بگرفت ، و «ملوك‌طوایف» از جهان برداشت ، و آن عرب که بزمین «حیره» بودند و«جزیره» و موصل ، برفتند و گروهی‌بد **شام** بنزدیك خویشان‌شدند از **قضاعه** . و از احیاء عرب که بشام بودند گروهی ببادیه اندر شدند تا **حدحجاز** و اردشیر داد بگسترد بجهان‌اندر ، و ملك‌او را تمام شد ، و تمامی ملك اوآن‌روز بود که اردوان را بکشت ، و **عمروبن‌عدی‌بن‌نصر** که ملك عراق بود هنوز زنده بود آنکه **زبا** را کشته بود. [اردشیر] او را بطاعت خویش خواند ، و نشست وی بحیره بود و حیره به **کوفه** ازآن سوی‌است ببادیه‌اندر ، اردشیر آن‌حیره بعمروبن عدی داد بابادیه ، وزمین‌عراق و سواد وجزیره و موصل همه‌از دست او بستد . و عمروبن عدی بفرمان اردشیر به حیره بنشست . واردشیر ازپس‌اردوان چهارده‌سال ملك بود پس بمرد و شاپور پسرش که ولی‌عهداو بود بجای‌او بنشست . والله‌اعلم.



---

۱) متن‌عربی : استا باذاردشیر . نفیسی : اساباد اردشیر .

اندر خبر پادشاهی
شابور بن اردشیر بابکان

پس سابور بملك بنشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی پدر بگرفت ، وملك جهان او را راست شد. وهرچه پدرش ملك داشت همه او داشت و ملك او بیش از آن پدر شد. و سابور بتازیست و به فارسی **شاه پور** [و معنی این پسر ملك باشد] واصل شاپور ایدون بوده بود که آن روز که «اردشیر» برخاست وملك **داراب** [**جرد**] بگرفت و ملك «اصطخر» و «پارس» بگرفت. او را خبر بود از حدیث جدش **ساسان بن بهمن** که [اشك بن دارا ملك عراق بگرفته بود و این ساسان با اوبس نبود پس ملك بدو سپرده وسوگند خورد که] اگر روزی ملك بمن رسد من روی زمین را از **اشکانیان** پاك کنم و ساسان بمرد وملك بدورسید و فرزند خویش را وصیت کرد که اگر این ملك بتو رسد سوگند مرا وفا کن ، واشکانیان را بکش ، واگر بتو نرسد فرزندان را وصیت کن تا این سوگند مراوفا کنند، وزفرزندان **ساسان** کس ملك نشد تا اردشیر بیرون آمد ، و ملك خود از دست اشکانیان شده بود.

و ملك «عراق» بدست **عمرو بن عدی** بود وبدست **ملوك طوایف** ، ولیکن از نسل اشکانیان خلقی بهرجای مانده بودند، وملك از خاندان ایشان بیرون شده بود. اردشیر هر که ازیشان بیافت از مردوزن و خرد وبزرك همه را همی کشت و هر که بگریخت طلب همی کرد تا همه را بکشت ، تاسوگند ساسان وفا کرد. پس یك روز

خواستهٔ ملکی از اشکانیان بدو آوردند از زروسیم و گوهر و بندگان بسیار، بمیان بردگان اندر دختری بود که هرگز ازو نیکوتر کس ندیده بود، اردشیر بروعاشق شد و پنداشت که از بندگان اشکانیانست و او را به بندگی همی داشت وبخویشتن نزدیك کرد، روزی او را پرسید که هیچ‌مرد بتو رسیدست؟ گفتا نه. ودوشیزه بود. اردشیر خویشتن‌نتوانست داشتن، ودوشیزگی ازوی بستد و او از اردشیر بار گرفت چون اردشیر برو گستاخ شد او را گفت:

از کدام نسلی وترا ازکجا برده بودند؟ این‌زن گفت: من‌بنده‌نیم، من آزادم واز نسل اشکانیان‌ام. اردشیر پشیمان شد که دست بدو فراز کرده‌بود، وخواست که او را بکشد تا از اشکانیان کس نماند [و سوگند پدر خویش راست کند] باز دلش نداد از دوستی او که داشت و بفرمود تا آن کنیزك را بازداشتند گاهی‌چند، تا آن صورت کنیزك از چشم وی بشد ودوستی‌ازدلش کمتر شد. پس دل بر آن بنهاد که او رابکشد، تاسوگند جدخویش وفا کرده باشد، و اورا وزیری بود مؤبدی بزرك (۱) نام وی **هرجندبن‌سام** (۲) باحکمت بسیار، و اردشیر ازو ایمن بود، زنان و خواسته همه بدو استوار داشتی، اردشیر او را بخواندو گفت: کنیزکی‌بود چنین‌و مرابدل خوش آمدومن‌دست بدو کردم و اکنون مرا گفت: که من‌از نسل‌اشکانیان‌ام و من سوگند خود را وفا دوستر دارم از هوای دل. این را ببر و بکش. آن مؤبد آن کنیزك را ببرد. چون خواست که بکشد گفت: من‌باردارم از ملك. مؤبدزنان را بفرستاد تا بنگریستند، بارداشت. مؤبد او را بخانه اندر کرد بزیر زمین و قفل

۱) طبری: وکان‌شیخاً مسناً (ص۸۲۳) ذکری از وزیر یا مؤبد ویاسرهنك درمتن عربی نشده است.

۲) ظاهراً آن شخص همان **ابرسام** سابق‌الذکراست.

نهاد و بیامد و .... و بحقه اندر کرد ومهری بر نهاد و سوی اردشیر آمد. گفت چه کردی ؟ گفت زیرزمین اندر کردمش. اردشیر پنداشت که اورا بکشت، پس آن حقه پیش اردشیر آورد و بنهاد ، و گفت : ملك بفرماید تا این همه چنین با این مهر اندر خزانه بنهند ، و این امینی نگاه دارد که ازوامین تر نبود ، تا آن روز که مرا حاجت آید . ملك بفرمود امینی را تا آن نگاه دارد . پس آن کنیزك پسری زاد بخانهٔ آن مردمؤبد واو نیارست که ملك را گوید، ونخواست که بی فرمان [وی اورا نامی] کند وبطالع مولدش نگاه کرد ، طالع اوچنان دید که او ملك گردد وملك جهان بدو رسد ، این مؤبدخدایرا شکر کرد که او را نکشته بودو اندیشید که این پسر را نامی کند جامع ، چنانکه در خوراو بود. پس او را **شاپور** نام کرد. معنی شاپور یعنی پسر ملك (۱) پس چون غلام ده ساله شد او را همه ادبها بیاموخت ، سواری و هرچه اندر بایست ملك زادگان باشد. پس یك روز مؤبد پیش ملك اندر شد او را یافت غمگین، گفت چه بودست ایها الملك؟ گفتا که : همهٔ جهان بگشتم ودشمنان را قهر کردم و ملك بگرفتم و ما رافرزندی نیست که خلف من باشد واز پس مرك من این ملك بگیرد امین گفت : زندگانی شاهنشاه درازباد ملك را پسری است پاك وازپشت او بی شك و بزرك شده و ادب آموخته . **اردشیر** گفت چگونه بوده است؟ امین گفت زندگانی شاهنشاه درازباد آن حقه که از ده سال باز ملك دارد بگشاید ، که این قصه آنجا درست شود وخود بیرون شد. اردشیر آن حقه هم بمهر او بخواست وبگشاد، .....

۱) طبری : قال بعضهم بل سماه أشه بور ترجمتها بالعربیة ولداشك الذی کانت ام الغلام من نسله (ص ۸۲۴) ولی همان تعبیر اول صحیح است واصل آن به پهلوی : **شهی پوهری** ، و بهمان معنی است که ذکر شده است .

آنجا ورقه‌ای دید که انــدر آن نبشته‌که ملك این دختر **اشکانیان** را بمن داد و مرا درست شد که از ملك بار دارد بقول زنانی که اندر آن دانستند ، و من حلال ندانستم که تخمی که ملك نشانده بود بر کندن ، بشکم زمین اندرهمی داشتم تا ازو بچه آید .

اردشیراورابخواند و گفت :این غلام را چند سالست وصفت اوچگونه‌است ؟ آن امین اورا صفت بکرد ، گفت : اگر فرزند من است ازمیان هزار غلام اندر ببینم ، دلم گواهی دهد . اورا پیش من با هزارغلام هم زاد وهم بالا [وهم جامه] وبیك حلقه اندر همچنان کرد از (۱) آن امین آن چنان کرد . اردشیر نگاه کرد بدیشان ، دلش گواهی داد که اینست . پس گوی وچوگان خواست تا گوی زنند، واردشیر را درسرای میدانی بود واندرمیان سرای او یکی ایوان بود گوی درآن ایوان افتاد پیش تخت اردشیر وهیچ کس از غلامان نیارست آن گوی را ازایوان بیرون آوردن . **شاپور** اسب بدان ایوان اندر افکند و گوی از پیش تخت او بربود وبازمیدان شد . **اردشیر** را درست شد که این پسر اوست ، بدان گستاخی که بکرد . گفت : ای غلام چه نامی ؟ گفت شاپور.

گفت :آری توشاه‌پوری .

آنگاه اورا ببر خویش برد وبپسری پذیرفت ، وبخلق آشکار کرد . وچون بحرب **اردوان** شد وملك اردوان بستد ومملکت بروراست گشت و همهٔ جهان اورا مطیع گشتنداین پسر را ولی عهدخویش کرد وتاج بر سر اونهاد بدست خویش ، و

۱) ـ طبری : من اترابه واشباهه فی‌الهیئة و القامة ثم یدخلهم علیه جمیعاً لایفرق بینهم فی‌زی ولاقامة ولاادب . ص ۸۲۵ .

شاه پور را شاپور خواندند. چون اردشیر بمرد شاپور بملك بنشست، و مردمان ازین شاپور بزندگانی پدرش بسیارهنرها دیدند ازعدل وتواضع وازنیکوی داشتن سپاه. وازپس پدر چون ملك گشت نیکوییها افزون کرد وسیرت او از آن پدرش نیکوتربود. چون از ملك او پانزده سال بگذشت سپاه بکشید وبه **نصیبین** شد، و آن جایی است نزدیك «شام» وآن را حصاری استوار، ملك نصیبین اندر حصار شد، سپاه بر در حصار فرود آورد، و روزگاری چند ببود. خبر آمد او را که ازخراسان دشمن آمد که پارس بگیرد، از آنجا باز آمد، و با آن دشمن حرب کرد و او را بگرفت و بکشت، و از آن بپرداخت، و به نصیبین باز آمد و باز ملك نصیبین اندر آن حصار شد، واوسپاه بردر حصار فرود آورد، ویك شب ببود، ودیگرشب دیوارحصار بیفتاد، واوآن شهربی حرب بستد، وخلقیبسیار بکشت.

قیصر روم را اندران حصار خواستهٔ بسیار بود همه برگرفت، و آهنگ زمین شام کرد. و ملکی بود از **رومیان** بشهر **انطاکیه** [نام وی اوزیانوس] (۱). بحصار اندر شد، وشاپور آن حصار بگشاد، و آن ملك [را] بگرفت و به «اهواز» آورد، وشهر **شوشتر** باهواز بنا کرد. واین ملك روم را که بگرفته بود بفرمود تا بروم کس کند تا رومیان بیایند آنکه بنا دانند کردن، و آن **شادروان** شهربنا کنند. وچون تمام کنند من ترا آزاد کنم. پس رومی کس به «روم» فرستاد، واستادان روم بیامدند، **وشاپور** ایشان را بفرمود که گردا گرد این شهر **شادروان** خواهم که بیفکنید که زمین شهر بر آن بود، آن زمین بکنیدو تاروی

۱) ـ درمتن طبری: الریانوس

زمین بگچ و آجر وسنگ [راست] کنید پهنای شادروان «۱» هزار ارش ودرازنای او تا من این دیوار شهررا بنا کنم . ایشان این همه بکردند و آنچه ازبهر این بنا بکار بایست از روم بیاوردند بفرمان آن اسیر وبـر آن هزینه همی کردند تـا آن تمام گشت ، پس آن اسیر رومی (۲) را آزاد کرد وبینی اوببرید تا داغ اسیری برروی اوباشد ، ودست او بازداشت تا بزمین روم بازشد .

ومیان **دجله** و **فرات** . بحد **تکریت** هم ازحد **عراق** وهم ازحد **شام** شهری بودآن را **الحضره** خواندندی وآ نجا ملکی بود نام او **ساطرون** [و بلقب او را ضیزن] خواندندی (۳) وازعرب بود از **قضاعة** و سپاهی بسیار داشت ، و پادشاهی **حضر** از سالها باز اورا بود وآن حضر را حصاری بود که آنرا طلسم کرده بودند وهرگز کسی آنرا نگشاده بود وهر که اندرین حصارشدی کس برو قادرنبودی ، وآن روز که **شاپور** ازپارس بحد اهواز رفت وبه نصیبین شده بود و اورا خبر آمد که آن دشمن از « خراسان » آمد وباز گشت .

چون **شاپور** بحرب آن دشمن مشغول شد (٤) این **ضیزن** ملك **حضر** باسپاه بیامد بحد عراق وازپادشاهی شاپورازحد عراق و **سواد** لختی بگرفت . چون شاپور بازآمد ، وازملك **موصل** بپرداخت آهنگ حضر کردبـا سپاهی که عدد آن کس ندانست ، و هرگز هیچ ملك را از « عرب » و « عجم » سپاه چندان گرد نیامده

۱) ـ درمتن عربی تاریخ طبری تنها ذکراز « شادروان تستر » دارد وگوید « علی ان یجعل عرضه الف ذراع » وازقرینه پیداست که مرادش همان سد رود شوشتراست .

۲) ملك روم را

۳) ـ طبری : رجل من الجرامقة یقال له الساطرون .... والعرب تسمیه الضیزن .... وزعم هشام انه من العرب من قضاعة . ص ۸۲۷ .

۴)ـ درنسخهٔ اصل :شاپورازعراق بپارس شدکه آن دشمن ازخراسان بپارس گردآمد. متن نفیسی : بپارس شد که دشمن از خراسان آمده بودند ... و متن نفیسی با اصل طبری مطابقت دارد .

بود که آن شاپور، وازبسیاری سپاه که داشت عرب اورا **سابورالجنود** خواندندی. پس این ضیزن ملك حضر بحصار اندرشد، وشاپور با سپاه بدر حصار فرود آمد ،و چهارسال آنجا مانده بود ، و حصار نتوانستند گشادن ، و نه باز گشتن . و از پس چهارسال دختری بود ملك ضیزن را هم با او بحصار اندر ، نام او **نضیره** که اندر عرب از و نیکو روی تر نبود . بدیوار حصار بر آمد شاپور را دید براسب نشسته و گرداگرد حصارمی گشت شاپورسخت نیکو روی بود ، این دختر بر شاپور عاشق شد ،و حیلت کرد و سوی او کس فرستاد و گفت این حصار طلسم دارد ،و اگر تو صد سال بنشینی نتوانی گشادن، اگر بپذیری که مرا بزنی کنی من ترا بگویم که این حصار چگونه گشایی . او بپذیرفت و پیش رسول او سوگند بخورد . (۱) . . . . . و آن دختر با شاپور همه راست کرده بود ، شاپورخویشتن بحصار اندر افکند و حصار بگرفت و کشتن کرد ، و سپاه بر در رخنه بر پای کرد ، و گفت : هر که نزد شما آید بکشید ،وخود بـا سپاه آهنگ **ضیزن** کـرد و او را بکشت و شمشیر بدان خلق اندر نهاد و همه را بکشت و هر که بجست و بدر حصار آمد لشکرشاپور آن همه بکشت ،تاهیچ نماند . همه **عرب** و **بادیه** و **حجاز** و **بحرین** و **یمامه** و **شام** تا **یمن** هیچ حی نبود که نه قومی از و کشته بودند ، و اندرین حیها مصیبت بود ، واین خبر اندر شعرهای عرب پدیدست ،که‌ایشان چندین سال همی مرثیت‌میگفتند

---

(۱) ـ برای اطلاع بیشتر به ص ۸۹۲ ـ ۸۹۳ تاریخ بلعمی مصحح مرحوم محمد تقی بهار مراجعه شود .

آن کشتگان **حضر** را واز آن همهٔ شعرها آن **اعشی** بهتراست .

وشعرهای « عرب » اندر مصیبت **حضر** (۱)بسیار استو **شاپور** از آنجا برداشت و آن شهررا دیوارها بینداخت ، و زیرپای پیلان بگرفت وبا زمین راست کرد ، وحصار ویران گشت ،وکس آنجا نتوانست بودن . و آن سپاه به **عین‌التمر** برد واین شهری است ازحد **جزیره** و مملکت او بود . واین **نضیره** دختر ملك [حضر] را ببرد ،وبا اوعروسی کرد ،وشبی بااوخفته بود، بربستر همه ازپرنیان، واین زن همه‌شب می نالید کین‌جامهٔ درشت است ، وپهلوی من همی درد [کند] (۲) چون بامداد ببود ، شاپوربرخاست بستر خون آلود دید بنگریست پهلوی زن خون آلود بود ، نگاه کردببستر زیر پهلوی زن یکی برگی مورد دیدکه کنارهٔ آن مورد پهلوی آن زن رابریده بود (۳) شاپور بعجب بماند ، واندر نگریست مغز استخوان زن دیدار بود .اورا گفت :

ای زن پدرت ترا چه طعام دادی ؟ گفت : مغزاستخوان گوسفند وبره و گاو بیرون کردی وبا مسکه (٤) وانگبین سپید مرا دادی بیکجای ، ولختی آردجواره با او برافکندی چندانکه تـر کردی ، واز آن آرد پدید نبودی ، وآن را گـرد کردی چون کلیچه ، واندر پاتیله بروغن گاو بریان کردی (۵) ومرا بجای طعام

(۱) ـ وقول ابی دؤاد الایادی که ایدون گفت :
وادی الموت قد تدلی **من الحضر** ـعلی رب اهله الساطرون .

۲) ـ که این چیزست اندرجامه است که پهلوی من تباه‌کند .متن عربی: فالتمس ماکان یوذیها .

۳) ـ عربی : فاذا ورقةآس ملتزقة بعکنة من عکنها قد آثرت فیها .

۴) ـ شهدالابکار من النحل . (متن عربی) .

۵) ـ عربی : قالت بالزبد والمخ وشهدالابکارمن النحل وصفوالخمر
ص ۸۳۰ : جواری بمعنی ذرت است (بهار)

آن دادی ، و بجای آب می روشن پنج ساله ، و من هر گز نان و آب نخوردم . شاپور گفت : آن پدر که ترا چنین پرورد با او وفا نکردی و حق او نشناختی ، کس را بتو امید مباد . و این زن موی داشت اندر زمین کشان ، شاپور بفرمود تا اسبی بیاوردند [توسن وشموس] وموی زن بذنب آن اسب اندر بستند ، و اندر بیابان یله کردند ، تاهمی دوید ، واوا بلگد همی زد ، تا پاره پاره کرد .

ومانی زندیق بزمان شاپور بیرون آمد ، و زندقه آشکار کرد . وشاپور شهرهای بسیار بنا کرد یکی به **پارس** نام او شاد شاپور (۱) و به « اهواز » شهری بنا کرد نام او **جندی شاپور** و اندر اهواز از آن آباد ترو خرم تر نیست ، و بتابستان وزمستان سبزه باشد . وگویند چرا خوار بود و آبادان نبود . چون شاپور آنجا برسید وآن خرمی بدید ، آرزوش آمد که آنجا شهری بنا کند ، شبانی را بخواند و گفت : چه نامی؟ گفت : **بیل** (۲) گفت : اندر [اینجا) شهرتوان کردن ؟ گفت : اگر ایدر شهر آید ازمن دبیری آید ! ازتعجب گفت ، شاپور آنجا فرود آمد ،و آن شبان را بوزیر دادش [و گفت : بهیچ حال از ایدر نروم تا این پیر را دبیری نکنی وزیر یك سال زمان خواست ، شاپور زمانش داد] وخود با سپاه بیکجا بدان صحرا فرود آمد ، و وزیر پیررا ببرد و معلمی بیاورد و گفت : بنشین واین را شمار گرفتن بیاموز ، وهر روز بسیاری میاموز کین پیراست وفراموش کند ،وبرا هرروز یك مسأله آموز ، تا یاداردوسرسال سیصد وشصت وپنج مسأله دانسته باشد و بدان علم اندرعالم بود . چون سرسال ببود شاپورآن وزیررا باآن پیرپیش خویش

۱) ـ عربی : شاپور بنی بمیسان شاد شاپورالتی تسمی بالنبطية ديما ـ ص ۸۳۰

۲) ـ چاپی : اردبیل : نفیسی : بیل عربی : بیل

خواند و گفت : یا بیل ایدرشهر آید (۱) گفت : ای ملك هرچند خواهی[آید!]
چون مرا دبیر توانستی کردن ایدرنیز شهرتوانی کردن . پس « شاپور » آن شهر
بنا کردو جندی‌شاپور نام کرد (۲)وآن پیررا قیم کرد برنفقات و مزدوران آنجا
بگذاشت‌وخود به « مداین » بازشدوآن‌شهررا آن پیر بنا کرد وتمام کرد بزندگانی
شاپورومردمان شهررا بیل (۳) خواندند بنام آن پیر . وپس شاپور اندر ملك سی‌و
یکسال بود وبمرد ، وپسرش هرمز بملك بنشست .



۱) ـ چاپ نفیسی : ازایدر شهرآید یا نه .

۲) ـ اینجا نیز تحقیق علمی‌که طبری کرده است در ترجمه افتاده . طبری‌گوید : وسماها (بهاز ندیوشاپور) وتأویل ذلك (خیر من انطاکیه ومدینة شاپور) وهی‌التی تسما جندی سابور.ویاقوت حموی نیز از قول حمزه نقل کرده است . (به از اندیوشاپور) و اصل‌آن مطابق تحقیقات امروزه (وه اژ انتیو شاپور) است . برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به یاد داشتهای‌نگارنده.

۳) ـ عربی : واهل الاهواز یسمونها بیل باسم القیم . چاپ نفیسی : اردوید . متن اصلی : دبیر .

اندر خبر پادشاهی هرمز بن شاپور

پس این هرمز را بزندگانی خود ولی‌عهد کرده بود. و چون از پس‌پدرش بنشست و تاج برسر نهاد و ملك بگرفت، و جهان بروراست شد، و این هرمز را یك دست‌نبود، و سبب‌این‌دست او آن بود که **اردشیر** آنگاه که همهٔ «ملوك‌طوایف» را هلاك کرده بود، و شاپور بر مقدمهٔ لشکر داشت وبشهری شد نام او **اردشیرخره** (۱) از حدود پارس. و اندر آن شهر ملکی بود نام او **مهرك**، اردشیر با اوحرب کرد و او را بگرفت و منجمان او را گفتند یعنی اردشیر را که از نسل این ملك مهرك فرزندی بود که مملکت تو بدو شود، و اردشیر مهرك را بکشت و هر که از نسل او یافت همه را بکشت، از خرد و بزرگ و زن و مرد تا ایمن شد که‌برروی زمین‌کس نماند از نسل او و دختری بود مهرك را ده ساله بگریخت از اردشیر و ازشهر بیرون شد، و آنجا خیمهٔ شبانان بود برایشان شد، و ایشان را بگفت‌که من دختر مهرك‌ام از اردشیر بجستم. یکی زان شبانان، او را بدختری بپذیرفت، و بخیمهٔ خویش آورد، و باعیال خویش همی داشت، و بروی و صورت سخت‌نیکو بود، و سال چهاروپنج بر آمد و اردشیر ندانست که از نسل مهرك کس مانده‌است،

---

۱) ظاهراً اردشیر خره نامی است‌که اردشیر باین حدود داده است. طبری گوید: امه من بنات مهرك ملك‌الذی قتله اردشیر باردشیر خرة. ص ۸۳۱

یك روز **شاپور** پسر اردشیر بصید بیرون شد ، ازسپاه جدا افتاد اندر بیابان،وتشنه‌شد، آن خیمه‌های شبانان‌دید، فرازشدو آب خواست ، این دخترمهرك اورا آب داد.شاپور بروی وی اندر نگریست، از نیکی روی او تشنگی فراموش کرد ، شبان را گفت : این دختر کیست ؟ آن پیـر شبان گفت : دختر منست ، شاپور گفت : این جا آب نخواهم و نخورم ، و بیستاد تا سپاه فراز رسید ، پس آن پیر را گفت : این دختر تو بزنی بمن ده . آن پیر چون دانست که او ملك است ، چیزی نیارست گفتن . دختر بدو دادند:شاپور او را بشهر آورد. وبفرمود او را تا جامهٔ ملکانه‌درپوشیدند، و زر و سیم و پیرایه بربستند ، و با او ببود ، وازو پسری آورد، او را **هرمز** نام کرد . «اردشیر» را خبر شد سخت شادی کرد و ندانست که مادرش کیست . و زن « شاپور » بزنان بزرگی کردی ، روزی شاپور او را گفت : این چه زبان آوری و بزرگیست که تو همی کنی ؟ ندانی‌که فرزندان شبانان را بر ملك زادگان سخـن نباشد ؟ او گفت : من نیز ملك زاده‌ام همچـون تو و من دختر **مهرك‌ام** ، و قصه همه پیش او بگفت ، و شاپور تافته شد ، و دانست که چون اردشیر خبر او بیابد او را بکشد . او را پنهان کرد از اردشیر ، و هرمز پنج ساله شد و هرگز او را پیش اردشیر نبرد ، و ترسیـدی که بدانند که از نسل کیست ، یك روز اردشیر بصید برـ نشست ، چون باز آمد بکوشك شاپور فراز آمد ، و این هرمز مقدار ده ساله بود بازی میکـرد ، اردشیر با شـاپور گفت : این کیسـت ؟ گفت : این هرمز است ، اردشیـر او را بخواند و اندر نگـریست بسیـار. گفتــــا : دانـم کــــه این فرزند تو است ولیکن مادرش کیست ، مرا بگوی ؟ شاپور زمیـن را بوســه داد ، و گفت : من خطـایی کـردم ، اکنون ملك را راست بگویـم ، بــدان

شرط که ملک این پسر را و مادرش را نکشد ، و اگر کشد مرا کشد ، که خطا من کردم . و اردشیر با اوشرط کردکه نکشم . شاپور قصهٔ آن‌زن‌همه او را بگفت . اردشیر او را گفت : ای پسر مرا شادکردی ، که منجمان گفته‌اند که از نسل مهرك فرزندی بودکه ملک من بدو رسد الحمدلله ، که از پشت تو آمد ، این حقتر است بملك من و آن تو . پس هرمزرا [برکردو] (۱) بسیار خواسته داد، و دلشاد کرد. چون‌اردشیر بمرد، شاپور بملك‌بنشست، هرمز رابخواند و او را به خراسان فرستاد . چون سالی ده برآمد ، هرمز بسیار خواسته و سپاه گرد کرد ، و مردمان هرمز را حسد کردند ، و شاپور را گفتند او همی‌سپاه کند و بحرب توآید ،و خواهد که ملك از تو بستاند . «شاپور» او را پیش خواند،وترسید که اگر بخواند نیاید (۲) این‌خبرها پنهان همی‌داشت ، وتدبیرهمی کرد و همی اندیشید که چگونه کند .

هرمز بدانست یك دست خویش ببرید و دارو کرد تا بهتر شد، و **عجم** هر که را برتن او نقصان بود دست یا پای یاچشم یا درعضوی نقصان بودی اورا ملك نکردندی. هرمز دست‌بریده برسفط اندر نهاد،و سوی شاپور فرستاد ، و نامه‌نبشت، که ایدون شنیدم که ملك را گفتندکه من اندر ملك او طمع کنم ، و من هرگز این نیندیشیدم ، و بدین ملك اندر طمع نکردم ، نه بزندگانی و نه از پس او ، اینك دست خویش بریدم و تن را عیب‌ناك کردم ،

۱) ـ فعل‌برکردن درکتب نثر قدیم متداول بوده ونساخ آنرا ندانسته (برکرد) بفتح با خوانده و تغییر داده‌اند . رك : بتاریخ سیستان .

۲) طبری ـ فوشی‌به‌الوشاة الی‌سابور و هموه‌انه ان دعا لم یجب. ص ۸۳۳

تا ملك بداند که من خویشتن را ناسزای آن کردم ، تا هر که را خواهد ولی عهد کند و خواستم که بدرگاه آیم نیارستم آمدن ، و هرگاه که ملك بخواند من بیایم . شاپور تافته شد ، و دلش بسوخت ، و بدو نامه کرد و بروان اردشیر سوگند خورد که اگر خویشتن را پاره پاره کنی ، من این ملك از پس خویش ترا دهم ، و او را ولیعهد کرد ، و بدرگاه خواند . هرمز بدر او باز آمد و چون شاپور بمرد او را بملك بنشاند [ند]،و تاج بر سر نهاد و عدل و دادکرد وکارداران پدر را بر جای بداشت ، و گفت : همان سیرت نگاه دارید که بوقت پدرم نگاه داشتید ، و از عمال پدرش **امرؤالقیس بن عمرو بن عدی** (۱) امیر عرب بود ، زیرا که عمروبن عدی را امیری عرب داده بود اردشیر ، و دست بازداشته . چون اردشیر [بمرد] شاپور او را همانجا یله کرد . و چون از ملك شاپور هشت سال بشد ، عمروبن عدی بمرد ، و اورا پسری ماند نام او **امرؤالقیس بن عمرو بن‌عدی** . شاپور ملك عرب او را داد و گفت اردشیر ملك عرب از خاندان عمروبن عدی و **آل نصر بن ربیعه** بیرون نکرد ، من نیز نکنم .و سیزده سال اندر عرب ملك بود ، و بمرد و او را پسری بماند نام او **نعمان‌بن‌المنذر** ، وشاپور همه ملك عرب این نعمان را داد . چون شاپور بمرد « هرمز » بملك بنشست کارداران پدر را باز نکرد و هر کسی را همان کار که پدرش داده بود بداد وملك عرب این

۱) اصل : نعمان بن المنذر بن عمرو. طبری : امرؤالقیس البدء و هواول من تنصر من ملوك آل نصر (ص ۸۳۴) . و در نسخ دیگر بجای (امرؤالقیس) منذربن عمرو است .

نعمان را داد ، و هرمز یك سال [وده‌روز] ملك بود ، و بمرد ، وپسرش از پس‌وی بملك بنشست .



اندر خبر پادشاهی
بهرام بن هرمز

پس **بهرام بن هرمز** بملك بنشست وهمهٔ [کارداران پدر] را برجای بداشت، و ملك **عرب امرؤالقیس البدء** را داد ، و **نعمان** ترساشده بود و بت نپرستیدی ،و از دین عرب دست بازداشته بود . واین امرؤالقیس اندر ملك عرب از ایام «شاپور» تا آخر عمر ، ملك داشت ، [صدو] چهارده سال ، و بایام او چهار ملك از ملکان **عجم** بنشستند بتخت، شاپور که ملك اورا داد ، واز پس او **هرمزد** بودابن«شاپور» واز پس هرمزبهرام . واین هرمز مردی بود باعقل وحکم وداد ، وعدل ، وبمرگ او مردمان غمگین شدند.

و **مانی** زندیق بایام شاپور پدید آمده‌بود و خلقی بسیار او را متابع شدند.و بایام هرمز همچنان ، و بایام بهرام پدیدآمد ، که این دین باطل است ،وبهرام او را بگرفت و بکشت ، و پوست از وی بیاهیختند ، و پرکاه کرد ، بردرشارستان **جندی‌شاپور** بیاویخت ، و هرکه از متابعان او بیافت همه را بکشت ، تا زمین ازیشان پاك شد. و بهرام سه‌سال وسه‌ماه [وسه روز] بملك اندر بود پس‌بمرد. و از پس او **بهرام‌بن‌بهرام** بملك بنشست ، وداد کرد،وعمال‌را معزول نکردوهمچنانکه در مقدم بود بجای خودشان بداشت .

گویند [بهرام‌بن‌بهرام‌بن‌هرمزد] عالم بود بکارها . وچون تاج بر سر نهاد

بزرگان ویرا مانند پدران ونیاکانش بستودند واو نیز هریك را نیکو پاسخ کرد، و سیرت نیکو پیش گرفت، و گفت: اگرروزگار ما یاری کرد سپاس داریم، واگر یاری نکرد بقسمت خرسندیم. گویند هیجده‌سال پادشاهی کرد و گروهی هفده‌سال واز پس او پسرش **بهرام** بپادشاهی بنشست.

چون **بهرام بن بهرام** [**بن بهرام**] بملك بنشست و تاج برسر نهاد، خویشتن را شاهنشاه نام کرد وداد کرد و او در ایام پدر ملك بود در سیستان.

پس پدر او را بخواند و ولی‌عهد کرد واز پس پدر چهارسال ملك‌بداشت واو را فرزندی نبود برادری بودش **نرسی** نام از پس او بملك اندر بنشست وعدل کرد ونه سال در ملك بود وفرزندش بود نام او **هرمز** از پس اوبملك بنشست وپدرش‌او رابزندگانی خویش ولی‌عهد خویش کرده بود وبدخوی بود وترش‌روی و مردمان را آزرم نداشت چون بتخت بنشست، مردمان را کراهیت آمد واو بدانست، مردمان را گفت من از [خوی] خویش بازگشتم و با شما رفق و مدارا کنم، و عدل و داد بگسترد و مردمان او را دوست گرفتند، و هفت سال‌ملك بود، وبمرد و مردمان‌را وصیت کرد که اگر ابن زن من پسرزاید او را «شاپور» نام کردم، و ملك‌بدودادم، و بمرد و ملك **عجم** ضایع بماند تاشش ماه، وهر کسی‌کاری داشت همچنان برکار بود، تاازآن زن پسری‌زاد، و خلق شاد شدند، واورا شاپور نام کردند، و تاج‌از گاهوارهٔ او بیاویختند، و اورا ملك کردند و خبراو بآفاق‌بشد، ووزیر، کارهمی راند، و عمال هرکسی بجای خویش همی‌بودند و این **شاپورذوالاکتاف** بود.

و «هرمز» سپاه فرستاده بود به‌شام و از **غسان** (۱) خراج همی خواست غسان از **قیصر** نصرت همی خواست ' و پیش از آن که سپاه روم به شام آید، غسان کشته شد ' و سپاه‌عرب بیامدند و گردآمدند ،چهارهزار مرد. پس‌یك روزبصید شده بود با پنجاه غلام بکنار بادیه. این مردمان تاختن آوردند واو را خسته کردند و از آن بمرد وشاپور(۲)شیرخواره‌بود، دیگر بیامدند واز سواد **بغداد** لختی غارت کردند.



۱) در نسخهٔ اصل : عضان . ومراد از غسان آل غسان است.

۲) طبری : شاپوربقولی شش‌سال وپنج ماه وبقول دیگر هفت‌سال‌وپنج ماه‌ملك‌بود. ص ۸۳۶ .

اندر خبر پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

و خبر شاپور بجهان بپراکند، و ملك عجم بر او راست شد. و ملوك **ترك** و **روم** و **هند** همه‌را خبرشد که عجم ضایع است وایشان را ملك نیست، و کودکی اندر گهواره است که ملك کرده‌اند و ملك برو نگاه همی دارند تا بزرگ شود، وندانند که بزید یانه و هر کس از ملوك ترك و هند آهنگ عجم کردند، و هر کسی از زمین عجم آنچه بدو نزدیك‌تر بود همی گرفتند، وطمع عرب بدین ملك بیشتر بود، ازآنکه زمین عجم نزدیك ایشان‌بود، و نیز ایشان درویش‌تر بودند و گرسنه‌تر، جمعی‌بسیار گرد آمدند از **بحرین** اولاد **عبدالقیس** و ازهرحی (۱) به پارس آمدند و از مردمان خواسته بستندند، و گوسفندان براندند، و **ریشهر** (۲) بگرفتند و کس‌ایشان راباز نداشت.

و سالی چند بماندند که ملك بنام کودکی بود، و کس هیبت نداشت، وهیچ

---

۱) طبری: **من ناحیة بلادعبدالقیس والبحرین وکاظمة**. ص۸۳۹

۲) طبری: حتی‌اناخواعلی‌ایرانشهر وسواحل اردشیرخره واسیاف فارس. ودر نسخ دیگر (براشهر. ابرانشهر، برانشهر و ...) ذکرشده است. و مرحوم ملك‌الشعراء بهار نوشته‌اند، بعقیدهٔ اینجانب (بریشهر) درستست، چه‌عبارت (اسیاف بحر) و (سواحل) گواهی میدهدکه قصد هجوم عرب است به‌شهر (ریشهر) که بوشهر حالیه باشد. ص۹۰۵ تاریخ‌بلعمی حاشیهٔ ۲.

سپاه گرد نیامد تا شاپور بزرك شد. پس چون پنج سال برآمد عقل و تدبیر اندرو بدیدند و نخستین‌چیزی که از عقل وادب شاپور بدیدند يك‌شب بربام کوشك‌خفته بود [به طیسفون] (۱) سحرگاه بیدار شد بانگ مردمان بشنید. گفت: کین چه بانگ است؟ گفتند: مردمان‌اند که برجسر همی گذرند، یکی ازین سوی رود و یکی از آن سوی آید، و انبوهی افتد، و بانگ کنند، پس شاپور دیگر روز وزیر را بخواند و گفت: فرمای تا دوجسر کنند یکی از بهر این سوی‌ویکی از بهر آن‌سوی تا انبوهی‌نبود. مردمان شاد شدند از هوش وی. وهمان‌روزجسری دیگر بکردند و چنان کردند که پیش ازآنکه آفتاب فرو شود جسر تمام شده‌بود، تا مردمان بر هر دوجسر همی گذشتند، وانبوهی نبود. وهرروز که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر چیزی از ملك براو عرضه کردی تا او همی دانستی، و تدبیر آن همی کردی، يك روز وزیر اندرآمد، و بر وی عرضه‌کرد که این سپاهها که‌بکرانهٔ (۲) مملکت نشسته‌اند و پیش دشمنان گرفته‌اند، چون عرب وروم و ترکان، همه از جای برفتند وجای دست‌باز داشتند و دشمن فرازآمد بدین کنارهٔ پادشاهی وهمه بگرفتند و بیران کردند و دشمن نزدیك‌ترآمد. شاپور گفت: اندوه مدار کین‌کار آسانست نامه‌کن از من بدین سپاهیان‌که آنجا اند که من از خبر شما پرسیدم و دیر است تا بدان ثغرها مانده‌اید، وهر که از شما خواهد که باز شهر خویش شود

۱) يك شب اندربام خفته بود تابستان بکشك اندر بمحلتی‌نام او طینسون و مداین برلب دجله نهاده است و دجله بمیان شهراندر همیرود نیمی ازینسوی و نیمی از آنسوی همچون بغداد واین دجلهٔ مداین همان دجلهٔ بغداد است. ص ۹۰۵، تاریخ‌بلعمی‌حاشیهٔ ۴.

۲) کناده وکرانه، مراد ثغرها و سرحداتست‌که امروز (مرز) گویند.

بشود که دستوری دادم ، وهر که خواهد آنجای بنشیند ، تامن تدبیر او کنم ،وبدل او من کس فرستم (۱) ، و من حق او بشناسم و پاداش او بدهم ، آن وزیر و همهٔ لشکر شادی کردند و گفتند: اگر او بسیار سالها تدبیر کردی وملك داشتی وتجربتها کردی او را بیش ازین وبهتر ازین تدبیر نبودی ، پس آن نامه‌ها نبشتند وآن سپاه شرم داشتند ، وآنجا بایستادند ، تا او شانزده‌ساله شد و باسب بر نشست وسوارشد و سلاح بر گرفت . آنگاه مهتران و رعیت و سپاه گرد کرد و ایشان را آگاه کرد که من بدان مذهبم که پدرانم بودند ، از عدل برشما و آبادانی کردن و دشمنان از مملکت راندن ، این دشمن که مارا از عرب آمد از همه بدتراست ایشان آمدند و بپادشاهی **پارس** فساد کردند وخواستها بستدند ومردمان را بکشتند من قصد ایشان خواهم کردن، از همهٔ سپاه من هزار (۲) مرد بستانم،چنانکه من بگزینم ،وباایشان بروم تا پادشاهی راست کنم وخلیفتی بنشانم ، تا من بازآیم . مردمان برپای خاستند و او را دعا گفتند و گفتند : که ملك را از جای نباید رفتن که سپاه بسیار دارد و سرهنگانی بزرگوار دارد ، یکی سپاه سالار نام کند و بفرستد تا پادشاهی راست کند و خود برجای باشد . اجابت نکرد ، پس گفتند همهٔ سپاه را با خویشتن ببر که بحضرت بکار است، هیچ پاسخ نداد . وهزار مرد از سپاه بگزید چنانکه مردی باصد مرد حرب کردی، و گفت : این صدهزار مرد بود و ایشان را گفت من غنیمت بر شما حرام کردم ، مگر آنکه من دهم ، شما چون بحرب ظفر بیابید خون ریزید،

۱) درچاپ نفیسی: بدل او کسی دیگر بفرستم. طبری: و تقدم الی من اختار الانصراف فی لزوم اهله و بلاده الی وقت الحاجة الیه . ص ۸۳۸ .

۲) در چاپ نفیسی : ده‌هزار و در نسخ دیگر چهار هزار مرد آمده است.

وکس را زنده همانید، و دست فرا خواسته مکنید. پس برفت، وبکنارهٔ پادشاهی به **پارس** شد، و تاختن کرد. و این عرب آنجا آمده بودند از سوی **بحرین** و سواحل دریا، و آن شهرهای پارس گرفته بودند، ایشان را همه بکشت و کس را زنده نگذاشت پس بدریا اندر نشست باآن هزار مرد و ببحرین آمد و بهر شهری که اندر شد نخست مهتران را بکشت واز عرب هر که را یافت بکشت و باز بشهر **هجر** شد و اندر هجر عرب بودند از **بنی تمیم و بکر بن وایل وعبدالقیس**، ایشان را همه بکشت، تا خون بزمین برفت (۱)، وکس نتوانست ازوجستن[اگر بغاری اندر شد یا] بدریا شد (۲) پس از آنجا برداشت و ببلاد عبدالقیس شد و هر که از عرب آنجا یافت پاك بکشت، و هر که بگریخت بریگ‌بادیه بمرد، وکس‌دست‌فرا خواسته نکرد تا گران‌بار نشود. پس ببادیه اندر شد وروی‌به‌عرب نهاد سوی **یمامه** و هرکه از عرب آنجا بیافت بکشت وهر چاهی که اندر بادیه بود وعرب آنجا آب خوردندی همه بخاك بیاکند و ویران کرد. پس برفت تا نزدیك **مدینه** و هر که از **عرب** آنجا بیافت بکشت و برده‌کرد و از **یثرب** به شام‌آمد بحددریا وبه **حلب** بگذشت و به **بکر** و **ثعلب** و هر که را یافت بکشت وبیامد میان شام‌وعراق‌بیابانی است و آن بادیهٔ عرب بود وهرکه را از عرب بیافت‌بکشت و گروهی‌از **بنی تغلب** را به بحرین بنشاند و از **عبدالقیس‌وبنی تمیم** به‌**هجر** بنشاند واز **بکر بن وائل**

---

۱) درچاپ نفیسی : برفت چون جوی‌آب و آن خون بدریا شد. **طبری** .وسفك فیهم من‌الدماء سفکا سالت‌کسیل‌المطر . ص۸۳۹.

۲) در نسخهٔ دیگر چنین آمده است : کس ازوی نجست و خون بدریا اندر شد. **طبری** : سالت‌کسیل‌المطر حتی‌کان‌الهارب منهم یری‌انه‌لن‌ینجیه منه‌غارفی جبل‌ولاجزیرة فی‌بحر .... ص ۸۳۹.

به **کرمان** بنشاندکه آنانرا **بکرابان** گویندو از **بنی‌حنظله**به **رملیه** از شهرهای **اهواز** بنشاند وبه **سواد عراق** بنشست ، و شهری بکرد نام او **بزرج‌شاپور** (۱) و به اهواز دو شهر آبادان کرد یکی را **ایرانخره شاپور** (۲) نام‌کرد و یکـی را **شوش** (۳) و به **شام** اندر شد و آنجا کشتنها وغارتهاکرد وبردهٔ بسیار آورد وآن اسیران را بشهر **ایران‌خره شاپور** جای داد و به **باجرمی**شهری بنا کرد وآن را **خنی‌شاپور** نام کرد و بزمین **خراسان** شهری کرد و کـورهٔ وآن را **نیشابور** نام کرد و به **عراق** بازآمد به مداین ، و به **روم** ملکی بود نام او **اولیانوس** ازاهل **قسطنطین** که بر دین ترسایی‌بود وبردین **عیسی** . و این اولیانوس ازدین‌ترسایی دست باز داشت وهم بردین‌بت‌پرستی شد، آن دین که **رومیان** بدان بودندپیش‌از عیسی ، وکلیساها بروم اندر ویران‌کرد وچلیپا همه بشکست . چون شاپور به شام آمد وبکنارهٔ مملکت‌روم کشتن و ویرانی و فساد کرد ، وازآنجا بگذشت، آن‌ملك روم لشکـر گـــرد کـــرد ، و پادشـاهـــی **خزران** با روم او را بـــــود ، و سپاه خزران نیز گرد کرد ، و از همه پادشاهی خویش سپاه گرد کرد ،وهر که‌از عرب از دست شاپور گریخته بودند و بزمین شام شده بودند همه به پیش‌اوآمدند، و ازو دستوری خواستند که با شاپور حرب کنند ، ایشان‌را دستوری داد. و ایشان برفتند ، وکس فرستادند برزمین عرب و **بحرین** و **بادیه** و **یثرب** و شام همه جای که شاپور گذشته بود ، و عرب کشته بود ، و همهٔ عرب بخواندنـد و آن سپاه گرد

۱) طبری : بزرج سابور وهی‌الانبار . چاپ نفیسی : بروج شاپور .

۲) طبری : احداهما ایرانخرهسابور و تأویلها سابور و بلاده و تسمی بالسریانیة الکرخ والاخری‌السوس . ص ۸۴۰.

۳) طبری : سوس وهی مدنیة‌بناها الی جانب الحصن الذی فی‌جوفه تابوت فیه‌جثة دانیال النبی .....

کرد، وعرض داد، صدوهفتاد هزار مرد بودند ایشان را بر مقدمه کرد، وسرهنگی از آن خویش رومی برایشان مهتر کرد نامِ او یوسانوس و او را با سپاه عرب بر مقدمه بفرستاد و خود با سپاه روم و خزر بیرون آمد و بحد عراق بیرون شد و خبر بشاپور آمد، بترسید و هول آمدش، و جاسوسان بفرستاد بلشکر او تا خبر آورند بعددلشکر و سلاح. جاسوسان باز آمدند و خبرهای مختلف گفتند، و هر کسی چیزی گفتند. شاپور بدان آرام نگرفت، وخود برخاست وازلشکر بیرون آمد، بدانکه خود بجاسوسی برود، و بنزدیك لشکر روم رسید، یوسانوس بر-مقدمهٔ لشکر فرود آمده بود، و شاپور ده تن ازآن کسها که با او بودندبجاسوسی فرستاد. پیش ازآنکه بلشکرگاه یوسانوس رسد هر ده‌تن را بگرفتند، وپیش یوسانوس بردند، یکان یکان را پیش خواند، و گفت: اگر مقر آیید که شما که‌اید، من شما را نیکوی کنم، و اگر مقر نیایید من شما را بکشم و هریك را جدا جدا گفت: اگر تو مقر نشوی باشد که آن یار تو مقر شود، وبرهدر تو کشته شوی، هیچ‌کس مقر نیامد، مگر یك‌تن‌که اورا آگاه‌کرد که مارا شاپوربجاسوسی فرستاده است، و جاسوس گفت: شاپور خود آمده‌است با لشکر خویش‌و فلان‌جای فرود آمده است، بانودمرد. (۱) پس‌شاپور ازین‌حال‌آگاه شد واز آنجاباز گشت، و بلشکرگاه بازآمد. واین یوسانوس هزار (۲) مرد بتاختن شاپورفرستاد. واز آنجا که این مرد گفته بود شاپور را نیافتند، بازگشتند. یوسانوس این ده تن را

۱) در بعض نسخ: نودهزار مرد.

۲) در چاپهای دیگرصدهزار مضبوط است. طبری گوید: یوسانوس چون‌این‌بشنید یکی‌از خاصگان خویش‌بفرستاد تا شاپور را از آن حال‌آگاه‌کرد ووی را انداردادتاشاپور ازآن مکان بازگشت. ص ۸۴۱

را بکشت و گفت : همه دروغ گویند. و یوسانوس بملك **اولیانوس** کس فرستاد ، و این خبر او را کرد اولیانوس پیشتر آمد و بایوسانوس وسپاه اوهمه یکی شدند و هر چه عرب بودند همه گرد آمدند و پیش ملك اولیانوس شدند وحرب‌شاپورازو بخواستند ، و گفتند : حرب ما را ده که ما را دردل از شاپور کینه است اولیانوس اجابت کردشان . وصدوهفتاد هزار عرب برمقدمه بیامدند و اولیانوس باسپاه‌روم‌از پس ایشان ، و با شاپور حرب کردند و شاپور را بشکستند و شاپور از **طیسفون** بگریخت و بزمین عراق شد ، و عرب بسیار ازیشان بکشت و ازیشان بسیار برده کرد . اولیانوس بیامد و هر چه خزینها و گنج خانهای شاپور بود همه بگرفت و آنجا بنشست ، و شاپور نامه کرد و هرچه اندر شهر و پادشاهی بود از سپاه عراق‌و وپارس و خراسان همه گرد کرد و بحرب اولیانوس شد و اولیانوس را هزیمت کرد و طیسفون و مداین ازو بستد ، و الیانوس‌با سپاه بازگشت و بلب **دجله** فرودآمد و شاپور سپاه پیش اوبیرون برد و برابر او فرودآمد ویك ماه آنجا ببود(۱) ورسولان همی شدند و آمدندصلح را . یك روز نماز دیگر شده بود و اولیانوس بر درسرای پرده‌ایستاده بودبراسب‌باخاصگان خویش برابر سپاه شاپور،وبدیشان همی‌نگریست تیری از لشکر شاپور بیامد و بر شکم **اولیانوس** آمد وبیفتاد وبمرد، وآن سپاه متحیر بماندند .

چون دیگر روز ببود همهٔ **روم** و **خزر** گردآمدند و بر **یوسانوس** شدند که اورا ملك کنند ، او نپذیرفت ، و گفت: من ترساام‌و شما را اولیانوس ازترسایی

۱) طبری : للیانوس طیسبون‌را بگرفت . در نسخ دیگر بجای این جمله : برابر شاپوروهم آنجا ببودند یك ماه

بیرون آورده است ، من ملکی شما نپذیرم ، و ایشان همه سوگند خوردند که آن بظاهر کرده بودیم ، و دین ما همه دین ترساییست . پس ملک بپذیرفت ، و چون شاپور دانست که اولیانوس هلاك شد ، پنداشت که سپاه بازگردد . پس چون خبر یافت که یوسانوس را ملك کردند کس فرستاد بدیشان ، که خدای تعالی ملك شما را هلاك کرد شما بدلیری ملکی دیگر بگرفتید ، امیدوارم که خدای (۱) عزوجل شما را اندر زمین عراق از گرسنگی هلاك کند (۲) و کس از شما به روم نرسد و از ما کس شمشیر از نیام نباید آختن ، اگر کسی دیگر ملك کردید ، باری مهتری که سخن داند گفتن بفرستید (۳) تا با اوسخن گویم ، اگر صلح باید کردن صلح کنیم ، و اگر حرب باید کردن حرب کنیم . یوسانوس گفت : من خود روم ، گفتند : ترا نباید شدن ، فرمان نکرد و خود برخاست باهشتاد تن از مهتران روم سوی شاپور آمد . چون شاپور بشنید که ملك روم بتن خویش بیامد ، شاد گشت وپیش او بیرون آمد با پنجاه تن از مهتران عجم . چون برابر آمدند هردو از اسب فرود آمدند ویکدیگر راسجده کردند وزمین بوسه دادند ، و میان لشکر فرود آمدند . شاپور بساطی دیبا بیفکند ، و فرود آمد ، و مطبخ شاپور بیاوردند ، وآن روز بیکجا طعام خوردند و شادی کردند (٤) . چون دیگر روز ببود شاپور یوسیانوس را گفت : من حرب خواستم

---

۱) طبری : ان الله قدامکننا منکم و ادالنا علیکم بظلکم ایانا وتخطیکم الی بلادنا . ص ۸۴۳ .

۲) در چاپ نفیسی : هلاك کند چندی بشمشیر و چندی بگرسنگی چنان که یکی باز روم وخزر ترسیدند .

۳) طبری : سرحوا الینا رئیسا ان کنتم داستموه علیکم .

۴) طبری : و تساجدافعانقه سابور شکراً لما کان منه فی امره . ص ۸۴۳ . واین معنی اشاره به پیامیست که یوسانوس بقول طبری بشاپور داد واورا نجات بخشید .

کردن ، ولکن از بهر تو صلح کنم ، ومن قصد عرب کرده بودم که ایشان بکود کی من اندر پادشاهی من فساد کردند وویرانی کردند ، من بطلب ایشان آمد، بودم و به روم بر گذشتم ، اکنون باشما صلح کنم وحرب بر گرفتم ، ولیکن شما بدین زمین اندر که پادشاهی منست فساد کردید ، یا قیمت آن بدهید ، یا شهر **نصیبین** مرا دهید ،و نصیبین ازپادشاهی **پارس** بود مرعجم را بود ، ولیکن **رومیان** گـرفته بودند . و یوسانوس با آن هشتاد تن اجابت کردند، وشرط کردند که رومیان عرب را باخویشتن ندارند ، وبروم اندر نهلند، وبرین صلح کردند ، ورومیان باز گشتند ، وشهر نصیبین بشاپور دادند ، وعرب ازمیان خویش بیرون کردند ، ومردمان نصیبین را خبرشد، همه بروم اندرشدند ،وشهرخالی کردند . پس شاپور دوازده هزار خانه ازمردمان خویش از«پارس» **واصفهان** ودیگرجای آنجا برد ، وبنشاند ، وآهنگ عرب کرد وهر کجا یکی ازعرب یافتی ، هم اندر زمان بکشتی ، یا هردو کتف اوبیاهختی تا اورا **شاپورذوالاکتاف** گفتند تاخواست که ازعرب هیچ نماند و**یوسانوس** باز گشت و ایمن شد ، و بملك روم شد و پنج سال بزیست پس بمرد و **رومیان** ملکی دیگر بنشاندند . پس عرب بگریختند وبروم اندرشدند . شاپوربروم کس فرستاد که من با شما صلح کردم که اعراب را درمیان خویش جای ندهید اگر بیرون کنید ، و اگرنه حرب را بیارایید .

ملك روم عرب را ترك نداد ، وبدونسپرد ، شاپور سپاه خویش جمع کرد و بساخت که بحرب شود . پس خواست که تحت خبرملك روم بداند وصورت اوبداند وببیند ومقدارش بشناسد کس را امین ندیدکه بزمین روم شود واین خبرها باز آرد برخاست وخودبروم اندرشد تنها با جامهٔ درویشان که ازشهر بشهرشوند وهمی گشت

تاهرچه خواست بدانست . وملك روم را جاسوسان خبرآوردند که شاپور از میان رعیت وحشم خویش گم شده‌است ، وکس نداند که او کجاست ، وملك روم ازوهمی ترسید ، وندانست‌که اوبروم اندرست . پس ملك روم را سوری بود وهمهٔسرهنگان آنجا بودند . شاپوربا درویشان‌آنجا شد تا ملك روم راببیند : یکی ازآن‌سرهنگان اورا بشناخت که اورا بوقت صلح دیده بود ، ملك‌روم‌را بگفت که این شاپور است اورابگرفتند ودرست که شاپوراست‌بفرمود تاپوست گاوبیاوردندتازه(۱) وشاپوررا از گردن تا پای درآنجا دوختند ، وسرش‌بیرون‌کردند ، واین پوست براوخشك شدو اونتوانست‌جنبیدن. پس‌ملك روم سپاه گردکرد وبپادشاهی شاپور بیرون شد وشاپور را باخویشتن بیاورد همچنان اندر پوست وشهرها بود که شاپور بنا کرده بودند ، ویران همیکرد ، وخلق بسیاربکشت و درختان میوه دار را بزد وبه اهواز آمد بشارستان جندی شاپورحصاری که شاپوربن اردشیر کرده‌بود آنرا ویران کرد.(۲)

وبرشاپورمو کلان بودند،وهر که‌اسیرافتادی هم این‌مو کلان‌شاپورداشتندی. پس یك سال‌این مو کلان ملازم بودند تا روزی ازشاپور غافل شدندآنجا خیکهای روغن بود نهاده ، شاپور این اسیران اهواز را گفت این خیکها بر من ریزید ، چنان کردند ، آن پوست نرم شد وشاپور بیرون آمد وبرفت تا شهرجندی شاپور ، وآن دربانان را گفت :

---

۱) بفرمود تا پوست از اوبازکنند وزیری داشت گفت پادشاهانراکاه نکشند درچرم باید دوخت .

۲) طبری : بشهرجندی شاپور رسیدومردم‌آن شهردرحصارشدند وپادشاه رومنجنیقها راست‌کرد وبعض‌آن حصار را ویران‌کرد درین هنگام شبی موکلان ازشاپور غافل‌شدند... الخ ص ۸۴۴ .

من شاپور ، ایشان دانسته بودندکه شاپور بلشکر روم اندرست بسته ، چون بدیدند او را بشناختند ، اندر آوردند ، وخلق برو گرد آمدند ، و شادی کردند، و خروش کردند . و ملك روم آگاه شدکه شاپور بگریخت . و بشهر اندر شد ، و هر چه سپاه شاپور بود بگرد او آمدند . چون روز ببود ، خویشتن از شهر بیرون افکند ، و بر سپاه روم برزد ، و سپاه روم راهزیمت کرد ، و ازیشان بسیار بکشت، و ملك روم را اسیر کرد و بآهن وبند گران ببست ، و بخواست تا هرچه‌ازپادشاهی او ویران کرده است ، همه را آبادان کند ، و بجای هردرختی دو درخت بنشاند ، و بجای هردرختی خرما همچنان درخت زیتون‌بنشاند (۱) و ، او رومیان رابخواند وآن همه آبادان کرد ، و از روم خاك آوردند تا بناها راست کردند وآن درختان بزرگ شد و ببر آمد و ملك روم به بند شاپور اندر بود . چون همه تمام گشت ، بند ازو برداشت و هردو پاشنهٔ او ببرید (۲) و برخری نشاند و بروم فرستاد. وآن همه لشکر عرب سوی شاپور آمدند بزنهار ، شاپور زنهار داد وبه کرمان فرستاد، و اکنون هر که بکرمان **عرب** است از **بنی تغلب** و **بنی بکروایل** و **بنی‌قیس** است که ایشان را «شاپور» فرستاده بود .

و ملك **عرب** به **حیره** اندر **امرؤالقیس** بود فرزند **عمرو بن‌عدی** و شاپور ازو باز نستده بود ، چنان‌که پدرش داده بود ویله کرده . (۳) پس این

۱) عربی : وبان‌یغرس‌الزیتون مکان‌النخل والشجرالذی عقره .

۲) در نسخ دیگر : و پی‌پاشنهٔ هردوپای او ببرید چاپ نفیسی : هردوپی‌پاشنه. طبری : فقطع عقبه . ص ۸۴۵

۳)چاپ نفیسی‌ونسخهٔ اصل: پس عمرو بمرداوورا پسری بود نام‌او امرؤالقیس‌الکندی شاپور ملك پدر بدین پسر داده بود وعرب وحیره او را بود چنانکه پدرش را بود.

امرؤالقیس البدء(۱) بمرد ، وپسری ماند ازو نام او عمرو و شاپور این عمرورا ملك عرب داد چنانکه پدرش را داده بود وبهمهٔ زندگانی شاپور بماند ، وهمچنین بعهد ملوك عجم از پس شاپور تا سی‌سال بماند وهر آن ملك از ملوك عجم که بملك بنشست این عمرو را از ملك باز نکردند .

شاپور هفتاد و دوسال ملك بود پس بمرد و او را دوپسر بود خرد یکی را نام شاپور بن‌شاپور ودیگری بهرام‌بن‌شاپور . و او را بـرادری بود بزرگتـر اردشیر نام او ،و هرمز پدرش این اردشیر را از برخود رانده بود ، وازبهرملکی شاپور وصیت کرد شاپور را هنوز که اندر شکم‌مادر بود . و چون هرمز بمرد این اردشیر گفت : مهتران عجم و مؤبدان ملك بدو دهند که کسی دیگر نبود زیرا که شاپور هنوز اندر شکم مادر بود ایشان نکردند و وصیت هرمز نگاه داشتند،وببودند تا شاپور از مادر بزاد . و ملك بدو دادند . و این اردشیر بدین مردمـان عجم کینه داشت . و چون شاپور بزرك شداو را نیکو همی داشت ، و چون شاپور بمرداردشیر بملك برادرش بنشست ، و مردمان عجم برو گرد آمدند که پسرشاپور هنوز خرد بود . (۲) .

پس اردشیر بن‌هرمز برادر شاپور بملك بنشست وتاج‌برسر نهاد ومردمان را یك سال عدل و داد کرد. پس چون ملك بدو راست شد یکان یکان را از آن

۱) در نسخهٔ اصل : الکندی . طبری : البدء ص ۸۴۵ و امرؤالقیس الکندی‌شاعر معروفست نه‌این ملك حیره .

۲) طبری : بنی‌مدینة نیسابور و مداین آخر بالسندو سجستان ونقل طبیباً من‌الهند فاسکنه‌الکرخ من‌السوس فلما مات ورثه طبه اهل‌السوس .... ص ۸۴۵ .

مهتران **پارس** بکشت، و مؤبدان **عجم** را همچنین بکشت و کین‌خود همی‌خواست، و چهار سال ملك بود پس او را از ملك بازکردند و شاپور را بملك بنشاندند.



اندر خبر پادشاهی

شاپور بن شاپور و بهرام بن شاپور و یزدگرد بن بهرام

پس چون **شاپور بن شاپور** بملك بنشست عدل و داد کرد و مردمان شاد شدند و باو بیارامیدند ، و این عمش **اردشیر** که او را از ملك بیرون کرده بودند اورا مطیع شد. وپنج سال ملك بود، پس یك روز نشسته بود بخیمه اندر، سپاه بر وی بشوریدند و خیمه را بر سراو فرود افکندند و از آن بمرد . و بجای او برادرش **بهرام بن شاپور** بنشست .

و این **بهرام** را **کرمانشاه** خواندند زیرا که **شاپور** او را پادشاهی **کرمان** داده بود بکودکی . و خلق او را مطیع شدند ، و ملك برو راست شد ، و یازده سال ملك بود. پس روزی سپاه براو بشوریدند و او را در میان گرفتند و تیرش بزدند (۱) و ازآن بمرد ، و کس ندانست که آن تیر که زد ، وپسرش بنشست، نام او **یزدجرد الاثیم** و بسیار ستم کردواز بهر آن اورا اثیم خواندندش وبپارسی بزه گر خواندندی که بزه بسیار کردی (۲) .

گروهی گفتند **یزدگرد** پسر **شاپور** بود برادر **بهرام**، و او مردی با عقل

---

۱) عربی گوید : جمعی از مردم کشان بشوریدند و یکی از آنها او را به تیرزد .

۲) در نسخ دیگر : «از بیداد و ستمها که کرده بود » مضبوط است .

و حکم بود و تجربت و خرد بسیار داشت چون ملك بیافت از همه باز گشت وستم کرد و عجب آورد و براهل علم استخفاف کـرد ، و رعیت را خوار داشـت و هیچ گناه عفو نکرد ، وگناه خرد را عقوبت بزرگ کرد ، و شفیعانرا رد کرد وشفاعت نپذیرفت و بکس ایمن نبود و هر کس که بجای او نیکو کردی پاداش او نکردی و اگر کسی نزدیك بودی شفاعت نتوانستی‌کردن و هیچ مهتری سخن کس نگفتی زیرا آن شفیع را گفتی چند رشوت ازو ستدی . و مردم را تهمت کردی، ومردمان برنج رسیدند . پس یکی را وزیر کرد نام او **نرسی** مردی حکیم و بزرگوار (۱) بود مردمان شاد شدند و چنان گمان بردند که **یزدجرد** سخن وی بشنود و سخن او هرگز نشنیدی ، و خون ریختن هر روز افزون کردی ، و رعیت بیچاره شدند و خدای را بزاری همی خواندندی، واز **مداین** به **پارس** شد ، واز پارس به **کرمان** آمد و آهنگ **خراسان** کـرد ، و هر کجا برسید ستم فراوان کرد ، واورا **یزدجردالاثیم** خواندندی ، و بعضی یزدجردالخشن از بیدادی که کردی . و بیست‌و یك سال‌اندر ملك بود اورا اجل نزدیك رسید ، اسپی بیامد برهنه ، و بردرسراپردهٔ او بایستاد ، و هرگز کس اسپی ازو نیکوتر ندیده بود . او را خبر بردند، گفت: زین ولگام برنهید ، کس‌نیارست فراز شدن . به یزدجرد بگفتند ، بیـرون آمد و اسپ را بنواخت ، وزین و لگام برنهاد ، و تنگ بر بست و پاردم اسپ خواست که بر کند ، اسپ لگدی بزد بردل او ، یزدجرد بمرد ، و اسپ ازآنجا برمید، وزین بیفکند ، وتنگ بگسست و لگام بیفکند وکس ندانست که از کـجا آمد و بکجا

۱) عربی : وکان نرسی کاملا فی‌ادبه فاضلافی‌جمیع مذاهبه متقدماً لاهـل زمانه و کانوا یسمونه مهرنرسی و مهر نرسه و یلقب بالهزار بنده . ص ۸۴۹ .

رفت . و مردمان گفتند که این فرشتـه بود خدای تعالی بفرستادش تا ما را از او برهاند. از پس او پسرش **بهرام گور** بنشست و بدان وقت که **یزدگرد** بمرد بهرام آنجا نبود(۱) وقصهٔ غایی‌او بگویم و این قصه بس‌عجب‌است‌واو را بتازی **بهرام‌جور** خواندند و بپارسی بهرام گور وپادشاهی یزدگرداثیم بقول بعضی بیست و دوسال و پنج ماه و شانزده روز بود .



۱) در نسخ دیگر : .. ویمن بود که اورا آنجا پرورده بود .

اندر خبر پادشاهی بهرام گور بن یزدجرد

خبر او ایدون بود که **یزدجرد الاثیم** هر فرزندی که او را بیامدی بمردی.
و ملك عرب بگاه **شاپور بن اردشیر** ، **عمرو بن عدی** بود. چون عمرو بمرد اورا پسری بود **امرؤالقیس** نام ، **شاپور** ملك عرب را بدین امرؤالقیس داده بود واو بوقت **شاپور ذوالاکتاف** بمرد و شاپور ملك عرب پسرش **عمرو بن امرؤالقیس بن عمرو بن عدی** را داد و چون عمرو بن امرؤالقیس هلاك شد در عهد شاپور بن شاپور ببدل او، شاپور ، **اویس بن قلام** رابر عرب عامل کرد و وی ازجملهٔ **عمالیق** بود از **بنی عمرو بن عملیق** تا قصد وی کرد، **جحجبا بن تمایك بن لخم** ویرا هلاك کرد و مدت عمل او سی‌وپنج‌سال بود و در روزگار بهرام‌بن‌شاپور هلاك‌شد. بعد ازوی، **امرؤالقیس بن عمرو بن امرؤالقیس** را عامل کردند و او بر عرب ولایت راند بیست وپنج سال و در عهدیزدجرداثیم هلاك شد .
و بوقت **بهرام بن شاپور، امرؤالقیس بن عمرو بن امرؤالقیس** (۱) ملك بود وعرب چون **یزدجرد الاثیم** بملك بنشست ملك عرب **نعمان بن امرؤالقیس** را بود «۲» و نام مادرش **شقیقه** بود بنت **ابی ربیعة بن ذهل بن شیبان** . واین **نعمان**

---

۱) در نسخهٔ اصل : نعمان‌بن امرؤالقیس ضبط است.
۲) طبری گوید : امرؤالقیس بن‌عمرو بن امرؤالقیس‌در زمان یزدجرد مردویزدجرد پسرش نعمان راملك‌حیره داد . ص ۹۲۳ تاریخ بلعمی . حاشیهٔ۱ .

صاحب **خورنق** است و یزدجرد هم بدو دست بازداشت. پس چون یزدجرد را فرزندان همی آمدند و همی مردند باز بآخر او را پسری آمد که از پس او ملك بود و اورا **بهرام** نام کردند ، و تدبیر کرد که این را از شهر **عجم** بشهری دیگر باید فرستادن از **حیره** و **بادیه** که آنجا تن درست‌تر بود ، و کس فرستاد و ملك عرب را بخواند از حیره و بادیه ، و نعمان بن امرؤالقیس بیامد و یزدگرد او را سخت گرامی کرد و خلعت بخشید و او را گفت این فرزند من بتو خواهم دادن او را بپرور بدان هوای بادیه و او را بحیره بر .

نعمان بهرام را بستد ، و بحیره برد ، و او را سه دایه آورد یکی از زنان بادیه بگزید و با خویشتن ببرد تا اورا براه اندر شیر دهد و زنی دیگر بگزید بزرگ زاده به عجم اندر باعقل بسیار و تن درست از اصلی بزرگ . و چون بحیره بردش دو تن دیگر باشیر بگزید از عرب از بزرگ‌زادگان با اصل بزرگ ، هر دو تن درست و همه را بدو برگماشت تا او را بنوبت بشفقت همی‌پرورند . و هوای حیره پاکتر و خوشتر هواهاست . ونیز بفرمود نعمان تا کسی طلب‌کنید بکار کردن اورا تا یکی کوشك بنا کنند ، و این کودك را بربام آن کوشك بدارند ، تا هوای خوشتر بود ، و پاکیزه‌تر و این کوشك فرمود کردن چون گنبد ، بلند چون مناره ، چنین که بباغها اندر کنند و بپارسی **خورنه** خوانند ، و بتازی **خورنق**.

پس بجستند اندر همهٔ عرب وزمین **شام** مردی یافتند رومی (۱) که اندر شام بناها کردی از گونه گونه ، چنانکه بنای **روم** باشد نام او **سنمار** بود، اورا سوی **نعمان** آوردند ، نعمان او را گفت : پسر ملك **عجم** بدست منست ، من خواهم که او

۱) در طبری ذکر رومی بودن سنمار وذکر ابنیهٔ روم نیست .

را بنایی کنم بلند که از آن بلندتر نباشد تا این کودک را بدانجا بدارم تاهوای او تن درست‌تر بود و از گرانی زمین دور بود ، ایدون خواهم **خورنه‌ای** بنا کنی که بهتر از آن نباشد . بالای وی دویست ارش و بر سر وی بنایی کنی که مردم آنجا بباشند بتابستان وزمستان، و این کودک آنجا بدارم و دیوار او را چنان خواهم که بپرگار کنی ، از راستی ونیکویی ، تا کس نگوید که در آن عیبی بود و در **شام** و **روم** چنان بنایی نباشد وهیچ پادشاه را جز من نبوده باشد .

این بنا گفت من ترا بنایی کنم که برروی زمین از مشرق تا به مغرب کس را نبودست . پس یاران طلبید (۱) و آلت بساخت و گچ بپخت ، چنانکه او دانست ، و گچ بشیرتر کرد ، وپنج سال اندرآن بود و گروهی گویند بیست سال وجایی بکرد که بشب همچون ماه بتافتی وبروزهر که چشم براو افکندی چشم ازو برنتوانستی داشتن . و خلق عرب وعجم اندرآن متحیر بماندند. ونعمان بیامد وبدید، آن سنمار را گفت چنان آوردی که من چنان دانستم خواستن (۲).

سنمار گفت : اگر من بدانستمی که حق من بشناسی ورنج من ضایع نشود، یکی بنا کردمی که بآفتاب بگشتی و بگونهٔ آفتاب بودی ، و چون آفتاب بلند شدی و سرخی او افزون شدی با او بسرخی برابرشدی و چون نیمه روز آفتاب سبزشدی این بنا نیز همچنان سبز بودی ، و چون وقت فرو شدن آفتاب زرد شدی این نیز زرد بودی ، و چون ماه بر آمدی سپید گشتی همچون ماه .

نعمان گفت : تو بهتر ازین دانی کردن ؟ گفتا : بسیاری بهتر ازین و برتر

۱) در نسخ دیگر: یاران بساخت هم‌صحیح است یعنی: عمله تدارك دید وهمدست گرد کرد .

۲) طبری گوید : تعجبوا من حسنه واتقان عمله. در نسخهٔ دیگر: من این از تو نتوانستمی خواستن.

ازین ! ملك نعمان اندیشه کرد و گفت : اگر از ملکان زمین یکی این‌را خواستهٔ بی‌اندازه بدهد واین‌مرد بنایی‌کند او را ازین بهتر ونیکوتر، چون بود؟ پس گفت بهترازین همی توانستی کردن از بهر من‌چرا نکردی و کدام ملك حق‌تراز من ؟ مراجواب بازده! پس خشم گرفت و بفرمود که **سنمار** را برسر این‌بنا بردند وبزیر انداختند تا اندام سنمار همه بشکست ، و به عرب چون کسی بر کسی پاداش کند نه اندر خور کردار او، عرب گویند (جزاء سنمار) وبامثال عرب اندرزبان مردمان برفت و شاعر گوید :

جزانی جزاه الله شر جزائه   جزاء سنمار و ماكان ذا ذنب

و کس‌نداند که این بیت که گفتست وسبب این چه بودست و این قصیده(۱) ایدون بودست که ملکی از ملك **شام** نام او **الحرث بن ماریةالغسانی** و مردی از حی **بنی‌کلب** سوی، او آمده‌بود واو را اسبی آورده بود بهدیه ، ونام‌او **عبدالعزی بن امرؤالقیس‌الکلبی** و ازبزرگـان **بنی‌کلب** بود واین ملك مر **عبدالعزی** را بر کرد، و با او دو پسربود ، یکی را نام **عبدالحرث** و یکی را نام **شراحیل** ، و ملك هر روز بردو پسر او چیزهـا دادی و این **ملك غسانی** را پسری بود و بدایه داده بودش از **بنی‌کلب** بدین حی کین **عبدالعزی** (۲) آمده بود ، تا بپروردش.و ملکان را رسم‌این‌چنین بودی که پسران‌را بمهتران دادندی تا بپروردندی وبزرگ کردندی و باز آوردندی .این ملك غسانی را پسری بود اندر حی بنی کلب، واورا

۱) این قصیده ده بیت است وبیت‌اول آنرا در اینجا عیناً آورده‌ایم. (برای اطلاع بیشتر از سایر ابیات این قصیده رجوع شود به صفحهٔ ۹۲۶ ـ ۹۲۸ تاریخ بلعمی).

۲) دراصل : عبدالعزیز بن امرؤالقیس بن ارخلیلان بن کلب

می‌پروردند ، خبر آمد که آن پسر را مار بگزید وبمرد ، این ملك تهمت کرد که مردمان بنی کلب پسر مرا بکشتند ، این عبدالعزی را بخواند و گفت: شو پسران تو و پسران همهٔ مهتران رابند کن و بیار ،او گفت من پسر خود را بندتوانم کردن، اما از آن دیگران را نتوانم که هم قرابتان منند. ملك سوگند خورد و گفت اگر نیاری من ترا بکشم . گفت جزاء من از تو همچنان آمد چون جزاء **سنمار** از **نعمان** صاحب الخورنق ، که او نیکوی چشم همی داشت او را بکشت . عبدالعزی این دو پسر را بدان حی فرستاد بحی بنی کلب تامردمان را آگاه کنند که این ملك بر شماچه اندیشید تامردمان حذر گیرند واین قصیده نبشت (۱) وسوی ایشان فرستاد بردست پسران .

پس نعمان مر **بهرام** را بر بام **خورنق** برد وبپرورد، و برابر او دیهی بودنام او **سدیر** هم از **حیره** و چون بر بام آن خورنق برشدی از یك سوی بادیه بودی هوایی خوشتر از همه هواها و از یك سوی **سواد عراق** و دیه‌ها و خرمیها و رود **فرات** و خوبترین جایی و خوبترین چیزی که چشم بر او افتادی . و **عرب** این نعمان را **رب الخورنق و السدیر** خواندندی و پرورده برسر آن خورنق می‌بود تا بزرگ شد و دهساله گشت ، و این نعمان دین عرب داشت وبت پرستیدی واو را وزیری بود از زمین **شام ترسا** بردین عیسی علیه السلام .

روزی این نعمان بااو نشسته بودبرین بام خورنق در فصل بهار ، اندرنگریست از چپ وراست آن سبزی و نیکویی دید ، وآن رود فرات وسواد عراق گردا گرد. و نعمان چون بملك بنشست کودك ده ساله بود [بیست و سه سال بود نشسته] بملك

۱) جزانی جزاه‌الله شرجزائه ــ جزاء سنمار و ماکان ذا ذنب.... الخ

اندر ، مروزیر را گفت که هیچ چیزی هست اندرجهان مردیدار چشم را ازین نیکوتر ، وزیرش گفت: این سخت نیکوست ولیکن عیبش آنست که این دیر نپاید.

گفت : پس چه پاید ؟ گفتش : آن جهان و دین خدای وپرستش او . نعمان از آن خورنق بزیر آمد و بدین عیسی بگروید و پلاس پوشید وازین جهان بگریخت و از ملك دست بازداشت ، وآن شب برفت ، و او را نیز کس ندید ، و ندانست که او کجاست . و او را پسری بود نام او **المنذر بن نعمان** و بملك بنشست و یزدگرد ملك عرب اورا داد.و این را **منذر بن ماءالسما** خواندندی و نام مادرش ماءالسما بود و ملك او را بود و نام پدرش **نعمان بن امرؤالقیس** بود و این منذر پسر **یزدجرد، بهرام** را همی پرورد ، همچنان که پدرش پرورده بود، تا ده سال شد. و گروهی گفتند از اصحاب اخبار که یزدجرد پسر خویش را بدین منذر سپرده بود، از پس آنکه نعمان مرده بود ، و منذر بملك نشسته بود و خبر درست آنست که به نعمان سپرده بود ، پدر منذر ، **رب الخورنق والسدیر.**

واین منذررا پسری بودنام او **نعمان بن المنذر** هم چندان بهرام بود وباباو بزرگ همی شد ، چون بهرام دهساله شد ، گفت : استادان بیارید تا علم وادب و سواری آموزم . منذر گفت تو هنوز خردی و کودکی ترا باری شادی و بازی باید کردن ، چنانکه کودکان کنند تا وقت ادب آموختن بود ، بیاموزی .

بهرام گفت : اگر من بسال خردم بعقل بزرگم واگر مرا وقت علم آموختن نیست اکنون طلب باید کردن تا چون وقت علم آید علم بامن بود که هرچیزی که نه بوقت طلب کنی او را نیابی ،وچون پس از وقت طلب کنی ادراك آن متعذربود. چون منذراین بشنید شاد شد از خرد ورغبت او اندر علم وادب و فرهنگ آموختن.

پس **سلمان** و موبدان را بیاورد تا اورا علم وادب آموختند و حکیمان **عجم وروم** و محدثان عرب از هر شهری بیاوردند و پیش او بنشاندند تا هرچه او خواست بیاموخت، و پانزده سالش ببود، و معلمان و موبدان را باز گردانید ، و **منذر** هر کس‌را بر کرد. پس **بهرام** بفرمود که شو دست ازمن بدار [و سواران با من برنشان] تا مرا سواری بیاموزند وتیراندازی . همچنان کردند . پس چون بهرام دانست که تمام آموخت ، گفت مرا اسپی بایدکه از اسپان ازو نیکوتر نبود ، تا من آن را مرکب خویش کنم ، و بر آن نشینم .

منذر شاد شد بدان همت بزرگ او ، وبفرمود تا هرچه اورا اسپ بود همه بیرون آوردند و هرچه‌اندر عرب اسپ بود که بتوانستند آوردن بیاوردند ، و بر بهرام عرضه کردند . بهرام گفت : اسپ را بآزمایش توان دانستن. بفرمود تا آن اسپان از شهر بیرون آوردند و سواران برنشستند وبدوانیدند تا کدام اسپ بیشتر دود . پس آن همه اسپان بیرون بردند و منذر و بهرام هر دو بیرون شدند و همه اسپان بدوانیدند،اسپی بود آن منذر **اشقر** از همه اسپان عرب‌که آنجا حاضربودند او پیشتر شد بهرام آن بر گزید ، منذر بدو داد. بهرام شاد شد ، وآن بستدوبر آن نشستی، وآنگاه بصید شدی . پس یک‌روزبا سپاه عرب ومنذر بیرون شده بود بصید، از دور خر گوری بدید اندر بیابان که همی دوید ، بهرام آهنگ او کرد ومنذر و سپاه او همه با او برفتند ، وبهرام کمان داشت ، تیر در کمان نهادچون برخر گور رسید ، شیری دید خویشتن بر پشت آن گور افکنده و گردن گور بدندان گرفته‌و خواست که گردن او بشکند . بهرام تیراز کمان بگشاد و برپشت شیرزد ازشکمش بیرون‌آورد و بپشت خر گور اندرشد وبشکم او بیرون آمد ، و تیر بزمین اندرشد

تا نیمه، و یك ساعت همی ارزید (۱) و گور و شیر هردو بیفتادند و بمردند ومنذر با همه سپاه عرب بشگفت بماندند. و بهرام بفرمود تا صورتگران صورت وی‌را(۲) همچنان کمان بزه کشیده برپشت‌اسپ، وآن گور و شیر و تیراندرزمین، همچنان صورت کردند و بر دیوار آن **خورنق** که مجلس بهرام آنجا بودی بنگاشتند، و آن روز او را **بهرام گور** نام کردند، و عرب او را **بهرام‌جور** گفتندی. وچون بهرام دانست که کار او بحد رسید و تمام شد بهرچیزی (۳)، **منذر** را گفت: مرا چاره نیست از طلب کردن ملك و طلب کردن آنکه من سوی پدر شوم و بخدمتش بایستم تا او زنده است، تا ملك از پس او از آن من باشد منذر او را جهازی تمام بساخت و سوی پدر فرستاد. و چون بهرام سوی یزدگرد آمد، از بد خویی که‌بود هیچ اندرو ننگرید (٤) و او را چنان نداشت که فرزندان را دارند، بهرام یك سال ببود وبخدمت او بیستاد، و دلش‌تنگ شد. پس قیصر روم برادر را **ثیاذوس** نام سوی یزدگرد فرستاد با هدیه‌های بسیار تا صلح کند.

یزدگرد او را گرامی‌کرد، چون باز خواست گشتن، بهـرام او را تلقین

---

۱) طبری: فتحرك طویلا

۲) طبری: فامر بهرام فصور ماکان منه فی‌امر الاسد والعیر فی بعض مجالسه.ص۸۵۸ چاپ نفیسی: بهرام بفرمود تا صورت‌گران صورت‌آن خر وآن‌شیر بردیوار ....

۳) در نسخهٔ دیگر: چون بهرام دانست‌که ببلاغت مردان رسید و بهمه سواری‌و ادب تمام شد.

۴) چاپ نفیسی: و پدر وی یزدجرد از بدخویی خویش بهیچ فرزند التفات‌نکردی چون بهرام نزدیك پدر رسید از آن دیوار برهیبت خدمت‌کردن، گردی بردل بهرام آمد بسبب بدخویی پدر.

کرد تا از پدرش دستوری خواست تا او را باز ملك عرب فرستد ، که بدان زمین خو کرده است و اینجا دلش تنگ شود .

یزدگرد او را دستوری داد ، تا باز نزدیك منذر بزمین عرب شد،وبراوهمی بود . پس چون یزدگرد را اسپ لگدزد و بکشت، بهرام آنجا با منذر بود بزمین عرب ، مردمان گرد آمدند و گفتند ما ازجور یزدگرد رسته شدیم و از بلا وبدخویی او بستوه بودیم و یزدگرد را جز بهرام پسری نیست که پادشاهی را شاید و بهرام میان ما نبوده که احوال او را تجربت کنیم ووی بزمین **عرب** اندر شده بودوخوی عرب گرفته با جفا وستم ، اگر او را ملك کنید وبیاید او باز از پدر بتر بود . پس بران بیستادند که ملك بهرام راندهند و یك تن بود میان ایشان از سپاه ازفرزندان **اردشیر پاپك** نام او **کسری** ، مر او را پادشاه کردند و برو بیعت کردند و بـه **مداین**(۱) آوردند وبجای ملك بنشاندند وتاج برسراو نهادند (۲) واوملك بگرفت، و بران تخت بنشست . و خبر ببهرام رسید که ایشان چنین کردند ، **منذر** را آگاه کرد وهمه عرب را گرد کرد ، وایشان را گفت دانید که ملك از پدرم حق مراست ، و عجم ملك دیگر کس را دادند ، ودانید که ملکان عجم که جدان وپدران من بودند باشما چند نیکوی کردند ، خلاصه پدر من ، با بد خویی وی، از نیکویی با شما

۱) در نسخهٔ عربی وچاپ نفیسی : (مداین) نیست و الحاق شده است و ندانسته‌اند که در عهد ساسانیان پایتخت همان شهر طیسفون و بقول طبری (طیسبون وبـه اردشیر به منتبی‌الملك) بوده که اصل بنای آن از سلوکیدها واتمامش از اشکانیان وعمارتش ازساسانیان بوده و اردشیر شهری مقابل آن برلب دجله بناکرده بوده است وبعد عربان این را با ملحقات و آبادیهای اطراف آن مداین گفتند.

۲) درنسخ دیگر : موبد موبدان تاج برسراو نهاد . درعربی این جمله نیست.

چه کرد ، اکنون ایشان ملك بکسی دیگر دادند ازیرا که من غایب بودم و باشما بودم ، و اکنون یاری کردن من برشماست ، تا من این ملك بازستانم .

منذر با **عرب** بملکی برو سلام کردند و او را گفتند : ملك عرب و عجم تراست، و پادشاه برما همه تویی ، و ما همه فرمان‌بردار توییم، وتن وجان ومال ما همه فدای تواست . و منذر بپذیرفت که نیاسایم تا ملك تو بتو بازدهم . **بهرام** بدان سخن شاد شد ، و ایشان را سخن نیکو گفت و منذر را شکر کرد . ودیگرروزمنذر مر پسر خویش **نعمان** را ده هزار سوار بداد از عرب و بفرستاد بشهر **طیسفون** وبه **اردشیر** بدانجا که وی را معزول کرده بودند و برابر هم دوشهر بود که **اردشیر بابك** بنا کرده بود ، یکی بر شرقی **مداین** و یکی برغربی چنانك یاد کردیم و منذر فرمود **نعمان** را که شو بمداین بدان شهرها که **کسری** ملك آنجاست‌ونزدیکی آن شهر لشکرگاه ساز و طلایگان بفرست واگر پیش‌تو بیرون نیایند توپیشترشو واگر بیرون آیند و با تو حرب کنند حرب کن باایشان ،و تابتوانی‌خویشتن اسیر مکن و چون ازکشتن بمانی اسیرکن وبرده کن (۱) .

نعمان‌بن‌المنذر بیامد با آن سپاه عرب بنزدیك **مداین** به **طیسفون** و **مدینة‌الملك** و بدان حد سوادبنشست و **عجم** بدو کس‌فرستادند که بچه‌کار آمدی ؟ گفت : مرا چنین فرمودند . و مر **یزدگرد** را صاحب رسائلی بودنام او **جوانوی** مردی بود با عقل تمام ، هر کجا که یزدگرد رسول فرستادی، اورا فرستادی.عجم

۱) در نسخ دیگر باختلاف : باایشان جنك‌کن و از ایشان اسیرو برده کن وتاتوانی تقصیر مکن.عربی :جنك‌وغارت کن‌واسیرو برده کن‌ولی کشتار مکن (ونهاه عن سفك‌الدماء) در نسخهٔ چاپی : اگر سوی توآیدکارزارکن و تاراج کن‌وبرده کن وخواستهٔ ایشان‌بردار و نگرکه خون نریزی ....

گرد آمدند و او را سوی **منذر** فرستادند برسولی (۱) تا بنگرد که بچه کار آمدست نعمان. چون رسول سوی منذر آمد، منذر گفت نعمان را نه من فرستادم که نعمان را ملك **بهرام** فرستاد که شما ملکی که میراث او بود بکسی دیگر دادید بی‌حق، اکنون او حق خویشتن طلب همی کند و رسول را گفت شو پیش او تا چه گوید. پس اورا با کس خویش سوی بهرام فرستاد. چون این رسول بهرام را بدید متحیر شد اندر صورت وسیرت او و بهرام بیست و سه ساله بود رسول را هول آمد و از هیبت که در دل او آمده بود سجده کردن ویرا فراموش کرد چنانکه عادت عجم بود که سجده کردندی و بهرام دانست که سجده از هیبت او فراموش کرد. پس (۲) بهرام سخن گفت با او بعتاب، و گفت شما حق از من باز داشتید، و میراث من بکسی دیگر دادید، و دانستید که مرا حق است. پس وعده‌های نیکو کرد و گفت من بکار شما بنگرم و با شما نیکوی کنم، شما از یزدگرد بترسیده‌اید، وچنان دانید که مذهب من چون مذهب اوست، و من بنزدیك او آمدم، نتوانستم صبر کردن با او و آن بیدادیها نتوانستم دیدن از براو برفتم، و ایدر آمدم، وخدای را نذر کردم که چون ملك بمن آید آن مذهب کار نبندم، و هرچه او بدی کرد من نیکی کنم، وهرچه او تباه کرد من آبادان کنم.

و هم آن زمان رسول از براو بیرون شد و سوی **منذر** آمد و گفت اگر

۱) در نسخهٔ اصل: بسواحل. درنسخ‌دیگر: رسول فرستادند

۲) چاپ‌نفیسی: رسول را از وی ترس آمد. عربی: فراعه ما رأی من وسامته وبهائه و اغفل السجود دهشاً.

در نسخ دیگر: رسول او را هول آمد بهرام سخن گفت .....

مردمان عجم بدانستندی که فضل وخرد و تمیز این ملك چند است هرگز جز او ملك دیگر ننشاندندی . منذر گفت تو بازگرد و هرچه از ملك شنیدی ایشان را بگوی. رسول گفت: اگر گران نبایدت رنج برداری و بیایی‌بجای نشست‌پادشاهان تا خردمندان و مهتران نزد تو گرد آیند و آنگه بیك جای سگالش‌کنید نیکوتر بودکه‌آن مردمان از فرمان تو بیرون نیایند و دانند که ایشان را جز نیکویی نفرمایی و رسول باز گشت . پس از سه روز منذر با بهرام وسی‌هزار مردان‌کاردیده و جنگ‌آزموده و دلیر رزم‌دان ، عرب از پس رسول برفتند . وچون منذر با بهرام و با سپاه بردرشهر فرودآمدند، پیران عجم و موبدان و علما وحکما بیرون‌آمدند، و سوی منذر شدند . او گفت سوی ملك شوید تا او چه گوید وچه فرماید . ایشان سوی بهرام آمدند ، و منذر با ایشان بیامد ، و بهرام گفت من سپاه بسیار آوردم ولکن نه بحرب‌آوردم که شما مرا برادرانید و عمان و قوم منیدو نه بیگانه‌اید ،و تا بتوانم حرب نکنم وخون کس نریزم ، ومن حق خویشتن طلب کنم ، وشما دانید که حق ملك مراست ، شما همه عجم گرد کنید از مهتران سپاه و رعیت ، تا من با ایشان و با این مرد که ملك دارد سخن گویم ، اگر ملك او راست من ملك بدو تسلیم دارم ، و اگر مراست‌شما مرا فرمان برید ، و من نیکوی‌کنم وهرچه‌یزدگرد تباه‌کردست من نیکو کنم ، واگر حق من نباشد من باز گردم . مردمان شاد شدند از عقل و فرهنگ او ، و چون سخن او بشنیدند باز گشتند . دیگر روز بهرام با **منذر** و با سپاه بدر شهر فرود آمد و همه سپهبدان و بزرگان ومهتران (۱) **عجم**

۱) چاپ نفیسی : خلایق گرد آمدند و بهرام برسریری زرین برفت‌آراسته بجواهر و منذر بر راست وی .

بیرون آمدند و **کسری** بیرون آمد ، و آن تخت زرین بیرون آوردند و**مو بدمو بدان** که تاج بدست وی بودتاج را بیرون آورد و بهرام برتخت بنشست وازکس نیندیشید و دستوری نخواست و منذر را بردست راست خویش بنشاند ، وهمه عجم وکسری که ملك بدو داده بودند زیر تخت بنشستند (۱) بهرام گفت : هرکه اندرین مجلس سخن داند گفتن بگوید .

حکمای عجم یکان یکان بسخن آمدند وهرکسی سخنی گفتند ، نخست آغاز از بدکرداری یزدگرد کردند واز خوی بداو و از مذهب بدش که با خلق داشت ، و چندان کشتن که اوکرد ، و خلق که بروزگار او هلاك شدند ، وازین مملکت که ویران شد ، چون خلق ازو بترسیدند ، گرد آمدند که ما ملك فرزند او را ندهیم ، که هم بمذهب او رود ، مردی را بیاوردند هم از اهل بیت ملك واین ملك وپادشاهی بدو سپردند و منذر را گفتند برما بستم پادشاهی مکن که ما بیطاقت شدیم، منذر این سخن را پاسخ نداشت (۲) گفت : این سخن شما شنیدم جواب این سوی (۳) ملك است .

پس بهرام گفت . من شما را راست گوی می‌دانم بدانچه گفتید از مذهب

۱) در متن عربی این تفصیل نیست.

۲) طبری گوید : پس از ختم سخن از منذر التماس کردند که آنان را درکار ملك برآنچه کراهیت دارند مجبور نسازد . چاپی: و ازآنچه ترسیده شده‌ایم برمابستم پادشاهی مکن بی‌طاقت شدیم منذراین سخن‌را . چاپ نفیسی: منذر را تمناکردند که ایشان راالحاح نکند براختیار ایشان .

۳) سوی : در اینجا بمعنی نزدو نزدیك . چاپ نفیسی : منذر بهرام راگفت تو اولی‌تری بجواب دادن

یزدگرد که من یك سال باوی بودم و با من چنان کرد و از مذهب او آگـاه شدم و برین رعیت ببخشودم و خدای را نذرکردم که چون این ملك بمن رسد ، من مذهب او ندارم ، و چیزی که بایام خویش تباه کرده است من آن را نیکو کنم، و خدای را برخویشتن گواه کردم، و فرشتگان آسمان وزمین را و همهٔ شما را و **موبدموبدان** که تاج بدست او است . ویك سال اندرین بنشینم ، اگراین سخن وفا کنم و شمـا مذهب می بینید، و اگر نه من بیرون آیم وتاج این موبدموبدان را دهم او تاج برسر هرکه خواهد نهد ، و شما از آن بیعت و طاعت بیزارید ، و بااین همه که یادکردم آن که شما او را ملك کردید وحق من بدو دادید من حق خویش با او بمردی بیازمایم تا این تاج را در میان دو شیر گرسنه نهید اگراو فراز شود و این تاج بر گیرداو بملك حق تر ، و من باز گردم ، و تخت بدوسپارم و اگر من بر گیـرم بملك من حق ترم .

پس اگر عهد بکنید واین مذهب نیکوی من پسندیده دارید من این حق خود شما را دهم واز ملك خود بیزار شوم تا هر که شما خواهید ملك کنید مردمان اندر آن عقل ورأی و تدبیر او متحیر شدند و گفت او را پسندیدندو گفتند ما بهرام را را رد نتوانیم کردن ترسیم که اگر پادشاهی از وی ردکنیم هلاك شویم و نیز تازیان برما چیره گردندکه سپاه وی از ایشان است و شمشیر وفتنه افتد ، ما اورا بیازماییم بر آنچه برما عرضه کرد از نیروی خویش و مردانگی و دلیـری وشفقت و رعیت ـ پروری اگرچنان است که او همی گوید و از خویشتن همی نماید طریق آنست که پادشاهی بوی سپاریم و مراو را فرمان بردار باشیم واگر چنانچه تباه شود ما از تباه شدن بیگناه باشیم ونیز از بدی او برهیم و آنروز براین اتفاق کردند و دیگرروز

عجم گرد آمدند و آن **کسری** بیامد و موبد موبدان تاج بیاورد و بهـرام همچنان بجای خود بنشست و گفت:

آن سخن که دی گفتیم پاسخ گویید یا بفرمان برداری آیید. ایشان گفتند: خسرو را از بر خویشتن پادشاه کردیم و چیزی ندانیم مگر نیکویی اورا و چیزی نتوانیم یاد کردن جز آن سگالش که دی کردی بر گزینیم، تاج و جامهٔ شاهـانه درمیان دو شیر نهیم و میان بهرام و خسرو کنیم هر کس تاج و جامه از میان ایشان بردارد پادشاهی او را باشد. بهرام بدین خرسنده شد و موبد موبدان تاج وجامهٔ پادشاهی بیاورد ویکی بودکه شیران ملك عجم او داشتی نام او اسپهبد **بسطام** او را بفرمود تا دو شیر گرسنه بیاورد با مردم نه آمیخته و هردو را زنجیر بگردن اندر بستند و تاج را برزمین بنهادند و یك شیر ازاین سوی تاج کردند ودیگر ازآن‌سوی وآن زنجیر را دراز بیفکندند و بمیان این شیران تاج را بنهادند. بهرام کسری‌را گفت پیش‌آی!

کسری گفت: نخست توفرازشو که دعوی ملك تو کردی ازدست من، توهمی خواهی استدن. بهرام گرزی بر گرفت بزرگ وآهنگ شیران کرد. موبدموبدان گفت ازخدای بترس و ازبهرملك خویشتن را هلاك مکن، واز آن گناه که‌عقوبت آن بدینسان بود توبه کن، واگر ترا هلاك کند، از خون بیزاریم.

بهرام گفت: شما از خون من بیزارید. پس بهرام آهنـگ شیران کـرد و چون نزدیك شیران رسید یك شیر آهنگ او کرد چون فراز آمد، بهرام از زمیـن بجست و برپشت شیر نشست و هردوران برو بیفشرد و گرز برسراو همیزد و دیگر شیرآهنگ او کرد و چون شیر فراز آمد بهرام دست دراز کرد و بیك‌دست این‌شیر

که برنشسته بود نگاه همی داشت و بیك دست گوشهای آن شیر دیگر گرفت و بر سرآن شیر همیزد تا هر دو را بکشت و مغزشان از سر برآورد، و هردو بیفتادند و بمردند . پس بهرام دست فراز کرد و تاج برسر نهاد ، و برفت و برتخت نشست ، و کس را نپرسید. پس نخستین آن کسری که ملك او داشت بر بهرام بملکی سلام کرد ، و برو بیعت کرد و گفت :

ایها الملك ، خدای عزوجل برزندگانی تو برکت کناد ، ملك تراست از مشرق تا بمغرب و آنگاه موبد موبدان برو سلام کرد و بیعت کرد و آن همه خلق **عجم** بر وی سلام کردند بانگ کردند که پادشاهی را ببهرام سپردیم و او را بخداوندگاری پسندیدیم واو را بسیار آفرین کردند. پس موبد موبدان ودستوران وکارداران گرد آمدند و سوی **منذر** شدند و گفتند: باید که خواهش گر ما باشی تا بهرام این گناه ما را بپوشد وپاداش این برما نکند. منذر اجابت کرد و آن بخواهش از بهرام بخواست بهرام همه را روا کرد وایشان را بنواخت وبهرام ملك بگرفت و و هفت روز بنشست وهرروز خلقی را بار همی داد و ایشان را وعدهٔ نیکو همی داد، وآن روز بیست‌و سه‌ساله بود ، روز هفتم **منذر** را با سپاه باز گردانید ، و چندان خواسته داد او را و پسرش **نعمان** را وهمهٔ سپاه را براندازه چیز بخشید وپادشاهی همهٔ **عرب** منذر را داد و سپاه عرب باز گشتند ، و **بهرام** بررعیت داد بگسترد و ایشان را بخویشتن دست‌باز داشت تا هرچه میخواستند میکردند ، و هیچ کس را از رعیت کار لازم نکرد، (۱) و خود بلهو و طرب مشغول شد تا مملکت ضایع شد و

---

۱)چاپ نفیسی : برهیچکس از سپاه ورعیت انکار کردند.وباید ترجمهٔ این عبارت طبری باشد: لم یزل بهرام موثراللهو علی‌ماسواه حتی کثرت ملامة رعیته ایاه علی‌ذلك....

ملکان که گرداگرد او بودند به مملکت او اندر طمع کردند. پس چون سر هفت سال ببود ملك **ترك** که نام او **خاقان** بود بیامد با دویست وپنجاه هزار مرد ازسپاه ترك، و بحد **عجم** اندرآمد و ویرانی بسیارکرد، و چون نزدیك آمد مهتـران و موبدان و حکیمان سوی وی اندر شدند و او را ملامت کردند و گفتند تو بلهووصید و بازی مشغول شدی تا مملکت تو تباه شد وملك ترك آمد، و اطراف مملکت تو بگرفت و فساد کرد، واکنون چاره نیست از گرد کردن لشکر وپیش دشمن بیرون شدن، و بهرام ایشان را گفت:

خدای عزوجل رحیم است، مرا بدست دشمن نسپارد و ایشان را اجابت نکرد چنانکه ایشان خواستند. ایشان بیرون آمدند و گفتند. این مرد را عقل شده است از هیبت دشمن که بیامده است. **بهرام** بشادی ولهو مشغول همی بود. پس چون سپاه **ترك** نزدیکتر آمد، بهرام برادر خویش را نام او **نرسی** بر سپاه خلیفت کرد، و خود آهنگ صید کرد، و با او سیصد سوار برفت(۱) و روی سوی **آذربایگان** نهاد، و سوی مغرب شد، و دشمن را بسوی مشرق دست بازداشت، و هرچه باز و یوز وسگ وشکار را شایسته بود همه با خود ببرد، و ملك ببرادر دست بازداشت. مردمان گفتند: او از مملکت بگریخت، و ملك به دشمن یله کرد. پس تدبیر آن کردند که سوی **خاقان** رسول فرستنـد و خراج بپذیرند تا او باز گردد، و انـدر پادشاهی فسادنکند، و جاسوسان خبر بخاقان ببردند که بهرام بگریخت. و ملك بشما یله کرد، و مردمان تدبیر آن کردند که خراج بپذیـرند، وخاقان هم آنجا

۱) طبری: فی سبعة رهط من العظماء و اهل البیوتات و ثلثمائة رجل من رابطته ذوی باس و نجدة. ص ۸۶۴.

سپاه را دست بازداشت ، و بیاسود وایمن شد . و بهرام از **ارمینیه** همی آمدشکار- کنان ، و جاسوسان بلشکر خاقان فرستاد ، و خبر باز آورد که خاقان ایمن نشسته است ، و چنان داند که تو ازو بگریختی . و بهرام از ارمینیه بـه پـارس (۱) شد بنزدیك اشکر خاقـان با آن سیصد مردکه همـراه او بودنـد و شبیخون کرد بر خاقان وبهرام خاقان را بدست خویش بگرفت و بکشت وسپاه خاقان هزیمت‌شدند واز بنه دست بداشتند و بهرام از پی ایشان میشد و ایشان را میکشت وبرده میکرد وزان لشکر چندان خواسته بماند، وتاج خاقان که چندان گوهر درو بود و بهرام آن همه خواسته بگرفت وسوی برادر فرستاد با پنجاه مرد وخود بادویست وپنجاه مرد از پس دویست و پنجاه هزار مرد بشد وهمی کشت و همی شد تا ازحد عراق به خراسان شد و تالب جیحون بیامد ، و سپاه او چون شنیدند از پس او بشوند ، واو را بلب جیحون اندر یافتند ، و **بهرام** بفرمود بسرهنگی از سرهنگـان خویش تا سپاه ازجیحون بگذارد و با **ترك** حرب کرد به ماوراءالنهر و کشتن بسیار کرد(۲)، تا همهٔ **ترکان** ماوراءالنهر بزنهار آمدند ، و بهرام راطاعت داشتنـد ، و رسـولان فرستادند که باید میان مملکت ما وآن تو حدی بود ، تاآن حد نگه داریم وازآن حد نگذریم .

۱) درچاپ نفیسی‌و نسخهٔ چاپی و متن عربی، لفظ (پارس) نیست وظاهراً غلطاست. چه خاقان ازشرق آمده بود و پارس در جنوب غربی‌ایران است و درعربی تصریح داردکه از راه آذربایجان وجبل قبق بدشتهای خوارزم شد و برخاقان زد . ص ۸۶۶.

۲)طبری: وغلب علی‌بلاد الترك واستعمل علی ما غلب علیه منها مرزبانا حباه سریراً من فضة.ص ۸۶۴ .

بهرام بفرمود تا برسرحد منار بکردند و باز گشت و بپادشاهی خویش باز آمد. و هرچه اندر تاج خاقان بود از گوهر و یاقوت بفرمود تا بآتش خانهٔ **آذر بایگان** آوردند و آنجا بیاویختند و خود باز گشت و بملك بنشست و برادر خویش **نرسی** را بخواند و بخراسان فرستاد با سپاه و بفرمودش که به **بلخ** نشیند و سرحد ترك نگه دارد ، تا ترك از جیحون ازین سو نگذرد ، و زن **خاقان** آن خاتون بزرگ که اسیر بود بدست بهرام ، او را بفرستاد تا خادمی کند مر آتش‌خانهٔ آذربایگان را (۱) و بهیچ چیز از آن غنیمت و از آن گوهرها و خواستها دست فراز نکرد، و از خبر ظفر بهرام برخاقان و شبیخون او با آن سیصد مرد و کشتن خاقان و آن فتح بزرگ بردویست و پنجاه هزار مرد ورسیدن او بلب جیحون و آن‌کارها اندر زمین **ترك** نامها نوشت بهر شهری از مملکت خویش ، تا بجهان اندر بپراکنند ، و وآنگه مردمان را گردکرد و همهٔ مهتران را بخواند وایشان را گفت :

شما پنداشتید که من بلهو وصید مشغولم،من بتدبیر مملکت اندرم و نه غافلم، ولیکن من این ملك نه بنیروی شما گرفتم وتدبیر شما بلکه به نیرو و تدبیرخویش گرفتم ، و خدای تعالی مرا ارزانی از بهر آن داشت که دانست که من شایستهٔ آن کارم ، و همه تدبیر خویش همی دارم ، و مرا از شما نه نیرو بکارست و نه تدبیر . و هر گاه که من غایب شوم ، بتدبیری از کارهای مملکت شوم ، شما ایدون گویید که ببازی‌شد ، یا بگریخت ، و خواستید که رسول فرستید سوی خاقان و او را خراج

---

۱) عربی : در روایت دیگر : وانه نحل بیت نارالشیز ماکان فی‌اکلیل خاقان من- الیواقیت والجوهر وسیفا کان لخاقان مفصصا بدرو جوهر، و حلیة کثیرة.ص ۸۶۶ . ومراد از آتشخانهٔ شیز آذرگشنسپ است.

دهید ، و من شمارا آگاه کردم و شمارا آزرم دارم تا شما بطاعت آیید . پس هر گاه که از شما بی‌ادبی آید ازمن عقوبت بیشتر آید که از پدرم. ویزدگرد این کار اول برفق گرفت ، چون شما بگشتید و بی‌ادبی کردید او نیز بگشت . واگر من غایب شوم و شما بی‌ادبی کنید من شما را عقوبت کنم سخت‌تر از آن عقوبت که پدرم کرد . و آنگه دوسال بملك بنشست و خواستهٔ بسیار بدرویشان داد و بفرمود تا اندر شمار (۱) نگرستند تا براهل مملکت او از خراج‌ها چند مانده‌است بنگرستند خراج هفتادبار هزارهزاردرم باقی (۲) بود آن‌همه از رعیت برداشت (۳) ودفترشمارها بسوخت شکر آنکه‌خدای تعالی‌او راچنان‌فتح‌داد واهل بیوتات را وکسانی که ایشان‌را نعمتها بوده است و باز ستده‌اند آنها را خواسته بسیار داد و مردی بود اندر عجم نام او [مهر] نرسی ، و مهرنرسه هم گفتند ، پسر **برازة بن فرخزادبن خورهباذبن‌سیسفاذ بن سیسناروه بن‌کی اشك‌بن دارابن بهمن بن‌اسفندیار** ، مردی بزرگوار و با اصل بزرگ از فرزندان **اسفندیار بن‌گشتاسب** ملك (٤) و او مردی بود باعلم بسیار و بعجم اندر ازو بزرگوارتر نبود واو را همچون ملك و پادشاه داشتندی و او را بلقب هزار بنده خواندندی از بس بندگان که‌اورا بودویزدگرد او را وزیر

۱) در نسخ دیگر : اندرشهرها . چاپ نفیسی : شمارها.

۲) در بعض‌نسخ : خراج‌چندست و باقیها هفتاد هزاربارهزار درم باقی‌بیرون‌آمد.

۳) چاپ نفیسی: آن همه بدیشان بخشید. (مراد آنستکه بقایای مذکوررا بخشیده است نه‌اصل سرشماری را) .

۴) عربی: مهر نرسی بن برازه . چاپی : مهرنرسی بن برارة بن وجزادبن کیان‌ـ بن سیساوبن اشك‌بن‌دارابن اسفندیار .... الخ .ج ۳ص۳۰۲.

کرده بود (۱) پس **بهرام** او را وزیر خویش کرد (۲) وکارخویش بدو سپردوخلق بدان شاد بودند ، و او دو سال اندر میان خلق بود ، وزیر را گفت که:

مرا آرزوست که ازشهر **هندوستان** وزمین **سند** و **هند** و هرچه گردا گرد زمین مملکت منست مرا بودی و من میخواهم که بزمین هندوستان اندر شوم تنها و آن شهرها را بنگرم و ملك ایشان ببینم وباز آیم وآن سپاه و پادشاهی بوزیرسپرد پس (۳) آنگاه برخاست و تنها با اسبی و سلاح خویش بهندوستان اندر شد وشهر بشهر و ملك بملك همی شد وبشهر ملك هند شدوآنجا فرود آمد و (٤) هـرروزی تنها بصید شدی و اندر بیابان گور را بگرفتی و بزدی و مردمان او را نشناختند ، ولیکن همی دیدندآن سواری ومردی او شگفت داشتنـد که **هندوان** تیر ندانند انداختن و حرب بشمشیر کنند ، و پیاده‌کنند ، و سواری ندانند کرد، از بهرام‌شکوه داشتندی . خبراو بملك رسید که یکی سوارآمده است از زمین **عجم** باروی‌نیکو بالای تمام با سواری و تیرانداختن ومردانگی ونیروی بسیار.

۱) در نسخهٔ اصل : یزدجرد او را وزیرکرده بود .

۲) عربی : خصه و جعله بزرجفر مدار . یعنی صدراعظم و این لغت درنسخ موجود نیست و نیز گوید بوزیر گفت بهند روم تا اخبار آن بدانم وبعض‌ازآن ملك را بملك‌خویش بیفزایم تا مؤنت رعایا تخفیف یابد .

۳) در نسخ دیگر : پس چون بهرام ، نرسی بـن آرش‌بن سوخ زادبن کوهیاربن سیساربن دهکی‌بن ارشك‌بن دارابن بهمن‌بن اسفندیاربن گشتاسب‌بن لهراسب را وزیرخود کرد و او را برکار وکدخدایی خویش بگماشت و خود برفت .

چاپ نفیسی : نام این وزیر و سپردن وزارت بدو از طرف بهرام را ندارد.

۴) چاپ نفیسی: وبشهر ملك هند فرودآمد. در نسخ دیگر :و بشهر ملك شدوآنجا فرود آمد .

ملك او را پیش خواند وبنواخت . بهرام او را بدید و یك سال آنجادرنگ کرد (۱) تا روزی خبر افتاد اندر شهر که بفلان مرغزار پیلی است بزرگ ترپیلان و پیلان آن حوالی با او آمیخته‌اند (۲) وهر که از **روم** به **هندوستان** آید آن پیل باردیگر پیلان همی‌زنند و مردمان همی کشند تا آن ره برمردمان بریده شد ، و هرچند ملك هندوستان همی سپاه فرستاد هیچکس فراز ایشان همی نیارد رفتن .

بهرام گفت :

یك تن با من بیایید تا من تنها بحرب آن پیل‌شوم . پس خبر بملك برداشتند که این سوار غریب بحرب این پیل خواهد شدن . ملك مردی از آن خویشتن با او بفرستاد تا خبر بیارد . چون برفتند آن رسول ملك اندر مرغزار بردرختی بزرگ برشد تا بنگردکه بهرام با پیل چه کند . بهرام فراز پیل شدوتیردر کمان نهاد و بانگ بر پیل زد، پیل آهنگ اوکرد ، بهرام یك تیر بزد بمیان دوچشمش. آن تیر ناپدید شد و پیل بدان تیر مشغول شد . بهرام پیاده شد و بدو دست خرطوم پیل بگرفت و فرو کشید تا پیل بروی درافتاد و بهرام شمشیر بگردن او زد تا سرش‌از تن جداکرد و سرش با خرطوم‌بر گرفت و بر گردن نهاد ، و از مرغزاربیرون‌آورد و بره بیفکند. و خلق همه نگریستند و عجب همی داشتند ، ورسول ملك‌باز گشت، و ملك را بگفت ملك را عجب‌آمد ، بهرام را درپیش‌خواند و او را بدید، باخلقی بزرگ و با قوت بسیار ، او را گفت :

ای جوانمرد ، توکیستی ؟ گفت : من مردی‌ام از **عجم** ،از فرزندان مهتران

---

۱) نفیسی : و ملك را ندید .

۲) چاپ نفیسی : و آنجاپیلان ناآموخته بسیارند .

عجم ، و ملك عجم بر من خشم گرفت ، بترسیدم و بشهر تو آمـدم تا ایمن شوم . ملك اورا بزرگ کرد، و بسیار خواسته داد، وبفرمود تا او را از ندیمان اوکردند و بکار و موکب (۱) و بهرجای با ملـك بودی و ملك ازو هر روز مردیی دیدی‌که بعجب بماندی . پس دشمنی پدیدآمد آن ملك را از ملوك چین ، با سپاه بسیار ، و ملك هند از وی سخت‌بترسید وخواست‌که خراج بدودهد . بهرام ملك را گفت: [مترس ازوی] من ترا تنها بس باشم . پس ملك سپاه گردکرد و بحرب آن دشمن شد ، و بهرام با او روی بدو نهاد . پس بهرام تنها پیش دشمن شد ، و بهر شمشیری که‌بزدی مردی را بدونیم‌کردی ، و بهر تیری یکی بیفکندی ، و هر شمشیری‌که بزدی خرطوم پیلی بیفکندی ، تا همه سپار دشمن را هزیمت کرد ، وملك هند ظفر یافت . و چون باز آمد دختر خویش بدو داد ، و خواستهٔ بسیار دادش ، وخواست که‌ملك بدو سپارد ، و خلق را گـواه کنـد . بهـرام خویشتن مر او را پدید کرد و گفت :

من بهرام‌ام(۲) ملك عجم. ملك نام بهرام شنیده بود ومردانگی او دیده‌بود،

۱) در چاپ نفیسی و نسخهٔ اصل : مرکب ضبط شده است .

۲) در نسخ متعدد منجمله در چاپ نفیسی چنین ذکر شده است : من بهرام‌گورم . وظاهراً نسخهٔ متن صحیح است چه پیداست‌که خود بهرام خود را **بهرام گور** نخوانده است وخلاف شأن پادشاهی است که این قبیل القاب را بپذیرد چنانکه در سکه‌های بهرام‌هم ذکر گور نیست :

در نسخهٔ دیگری‌که ظاهراً ناقص بنظر میرسد چنین مضبوط است ؛که ملك هند شنیده بودکه اورا بهرام‌گور گفتندی ، واین عبارت هم دلالت داردکه این لقب در افواه شایع‌بوده و لقب رسمی نبوده است . ح۱ص۹۴۷تاریخ بلعمی.

بهرام اورا گفت مرا بملك تو حاجت نیست ، لیکن خواستم که ترا ببینم وشهرهای تو و مردان سپاه و سلیح ترا ببینم اکنون دیدم ، من با ملك خویش گردم (۱) ، و این شهرها از مملکت تو که بنزدیك مملکت منست بمن ده ، ملك هند شهرهای **سند** وزمین مکران ، و هر پادشاهی که نزدیك بزمین مملکت **عجم** بود همه با بهرام داد . و همهٔ مهتران بر خویش گواه کرده. بهرام آن شهرها بدین ملك سپرد و گفت تو خلیفت من باش بدین شهرها ، وخراج بمن فرست وخود دختر بگرفت و بپادشاهی خویش باز گشت ، وبیامد همهٔ پادشاهی بدست [**مهر نرسی**] یافت بسلامت از پس دو سال . وآنگاه مهرنرسی را با سپاه نزد ملك **روم** بفرستاد تا شهرهای روم بگشاید یا خراج بملك روم برنهد (۲) . و این مهرنرسی را سه پسر بود شایسته .

بهرام ایشان را وزیر خویش کرد ، وهرکس اندرکار خویش مهتر کرد. یکی را نام **زراوندا**ذ (۳) بودو علم بسیار داشت واندرکار دین دانش داشت . پس بهرام او را **هربذان هربذ** (٤) کرد و او را مرتبت بیفزود . و نام دیگر پسر

---

۱) چاپ نفیسی: من باز پادشاهی خواهم شدن .

۲) چاپ نفیسی : و ساو و باژ بستد و پادشاهی بهرام‌را صافی شد . وطبری گوید: مهرنرسی را بعنوان دوستی با چهل‌هزار سپاه ، نزد عظیم روم فرستادکه درامر باج وغیره باوی‌مناظره کند واو بقسطنطنیه داخل‌شد ومقام‌محمود یافت و برمرادبهرام‌باز گشت.ص۸۶۸.

۳) : زروان دات ، زروان داذ . چاپ نفیسی : درروازند نام ، ... زراوند مؤبد

۴) در نسخهٔ اصل : مؤبدان مؤبد . طبری گوید : مهرنرسی را گاه نرسی وگاه مهرنرسه گفتند . واین مهرنرسی نزدیك همهٔ ملوك فارسی بحسن ادب وجودت رأی وتوجهٔ مردم بدو معزز و بزرگ بود واو را پسران بودندکه با وی در قدر و منزلت نزدیك‌بودند و کارهای با مرتبه در خدمت ملوك داشتند وسه‌تن‌از پسران وی مبرز و نامدار آمدندنخستین زراونداد بود . بهرام جور ویرا هربدان هربدکه مرتبه‌ای است شبیه بمؤبدان مؤبد بداد . ص ۸۶۹ .

ماه جشنس (۱) بود شمار دانست ودبیری. بهرام او را دبیری داد، وبزرگ کرد ودیوان‌خراج همهٔ مملکت بدوداد (۲)، ونام مرتبهٔ او به پارسی **واستریوشان‌سلار** بود (۳). و نام سدیگر **سمنکان** بود، و سواری دانست و مردی داشت، و **بهرام** او را سپاه سالار خویش کرد و نام مرتبه‌اش **رنشطران‌سلار** بود واین مرتبتی است فوق مرتبهٔ اسپهبد وبا ارگپذ برابراست (٤) و مهر نرسی برفت با سپاه و ملك **روم** با او صلح کرد وخراج بپذیرفت و او سپاه باز بر بهرام آورد بسلامت. و بهرام شاد شد و او را بزرگ کرد و مرتبهٔ او بزرگفر مدار بود و معنای آن بتازی رئیس‌الرؤسا یا وزیرالوزرا بود (۵)، و بهرام اندر مملکت بنشست و همهٔ مملکت او را صافی شد وخراج بر ملك **ترك** و ملك **هند** و ملك **روم** برنهاد. واین نرسی دستوری خواست از بهرام و گفت:

مرا سال بسیار برآمد و پیر شدم اکنون عبادت کنم و کار آن جهان کنم. بهرام او را دستوری داد اوبشهر خویش باز شد و نام آن شهر **اردشیرخره** وآنجا

---

۱) طبری: ماجشنس. چاپ نفیسی: جنس و در نسخهٔ اصل: چسنس.

۲) عربی: ولم یزل متولیاً دیوان‌الخراج‌ایام بهرام جور وکان اسم مرتبته بالفارسیة راسترای و شانسلان (در حاشیه: و استریوشان سلار).

۳) از طبری. رجوع شود به حاشیهٔ ۲ و یادداشتهای نگارنده.

۴) عربی: صاحب‌الجیش الاعظم واسم مرتبته بالفارسیة رستران و شانسلان.

۵) طبری‌گوید: مرتبهٔ مهرنرسی بزرجفر مدار بود و تفسیرآن‌بعربی وزیرالوزراء یا رئیس‌الرؤساء است. و قیل انه‌کان من قریة یقال‌لها ابروان من رستاق دشتبارین من - کورة اردشیرخره فاتبتی فیه و فی جره من کورة سابور لاتصال ذلك و دشتبارین ابنیة - رفیعة. ص ۸۷۰

عبادت همی کرد وچهار دیه بنا کرد و بهردیهی آتشخانه‌ای بنا کرد یکی‌مرخویشتن را و سه مر پسرانرا و بهر دیهی چهار باغ بناکرد بزرگ بهر باغی هزاربن سرو بنشاند و هزار بن درخت زیتون . و هزاربن درخت خرما وهر باغی بآتش‌خانه‌ای وقف کرد وآنجا عبادت همی کرد(۱) و پسرانش را **بهرام بزرگ** همیداشتواندر مملکت همی بود و این ملکان هرسالی خراج بدو همی فرستادند ، تا بهرام اندر ملك بیست و سه سال ببود . پس روزی بصید بیرون شد و اسپ از پی گوری‌همی ـ تاخت ، تا بر راه بچاهی‌آمد با زمین هموار، چنانکه چاه بیابانیان نه او دیدند و نه اسپ چون اسپ بر سرچاه رسید ، اسپ را پای بچاه فرو شد ، و بهرام ازاسپ جدا شد ، و بچاه اندر افتاد وکس بدان چاه فرو نیارست شدن از بزرگی ، و بهرام آنجا بمرد . و مادرش را خبر بردند و بر سر چاه آمد و آنجا بنشست با خروارها خاسته [خواسته] که او را از چاه بر کشد و در گورکند ، چهل‌روزبرسر چاه نشسته بود ، تا هرچه در چاه آب بود بر کشیدند ، و بهرام را نیافتند ، پس مادرش ستوه شد و ازآنجا بازگشت و بهرام را پسری بود نام او **یزدگرد** ، بملك

۱) متن‌عربی: فاتبتی.... ابنیة رفیعة واتخذ فیها بیت نارهو باق فیما ذکر الی‌الیوم وناره توقد الی هذه الغایة یقال لها مهرنرسیان و اتخذبالقرب من‌ابروان اربع قری‌وجعل فی‌کل واحدة منها بیت نار فجعل واحدا منها لنفسه و سماة فراز مراآور خدایان و تفسیر ذلك اقبلی الی سیدتی علی وجه‌التعظیم للنار (ح: سیدی) وجعل‌الاخر **لزراو نداذ** و سماه **زراو نداذان** والاخر لکارد (ح: لکاردا) وسماه **کارداذان** (ح : کارداران) والاخر لما **جشنس** و سماه ما **جشنسفان** و اتخذ فی‌هذه‌الناحیة ثلاث باغات جعل فی‌کل باغ منها اثنی عشرالف نخلة و فی‌باغ اثنی عشرالف اصل زیتون و فی‌باغ اثنی عشرالف سروة الخ . ص ۸۷۰ – ۸۷۱ .ح۱ص ۹۵۰ تاریخ بلعمی.

بنشست از پس پدر و عدل و داد کرد بر رعیت تا سپاه و رعیت ازو راضی شدند و شاکر . (۱)



۱) رك بحاشیهٔ ۱ و ۲ صفحهٔ ۹۵۰ تاریخ بلعمی مصحح مرحوم ملك‌الشعراء بهار و بکوشش آقای محمد پروین گنابادی ، از انتشارات ادارهٔ کل نگارش وزارت فرهنگ سال ۱۳۴۱ ۰ چاپ دانشگاه تهران.

اندر خبر پادشاهی
یزدگرد بن بهرام گور

پس چون **یزدگرد بن بهرام** به پادشاهی بنشست از پس پدر ، مردمان مملکت شاد شدند و او بر تخت مملکت بنشست و همهٔ مملکت بروی مسلم و مقرر شد و تاج برسر نهاد و خلق را بار داد و مردمان بر وی ثنا گفتند و مردمان را وعده‌های نیکو کرد و گفت :

از من مردیها بینید چنانکه از پدرم ولیکن برأی و تدبیر این مملکت را بدارم و مذهب و سیرت نیکو کار بندم و عدل وداد کرد اندرجهان و بسیارآبادانی کرد و ملکان خراج بدو همی دادند چنانکه بپدرش دادندی و این **مهر نرسی** که وزیر پدرش بود اورا پیش خود آورد و وزیر کرد و کارش بتدبیر او راست شد. پس چون یك چندبر آمد ملك **روم** خراج باز گرفت و وی مهر نرسی را بفرستادباسپاهی چنانکه پدرش فرستاده بود ، تا ملك روم را بطاعت آورد و وی هجده سال درملك بنشست و دو پسرش بود نام مهتر **فیروز** و نام پسر کهتر **هرمز** و فیروز را به سجستان فرستاده و آن پادشاهی بدو داده (۱) بود و هرمز با خویش داشت . پس یزدگرد بمرگ خود بمرد و هرمز پادشاهی بگرفت و فیروز از سجستان برفت سوی ملك **هیاطله** نامش **خوش نواز** بحد **غرجستان** و **طخارستان** و **بلخ** و خبر

۱) طبری گوید : پدر هرمز را بسجستان فرستاده بود . ص۸۷۱ .

خویش بگفت که برادر کهتر ملک بگرفت و حق مراست ملک اورا **طالقان** داد(۱) و گرامی کرد ولیکن سپاه ندادش که بجنگ شدی و وی چند روز آنجا همی بود چون سالی چند بر آمد **هرمز** با خلق ستم آغاز کرد ودست به بیدادی برد ومردمان **عجم** از وی بگریختند و سوی **فیروز** شدند به **طالقان** و آنجا بسیار خلق گرد آمدند . چون ملك **هیاطله** این خبر بشنید گفت:

خدای بر خلق او را نپسندد و ملك باظلم پای ندارد، پس ملك هیاطله فیروز را سپاه داد وبیامد و با هرمز حرب کرد واو را بشکست و پادشاهی بگرفت وسپاه هیاطله را باز گردانید بجای خویش با بسیار نیکویی و کرامت که با ایشان بکرد.



۱) چاپ نفیسی : فیروز **طالقان** را بملك **هیاطله** بداد و او لشکر بفیروز داد و در فارسی بعکس ترجمه شده است ، چه نسخ موجود هم مانند متن است. هیاطله جمع هپتال و صحیح معرب آن باید هباطله باشد و ظاهراً این لغت هم مانند لغت فیلفوس که فیلقوس شده است بواسطهٔ اشتباه نساخ تصحیف شده است و «پ» یا «ب» به «ی» بدل گردیده است (ملك الشعراء بهار)

اندر خبر پادشاهی فیروز بن یزدگرد

پس پیروز بملك بنشست و داد و عدل بگسترد ، و بیست وشش سال پادشاه بود . پس چون از ملك او هفت سال بگذشت باران از آسمان باز ایستاد بزمین عجم و آن سال قحط اندر جهان (۱) افتاد و طعام تنگ شد و فیروز بهر شهری کس فرستاد و بهمهٔ نواحی نامه‌کرد که در خزانها بکنید و طعام همی خرید و بمن همی فرستید (۲) و بفرمود که طعام از توانگران بستانید و بدرویشان دهید. پس رسولان ونامها بولایت‌ها فرستاد که طعام هرشهری بدرویشان آن شهر دهید و طعام ازشهری بشهری مبرید و گفت :

اگر درویشی از گرسنگی بمیرد بدلش توانگری بکشم . و خراج ازمردمان بر گرفت وآن سیاست و نیکویی کاربست ودوسال همچنان قحط بود ، سال دیگر **فیروز** خواستهٔ خویش بیرون‌آورد وبدرویشان بخشید و هفت سال آن تنگی بماند، و او چنان بداشت که بهمهٔ پادشاهی وی جز یك تن کسی از گرسنگی نمرد ، و بفرمود تا صدهزار درم جبایت کردند و بدرویشان دادند از جهت آن مرد. وفیروز

---

۱) چاپ نفیسی : آن سال اندر همهٔ عجم قحط خاست . ودرنسخ دیگر : آن سال اندرپادشاهی اوقحط افتاد .

۲) نسخهٔ چاپی : تاآن خورد و زیادتی که اورا بود. ح۱صفحهٔ ۹۵۳ تاریخ بلعمی.

اندر اول ستمکار بود چون این قحط بیامد توبه کرد ، وچون ایزد سبحانه وتعالی آن توبه بپذیرفت وآن قحط از مردمان برگرفت و آن وقت رسم خراج نبود پس از آن **قباد بن فیروزان** ابتدا کرد وزمینها مساحت کرد و از پس قباد **انوشیروان** عادل خراج بر خلق نهاد و بقصهٔ ایشان پیدا کنم که آنرا اصل چه بود و رسم چنان بود که از هر زمینی از آنچه برآمدی ازدانه و انگـور و میوه‌ها کارداران طبقـی گرفتندی وعشر ستاندندی و بودی دو خمس بگرفتندی وچهار یك با مقدار آب و یا دوری و مقدار تنگی زمین و بسیاری واندکی آب . پس فیروز وظیفهٔ سال دیگر و مؤنت از رعیت برداشت و مردمان اندر آسایش وامان بماندند . و چون چهارم سال برآمد ودانست که اندر دست خلق چیزی نماند ، خزینها بگشاد و هرچه اندر گنج خانهٔ او بود از زروسیم همه بیرون آورد و خروارهای درم و دینار همی‌آورد وهمی فرستاد بسوی ملکان هرشهری ، چون ملك **روم** و ملك **هند** و ملك **ترك** و ملك **حبشه** و از هر جایی طعامها بخروار می‌آوردند . و بپادشاهی خویش مردم را بتقدیر و اندازه همیداد و هفت سال آن قحط بداشت در مملکت **عجم** و انـدر پادشاهی وی درین هفت سال هیچکس از گرسنگی نمرد نه مرد ونه زن ونه خرد و نه بزرگ از نیکویی تدبیر و سیاست وی جز آن یك‌تن . و ملکان دیگر را عجب آمد از آن سیاست او و تدبیر و حفظ لشکر ورعیت کردن او . وهرسال آن قحط سخت‌تر میشد تا چنان شدکه به **دجله** و **جیحون** اندر آب نماند ، و هر چه اندر پادشاهی‌وی چشمه‌آب‌ببود و کاریزها ورودهاو مرغزارها، همه خشك‌شد وهیچ گونه گیاه نرست ، و وحوش بیابان و مرغان همه هلاك شدند تابدان مملکت اندر مرغ

نماند، و اندر بیابانها هیچ مرغ نپرید و هیچ دد وجهنده (۱) نماند، و اوچانهای خلق بتدبیر نگاه میداشت و طعام بتدبیر و تقدیر واندازهٔ خلایق را همیداد و کس از آن پادشاهی او بیرون نشد. و **فیروز** همی شنیدکه رعیت همی گفتندکه این ملك شوم است و تا جهان بوده است هرگز اینچنین سختی نبـود، هرچند رعیت اینهـا میگفتند او از طعام دادن و احسان سست نشد و از آن صدقه‌که همیداد باز نگرفت، خدای تعالی دعا و تضرع خلق بشنید و چون هفت سال سپری شد، خدایتعالی باران فرستادو چشمه‌ها وکاریزها آب گرفت واززمین نبات برست وهمهٔ درختان میوه بر آورد و باردار گشت، و کارجهان راست بایستاد، و خلق جهان بفراخـی افتادند و سالی دو سه بر آمد تا هرچه در پادشاهی وی شهری بود یا دیهی یا چاهی که در سال قحط ویران شده بود مردمان رفتند و همه آبادان کردند و هرجایی که خداوندش راقدرت آن نبود وخواسته نداشت‌که جایی آبادان کردی، او ازخواستهٔ خویش آبادان کرد تاهمه پادشاهی او آبادان شد. و سه شهر بنا کرد یکی بحد **ری**، **رام فیروز** آبادو دیگر بحد **گرگان** نام او **روشن فیروز** (۲) و بحد دیگـر [**آذربایکان**] نام او **شهرام فیروز** (۳) [و هم مملکت را باز آبادان کرد و همه‌جا فراخی پیدا آمد و ملك بتمامی بروی راست بایستاد چنانکه همهٔ ملکان او را مطیع شدنـد. پس چون هفده سال از ملك او بگذشت با ملك **هیتال** او را جنگ افتاد، اکنون آن حدیث بگوییم‌که چه بود]. پس چون این کارها نیکوشد وجهان بیارامید، این ملك **هیاطله**

۱) «کذا: ظ: جمنده».

۲) چاپ نفیسی: روشن. دراصل: **رام فیروز**

۳) در نسخ دیگر: ودیگر اندر حدود آذربایگان نام آن فیروز. چاپ نفیسی: و یکی بآذربادکان. و دراصل: روشن فیروز.

نام‌او **خوش نواز**، بدان زمین **بلخ‌وبخارا** و **غرجستان** و **طخارستان** بمردمان ستم کرد و بر مذهب قوم **لوط** بودی و هرکس را پسری بودی از کهتران‌و مهتران که نیکو بودی بستدی و به پیش خویش ببندگی بپای کردی و بیشتر مردمان از پادشاهی او بگریختند و بنزدیك فیروز شدند و گله کردند و فیروز سوی آن ملك رسولی فرستاد و گفت:

ترا برمن حق است ولیکن حق خدای بیش از آن تواست خویش را ازین سیرت بد باز دار واگرنه سپاه فرستم سوی تو ، کین خلق همه بگله سوی من آمدند و فریاد همی خواهند از تو . و من یك بارو دوبار رسول فرستادم سوی تو مگر تو ازین کار دست بازداری پس هرچند فیروز کس فرستاد ،سود نداشت و از سخن فیروز نیندیشید ،و چهار پنج سال بر آمد و مردمان هیاطله بر در فیروز بسیار گردآمدند. فیروز سپاه گردکرد و آهنگ او کرد. چون بنزدیك بلخ رسید ، میان وی‌ودشمن بیابان بلخ بود آنجا که بیابان **نهروني** (۱) خوانند. چون **خوشنواز** از آن آگاه شدهمهٔ سرهنگان لشکر گرد کرد گفت: ما را چه‌تدبیر است که با سپاه عجم طاقت نداریم . یکی ازیشان بود مردی بزرگوار و پیر شده گفت : اگر با من عهدهاکنیدکه پس من فرزندان‌مرا نیکو دارید ، و مرا چندان خواسته دهید که بدیشان دهم که از پس من نیاز و درویشی بریشان نباشد ، من جان خویش فدا کنم وسپاه دشمن را هلاك‌کنم . خوشنواز او را خواسته داد بسیار چندانکه او خواست. پس آن پیر بفرمود تا دست و پای او ببرند و برسر آن بیابان بیفکنند بدانجا که راه گذر **فیروز**ست تا وی با سپاه گذر برمن‌کنند .من بگویم‌که باوی نصیحت کردم

۱) چاپ نفیسی : چون بنزدیك بلخ رسید و میان ایشان بیابان **مرو** بود.

و با من چنین کرد و از تو گله کنم ، پس او را گویم کــه من ترا راهی نمایم سوی او به بیابانی که بر او شبیخون کنی و بی آگاهی او را فرو گیری تا او را بـا همهٔ سپاه ، اندر آن بیابان آرم براه سپرده ، تا همه هلاك شوند و اگرمن نیز هلاك شوم شاید ،واگر مرا بکشند روا باشد . ملك **هیاطله** گفت : چون ترا بکشند تراچه سود باشد ، اگر ظفر مرا بود . گفت : من مردی پیرم و جهان بسیار دیدم خواهم که چون ازین جهان بیرون شوم مرا بدین جهان اندر اثری ماند و فرزندان‌ازپس من بی‌برگ نمانند . ملك اورا خواسته داد ودست وپایش ببرید و بر کناره بیابان آنجا که راه گذرگاه فیروز بودبیفکند . وایشان باز گشتند. چون سپاه فیروزفراز رسید واین پیرسرهنگی بزرگ ببود بشناخت گفت: تراچه بوده است واین باتوکه کرد؟ گفت: ای ملك من **خوشنواز** را نصیحت کردم و گفتم این‌چنین مکن‌وملك رامیازار که بیاید و تراهلاك‌کند، بر من خشم گرفت وبا من این چنین کرد. فیروز وی را بنواخت و گفت من کینهٔ تو از وی بکشم ولیکن خــوش‌نواز کجاست ؟ آن پیر گفت : از اینجا تا خوشنواز بیست‌روزه راه است ولیکــن من اندر بیابان راه دانم ، به پنج روز بخوش‌نواز رسیم ، و اندرین راه را هیچ سختی نیست مگرپنج‌روزه آب باید گرفتن .

فیروز فرمود تا سپاه آنچه بود پنج‌روز علف برداشتند وآن پیرایشان راانـدر بیابان‌آورد و با سپاه **فیروز** پنجاه هزار مرد بودند ، اندر بیابان اندر شد ، و این مرد او را همی بردی براهی درازتر ودشوارتر وبی‌آب‌تر ، تا پنج روز ببود، وشش روز و هفت روز همی رفتند هیچ آبادانی پدید نیامد و این پیر هرروز همــی گفتی اینك یك زمان مانده است و فردا بآبادانی رسیم و پس‌فردا ، تا پانزده روز برآمد

و بسیار مردم و چهار پای، همی از تشنگی افتادن گرفتند و همی مردنـد واین پیر دست وپای بریده دربیابان همی گشت و ایشان را همی برد. چون روز بیستم بوداین پیر بمرد (۱) . و فیروز آن مردم که از سپاهش با وی مانده بودند متحیر شدندو دل بمرگ بنهادند [فیروز همه‌را گردکرد و گفت : هرچند من فرمان شما نکردم، شما نصیحت ازمن باز مگیرید که این‌بلا برهمه است نه چنانکه‌من بمیرم‌شما برهید که شما نیز هلاك شوید . ایشان گفتند : ای ملك ما گفتیم‌که این غدر است فرمان ما نکردی ، اکنون ما را حیله آنست که برویم‌و پیش شویم که اگر برجای باشیم به‌مرگ اندر شك نیست واگر باز گردیم هم از مرگ چاره نیست‌که ما اینهمه‌راه باز نتوانیم گشتن ، ما را پیش باید رفتن که هم‌بیم‌مرگ است و هم امید راحت که جایی بآبادانی بیرون آییم ، و اگر بمیریم باری حیلت خویش کرده باشیم] و سه روز دیگر همـی رفتند تا بآبادانی رسـیدند ، وآن [بمیـانگاه] (۲) پادشاهـی **خوشنواز** بود و آنجا از آن پنجاه هزار مرد که با وی بود ، کم هزار مرد مانده بود سرهنگان **فیروز** را گفتنـد : تدبیر آن است که‌کسـی فرستیم به **خوش‌نواز** و زینهار خواهیم و بگناه خویش مقر آییم . فیروز همچنین کرد ورسول فرستاد و از خوش‌نواز زینهار خواست . خوش نواز گفت : نبایست ترا با من چنین‌کردن با آن نیکوی که من با تو کـردم و سپاه دادم تا باز پادشاهی خویش شدی ، پس‌حق من

---

۱) چاپ نفیسی وطبری : ازمردن پیر صحبتی نمیکند ولی میگوید : چون‌پیرآنان را بجایی بردکه یقین دانست‌که نجات نیابند خویشتن‌را و حیلت خودرا آشکارکرد.

۲) درنسخهٔ اصل وچاپ نفیسی: بحرپادشاهی خشنواز ، در نسخ دیگر: بحد ولایت خوشنواز .ج۳ص۹۵۷ تاریخ بلعمی.

نشناختی و برمن سپاه آوردی و آن مرد که ترا اندر آن بیابان آورد، من آن مرد را نشناختم ، مگر آن فرشته بوده است که خدای تعالی فرستاده است بر آن صورت تا ترا گرفتار کند بناسپاسی نعمت. اکنون که بگناه خویش مقر آمدی، ترا عفو کردم و بپادشاهی خویش باز فرستمت ، بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری که نیز آهنگ من نکنی و سپاه نفرستی بر من . و میان پادشاهی من و آن تو میلی بکنیم از سنگ و ترا بر آن برم و سوگند دهم که بدین حد نیایید تا تو و سپاه تو اندر آن میل نگذرند. پس رسولان را گسیل کرد و هدیه‌های بسیار بفرستاد و طعام و فرش و اوانی و جامه و ستوران فرستاد و او را گفت : هم آنجا باش که هستی تا من کس فرستم ، و بر سر آن حد مناره‌ای بنا کنند میان پادشاهی من و تو ، و تو همان کنی که گفتم . و او آنجا بود تا کس فرستاد و بر آن جا مناره‌ای بساخت از سنگ و گچ . وشش ماه اندر آن روزگار شد و فیروز با یاران خود آنجا بنشسته ، وهر ماه خوش‌نواز او را هدیه نیکو دادی . و چون مناره تمام شد خوشنواز فیروز را با امیران و دانشمندان **طخارستان** آنجا فرستاد تا بر فیروز آنجا عهد بگرفتند و سوگند دادش که هر کس که با اوبود ازین میل نگذرد وسپاهش از آنجا نگذرند و سوگند بخورد و عهدنامه بنوشتند و آن پیران را برخود گواه گرفتند و خطها برزدند و خشنواز او را هدیه داد ، وفیروز را بجای خویش فرستاد و فیروز را عار آمد از آن خواری وذلت که بدو رسیده بود ، سالی صبر کرد (۱) وسپاه بسیار گرد کرد تا بکارزار **خوشنواز** رود . پس مردمان گفتند صواب نبود سوگند بدروغ

۱) چاپ نفیسی و نسخ دیگر : چهار سال

کردن که خدای ترا نصرت ندهد (۱) . وفیروز گفت حیلتی کنم تا سوگند بدروغ نشود . برفت تا بدان میل برسید وآن میل ازسنگ وگچ کرده بود وروی گداخته میان آن کرده. **فیروز** گفت: مرا سوگند است که ازین نگذرم ولیکن میل بیفکنید و برپیلان بندید و از پیش من همی برید تا من با سپاه از پس وی همی روم و از وی گذشته نباشم، وسوگند ما را راست بود وآن مناره برکندنـد وگردونها بسیار بیاوردند، و اندر هم بستند وحیلت کردند وآن مناره برآن گردونها بستند و پنجاه پیل اندر آنجا ببستند ، تا آنرا همی کشند و سیصد مرد برآن موکل کرد (۲) . پس چون خوشنواز خبر فیروز بشنید، که سوی او خواهد شد بحرب، سپاه برگرفت و بر سرحد آمد و دانست که با فیروز برنیاید . پس از پشت لشکر خویش کندها فرمود کردن (۳) و سرآن کندها بچوبهای باریك ببست وبخاك بپوشید ، واندر ـ میان آن کنده راهی باریك بهشت .چون فیروز برابر او فرودآمد ، خوشنواز آن سپاه بدید و آن مناره بدید سهمش آمـد و خود تنها برنشست و از لشکرگاه خود بیرون آمد ، و میان هر دولشکر بایستاد و بانگ کرد و گفت : منم خوشنواز ، این ملك فیروز را که ملك **عجم** است بگویید تا تنها بیرون آید ، تا با وی سخنی گویم که این کدورت ازمیان دولشکر برخیزد . و لشکر عجم بکراهیت بودند ازجنگ و بضرورت آمده بودند ، فیروز را گفتند : بیرون رو تا این مرد چه میخواهد ووی تنهاست وتو نیز تنها بیرون رو فیروز تنها برنشست وبیرون رفت ، و برابر خوشنواز

۱ (طبری گوید : مردی بود از خواص فیروز نام وی **مزدبوذ** او را نهی کرد و فیروز بپذیرفت و مزدبوذ قضیه را در صحیفه‌ای نوشت و فیروز آنرا مهر کرد (ص۸۷۶) .

۲) وگروهی گویندآن مناره را **بهرام گور** کرده بود میان خراسان وترکستان.

۳) طبری گوید : خوشنواز بین ملك خود و سرحد ایران خندق بزرگی بکند .

بایستاد و گفت : منم فیروز ملك عجم . خوشنواز بدو بنگرید وهر گز ندیده بودش بدان دوبارکه بدرگاه وی آمده بود ، و هرگز با وی ننشسته بود . مردی نیکوروی دید و سواری تمام و خوش بالا . **خوشنواز** را از او هیبت آمد ، او را گفت : ای پسر تو مرا فرزندی و اگر تو از پشت من بودی من بجای تو بیش ازین نیکی نکردمی که تا اکنون کردم ، دوبار جان ترا باز دادم و ترا به مملکت باز رسانیدم و هر دوبار حق من نشناختی ، و نعمت مرا ناسپاسی کردی و غدر کردی و عهد بشکستی و سوگند بدروغ خوردی، و خدایتعالی ترا این بار بگیرد واین حیلت که تو کردی اندرکار مناره هیچ نیست، اکنون بازگرد وبدین سپاه بسیار فریفته مشو که ایشان را دل با تو یکی نیست و خدای ترا نصرت ندهد ، من دانم که تو این را از ننگ کردی و من ترا بجای فرزند دارم ننگ نداری ، تو ننگ نداری ازسوگند بدروغ کردن و ندانی که همیشه ملکان باز میگردند گاه بصلح و گاه بهزیمت ، و من خدای را برتو گواه کردم و نصیحت کردم ، اگر بپذیری ترا بهتر بود. **فیروز** سخن وی نشنید و گفت ازجنگ چاره نیست و هردو باز گشتند. وخشنواز نخواست که سپاه بدانند که وی بطلب صلح رفته است و اجابت نیامد ، سپاه را گفت : این فیروز دوبار بدر من آمد و من او را ندیدم ، اکنون دیدم دانستم که خدا البته او را هلاك خواهد کرد بدین غدر، خواستم که پیش از آنکه هلاك شود من اورا ببینم. پس دیگرروز فیروز سپاه بر نشاند و صف راست کرد و **خشنواز** نیز همچنین کرد و سپاه روی با روی آمدند و خشنواز آن صلح نامه که **فیروز** نوشته بود وبر خود خدای را گواه کرده، بر سر نیزه کرده ومیان دو صف درآمد و گفت : ای مردمان **عجم** بترسید از خدای آسمان و زمین که بر خود او را گواه کردید وبدین نامه و

اندرین عهد نوشته است ، و نسخهٔ آن صلح نامه برخواند ، تا همه بشنیدندو گفت: من جان او بخشیدم وجان آن هزارتن که با وی بودند و از بیابان برآمده بودند، و خدای را برین گواه کرد وسوگندان بخورد، و امروز غدر کرده وسوگند دروغ کرده خدایتعالی البته او را هلاك کند بدست من اندرجنگ .که هرگز هیچ ملك اندر قدیم عهد نشکست وغدر نکرد که هلاك نشد ، هرکه از شما از خدای بترسد ازلشکر این مرد جدا شودکه من ایشان را زینهار دادم .

پس از لشکر عجم بسیار بازگشتند . فیروز چون دیدکه لشکر بازگشت هم برجای فرود آمد ، با آنهاکه هوای او خواستند . خشنواز چون دید که فیروز برجای فرودآمد و شب اندر آمد (۱) ، لشکر برگرفت وازآن راه باریك برفت. خبر بفیروز آمدکه خوش‌نواز رفت فیروز برداشت با سپاه وآگاهی نداشتندتابدان کندها اندر افتادند و فیروز هلاك شد با هزار مرد . چون خبر بخوش نوازرسید ، از پس ایشان بازآمد و خلق بسیار از سپاه فیروز بکشت و خلقی را اسیر کرد.پس فیروز را ازآن کنده بیرون‌آورد وبگور کرد و تعویذآن گنج نامه از بازوی‌بیرون کردو برداشت ودختری از آن فیروز بگرفت وببرد .

و آنگاه که فیروز برفته بود سپاه و پادشاهی بمردی سپرده بود از عجم نام او سوخرا (۲) ، او بشنید که فیروز هلاك شد ، بفرمود بزرگان را تا سپاه گرد

---

۱) در متن‌عربی چنین‌آمده است : فیروز از خندق خشنواز گذشت و برسر آن راه باریك بیرق ورایت نصب کردکه علامت باشد ودرجنگ مغلوب شد و در بازگشت راه راگم کرد وآن علائم را ندید و درخندق افتاد وبمرد.

۲) درچاپ نفیسی و طبری وباقی نسخ : سوفرای ـ سوفزای ـ سوفزا و درعربی : سوخرا ضبط است.

کردند و گفت : مرا چاره‌ای نیست تا کینهٔ فیروز بخواهم . پس سوخرا باسپاهی بی‌اندازه برفت . چون بنزدیك **خوش‌نواز** رسید ، خشنواز دانست که با او بس‌نیاید سپاه خویش را گرد کرد وبرجای همی بود و طلایه بیرون‌کرد و **سوخرا** نیزطلایه بیرون‌کرد . پس یك سوار **خشنواز** پیش سوخرا آمد و تیری برپیشانی اسب‌اوزد و اسب بیفتاد وبمرد، وسوخرا آن مرد را اسیر کرد و او را پرسید تو کیستی گفت: من یکی‌از طلایگان خشنوازم . سوخرا گفت برو و خشنوازرا بگوی‌که چنین زخم تیر را آراسته باش فردا ، و دست از وی باز داشت . وآن سوار بنزدیك یاران رفت وآن تیر واسب بر گرفتند و پیش خشنواز بردند . چون خشنوازآن زخم تیر بدید بترسید و **هیاطله** بشمشیر حرب کنندو تیر نتوانند انداختن . رسولی بفرستاد بسوی سوخرا وصلح خواست و گفت : گناه فیروز را بود با من عهدکرد وپس‌دروغ کرد تا خدای عز وجل او را گرفتار کرد . پس سوخرا با او صلح کرد بدان شرط که هر که اندر دست وی است از اسیران بازدهد و تن مردهٔ فیروز باز دهد و آن گنج نامه باز دهد . پس خوشنواز همه را باز داد و سوخراباز گشت بجای‌خویش. پس **عجم** همه گرد آمدند و سوخرا را گفتند تو پادشاه ما باش . سوخرا نپذیرفت و گفت : از فرزندان **فیروز** یکی بنشانندکه ایشان پادشاه زاده‌اند و پادشاهی را شایند وفیروز را دوپسر بودنام مهتر **قباد** و نام آن‌کهتر **بلاش** . پس مردمان‌ببلاش میل کردند و او را بپادشاهی بنشاندند . پس قباد از برادر بترسید و بگریخت و بنزدیك **خاقان** شد واز وی سپاه خواست گفت : پسر مهترین منم و حق پادشاهی مراست مرا یاری کن تا بپادشاهی خویش بازشوم. والسلام .

اندر خبر پادشاهی
بلاش و برادرش قباد بن فیروز

پس **بلاش** بپادشاهی بنشست و سوخرا را خلیفت کرد بر همهٔ ملك و همهٔ کار بدو سپرد و داد وعدل بگسترد و بسیار آبادانی کرد ، و نپسندیدکه از پادشاهی وی هیچ جای ویران شود ، هرخانه که ویران شدی و خداونـد جای از آنجا بشدی ، وی مهتر آن محله را عقوبت کردی و گفتـی چرا این مرد را نگاه نداشتی یا مرا آگاه نکردی تا نفقه بدادمی ؟ و اندر سواد شهری بنا کرد نام او **بلاش آباد** (۱). و چهار سال پادشاهی کرد پس بمرد. و برادرش سوی خاقان شده بودکه سپاه خواهد با پنج تن از مهتران **عجم** که هوای وی خواستندیکی را **زرمهر** نام بود پسر **سوخرا** اندرراه که همی رفت بحد **نیشابور** بدیهی فرودآمد اندرسرای دهقانی. و **قباد** سخت نیکوروی بود و هر که اورا بدیدی بدانستی که ملك زاده‌ایست ودهقان را دختری بود سخت نیکوروی [وقباد بر آن دختر عاشق شد نتوانست ازخانهٔ آن مرد رفتن، سه روز آنجا ببود زرمهر را گفت ، پس زرمهر آمد وآن دهقان را و مادر دختر را گفت که این مهتر ما مردی بزرگ است و ملك‌زاده است و او راکاری افتاده است و این دختر شما را همی خواهد . پس ایشان را بزبان نرم کرد تا اجابت کردند و

---

۱) عربی : بلاشاواذ وهی مدینة ساباط التی بقرب المداین (ص۸۸۳)

دختر را بزنی بقباد دادند و بدو سپردند (۱) و قباد آن دختر را بزنی کرد . پس قباد برفت و انگشتری خویش بدان زن داد و مادر و پدر از دختر پرسیدند گفت ویرا ازاری بود زربفت . گفتند : این ملکیست ، پسر ملکیست و شاد شدند . زن بار گرفت از قباد چون نه ماه ببود ، پس بزاد پسری او را **نوشروان** نام کرد و قباد چهار سال آنجا ببود و **خاقان** بماند . پس خاقان او را سپاه داد و با آن سپاه بازگشت و بیامد ، چون بدان دیه رسید که آنجا زن کرده بود ، پدر دختر او را خبر داد که او را پسری آمده از آن زن . **قباد** شاد شد و او را پیش خواست سخت مانندهٔ قباد بود. پس دیگر روزخبر آمد که برادرش **بلاش** بمرد. قباد شادشد و گفت: این پسر بر من مبارك آمد و **نوشروان** و مادرش‌را بر گرفت و**بازمداین** آورد و بپادشاهی بنشست بی‌آنکه حرب‌کرد و نه رنجی بدو رسید . پس‌سپاه‌خاقان را بخواسته بنواخت و باز گردانید .

پس قباد بپادشاهی بنشست و **سوخرا** را خلیفت کردبرهمه پادشاهی‌و گفت: تا با من نبودی پسرت‌با من بود وحق وی واجب شد . بخدمتی که مرا کرداندرین راه ، و ترا نیز حق برمن واجب است که پدرم ترا استوار داشت و ملك بتوسپرد و دیگر آنکه خون **فیروز** را طلب کردی وآن خواستها باز ستاندی وهمهٔ‌کارخویش بیرون پرده بدو سپرد · و سوخراکار همیراندو قباد داد وعدل بگسترد و جهان آبادان کرد وشهرهای بسیار بنا کرد وهیچ ملك چندان بنا نکرد که قباد · وبحدود **اهواز** و**فارس** شهری بنا کرد نام آن ارجان و دیگر شهر بنا کرد نام آن

۱) طبری گوید : نام دختر **نیوندخت** (ح : بیوبذخت ، بیوندخت ، بنواندخت نیواندخت ، یابودخت) بود . ح۲ص ۹۶۴ تاریخ بلعمی .

کازرون(۱). وشهر دیگر نام آن **حلوان** (۲)وچون ازملك **قباد** پنج سال بگذشت **سوخرا** همهٔ کارها بگرفت واندردست قبادچیز نبود . آن‌خوار نتوانست بردن و با سوخرا چیزی نتوانست گفتن که همهٔ سپاه با او بودند ولشکرهمه هواخواه او بودند. پس قباد حیلت کردواوراسپهبدی بودبه **ری شاپور** (۳)نام ازدهی نام آن **مهران** ، اورا بخواند، شاپورباهمهٔ سپاه سوی اوآمد. قباد خلوت‌کرد و گلهٔ سوخرا بکرد.شاپور گفت:من ملك را از سوخرا برهانم . پس چون دیگر روز ببود سوخرا برقباد نشسته بودسپهبد اندرآمد و بیستاد و با سوخرا مناظره کرد و او را سخنهای درشت گفت . سوخرا شاپور را جواب بازداد . سپهبد خشم گرفت و او را دشنام داد . سوخرا باوی جنگ کرد و قباد خاموش همی بود . شاپور کمر از میان بگشاد و اندر گردن سوخرا کرد و بزندان برد . سوخرا مردی بود پیر و اسفهبد جوان بود با وی برنیامد . پس اندر شب سوخرا را اندر زندان بکشت و قباد از دست او رهایی یافت وکار مملکت باز دست خویش گرفت . وگویند **زرمهر** پسر **سوخرا** را نیز بکشت ،

۱) دراصل : دیگر دیه بناکرد نام آن کازرون . عربی : و بنی بکورة اردشیرخرة فی ناحیه کازرین (کازرون) مدینة یقال لها قبادخرة و ذلك سوی مداین وقری انشأها وسوی انهار احتفرها وجسورعقدها .

۲) در نسخ دیگر : وشهری دیگر بناکرد بحدود جیلان قبادآباد نام کرد و امروز آنرا قوادیان خوانند و **ترمید** را نیز او بناکرد و شهریست اندرتسمیة البلدان او بناکرد و آنرا ورم خوانند ونیز آنرا قبادیان ، برلب جیحون .

۳) درنسخ دیگر: شاپور خواندندی سپهبدی بود بدهی نام او مهران . عربی:وکتب الی سابورالرازی الذی یقال للبیت الذی هومنه مهران وکان اصفهبذالبلاد . و اشاره به (ده مهران) هم بی‌تناسب نیست چه مهران از قراء ری بوده و امروزهم از قراء تهران است و شاید این قریه بنسبت خاندان مهران باین نام خوانده شده باشد .

ولیکن نه درستست و این **شاپور** را **مهران** نیز خواندندی، و قبادکار خویش همه بدو سپرد. پس قباد صدهزار مردسوار و سپاه گرد کردو شاپور را سپاهسالارخویش کرد و به **خزران** فرستادش تا آنجا حرب کند. پس برفت و ظفر یافت وباز آمد با غنیمتی بسیار. وبه **ارمینیه** شهری بنا کرد نام‌آن **آمل** ، او را ده پسر آمدلیکن **انوشروان** را گرامی‌تر وعزیزتر داشتی. پس چون ده سال از ملك قباد بگذشت، مردی بسوی او بیرون آمد نام او **مزدك** از زمین خراسان بود از شهر **نسا** (۱) و دعوی پیغامبری‌کردی و ایشان را هیچ شریعتی نونهاد مگـر همان شریعت مغیو آتش پرستیدن . و مادر و دختر و خواهر را بزنی کردن و بحلال داشتن ، مگـر آنکه نکاح از زن بیفکند و ملك از خواسته برگرفت و گفت : خدای این جهان میان این خلق راست نهادو کس را کم و بیش‌نداد ایدون بایدکه بزن و خواسته راست باشید و هر که را خواسته بود نتوانست که گوید مرآنرا که نیست ندهم . و این سخن بی‌کاران و درویشان و جوانان و سپاه و غوغا را خوش آمد و همه او را متابع شدند . پس بر **قباد** برداشتند ، قباد را این سخن بدل خوش‌آمد کـه او را بزنان میل بودی، بدو بگروید ، واو را دست قوی کرد، وزن هر کسی که‌خواستی بگرفتی و مذهب **مزدك** آشکارا گشت . پس عالمان و موبدان همه گرد آمدند و قباد را گفتند کین مذهب خطاست ، بایدکه مذهب این مزدك قبول نکنی و دست‌از وی باز داری . قباد مزدك را یاری همی کرد، و او مردم را گمراه میکرد، تاهمهٔ

۱) عربی : مدعی اصلی‌مردی‌بود منافق ازاهل فساکه وی را **زراذشت‌بن‌خرکان** گفتند و بدعت درکیش مجوس افکند و مردم او را تابع شدند براین بدعتها وکارش‌قوت گرفت و از جمله داعیان او در میان عامه مردی بود ازاهل مذریه (مدریه) واورا مزدق‌بن بامداد گفتندی . ص ۸۹۳

مردم ازو ستوه شدند . پس بجمله گرد آمدند و از در قباد باز شدند ، و تاج از سر وی بر گرفتند، واو را بزندان بازداشتند، وقبادرا برادری بودنام او **جاماسب**، او را بپادشاهی بنشاندند ، و مزدك را بگرفتند و خواستند که بکشندش ، بسیار مزدکیان گرد آمدند وحرب خواستندکردن ، و مردمان بترسیدند ، واز مزدك دست بازداشتند . پس سپاه تدبیر کردند که قباد را بکشند ، قباد را خواهری بودنیکو روی که اندر آن زمانه ازو نیکو روی تر نبود ، و بزندان شدکه قباد را ببیند ، و سرهنگی برقباد موکل بود این خواهر سرهنگ را خواهش کرد که بهل تا امشب برقباد باشم [سرهنگ را آن زن خوش آمد او را گفت : اگر تو خویشتن را بمن دهی قباد را بتو نمایم. آن زن او را وعده کرد و گفت: آنچه مراد تو باشد آن کنم] واین خواهرزن قباد بود و ازو فرزندی داشت. پس این خواهر بشد و مرقباد را گفت : که مردمان بکشتن تو تدبیر کردند. قباد گفت : چه حیلت کنیم ؟ خواهر گفت بدان آمدم تا ترا حیلت کنم و خواهر آن شب پیش قباد بود ، و کس فرستادتا او را سماط آوردند و جامهای شب نیز آوردند وقباد بخفت .

چون از شب لختی بگذشت آن سرهنگ زن را گفت: پیش من آی . آن زن بیرون آمد و گفت من بر همان وعده‌ام که ترا گفتم ولیکن حایض شده‌ام و امشب زمان پاکیست ، فردا شب با تو بباشم . و **عجم** نیز همچنین دست بازنان حایض نکردندی . آن سرهنگ بدین سخن او را استوار داشت ویك زمان حدیث کردند. پس آن خواهر با قباد بخفت . چون روزدیگر شد ، مردی جلد قوی را از فراشان بیاوردو جامهٔ خواب بردوش فراش نهاد . چون روز ببود قباد را بدان میانه جامه پیچید و بر گردن آن فراش نهاد ، و او را بیرون آورد و گفت: این را بخانه برو

خود از پس او بیرون آمد . سرهنگ گفت : این چیست برسرتو ؟ گفت جامهٔ شب است که قباد گفت بر گیر وبخانه بر که نخواهم که جامهٔ زنان حایض با من باشد . یك زمان ببود، موکلان آگاه‌شدند ،بانگ برداشتند که قباد بجست ، سپاه آمدند وآن موکلان را همه بکشتند . و قباد یك چند پنهان (۱) بود پس برفت بنزدیك ملك **هیاطله** شد وازو سپاه خواست.

چون قباد برفت مملکت بر **جاماسب** راست شد ، و قباد سوی ملك ترك شد، و جاماسب خرد بود ، داد نتوانست دادن ، و مردمان با داد قباد عادت‌کرده بودند. ایشان را آرزوی قباد خاست و قباد سوی‌آن ملك پنج سال ببود. پس اوراسی‌هزار مرد داد ، و بازآمد . و مردمان **قباد** را بآرزو جستند ، و بی‌حرب او را بپذیرفتند و ملك بدو سپردند، و از وی عذر خواستند ، و قباد عذرشان بپذیرفت ، وجاماسب را عفو کرد ، وبمملکت بنشست . و **جاماسب** شش سال اندر مملکت مانده بود. و قباد دادبگسترد ، و سیاست نیکوفرمود ، وکس را از سیاست نکشت و **مزدکیان** راآن قوت نکرد که بروزگار پیشین (۲) و چهل‌وسه سال بملك‌اندر بود بااین‌شش سال که برادرش جاماسب بود . پس چون‌کارش بآخر رسید پیش از مرگ ،

۱) در نسخ دیگر باختلاف: و **مزدك** او را همی دید ویك سال پنهان بود ومزدك قباد را گفت متابعان من بسیار شدند و سپاه با ایشان نه بس بوند من ایشان راگردکنم تا تو را بیرون‌آرند وباسپاه توجنگ کنند . قبادگفت : این متابعان تو همه عامه‌اند و اهل غوغا با سپاه جنگ نتوانندکردن مرا هم‌سپاه باید تا ایشان را بکشم و او را بازگردانید و همی بود تا دانست‌که او را طلب نکنند . پس بیرون آمد و برفت و گروهی گویندکه مادر انوشیروان را در این سفر خواست.

۲) در چاپ نفیسی این قسمت افزود شده است : و از پنهان دل باایشان همیداشت و آشکارا ایشان را قوت نکرد .

نوشروان را ولیعهدکرد ، واو را عهدنامه نوشت که از همهٔ پسران او بخردتربودو با فرهنگ ودانش‌بود، پس قباد بمرد و، نوشروان بپادشاهی بنشست ، و عدل آغاز کرد و باژ و ساو برخلق و بردشمنان نهاد.

در ذکر خبر خراج که در عهد قباد و انوشروان چگونه بنهادند :

و پیش از قباد در جهان خراج نبود مگر ده یك و پنج یك‌وچهار یك ، وجایی بود که بیست یك گرفتندی ، بمقدار آبادانی و نزدیکی و دوری‌آب . پس قباد بفرمود تا همهٔ مملکت را مساحت‌کردند تا خراج نهند ، و خمس وربع و عشر بردارند . چون مساحت آغاز کردند، قباد بمرد ووصیت‌کرد مرانوشروان را که این مساحت را تمام کن وخراج نه ومردمان را ازسختی ده یك و پنج یك برهان واین را سببی بود که **قباد** چنین کردو **محمدبن جریر** تمام نگفته است و من بگویم: روزی‌قباد برنشسته و بروستای سواد اندر همیشه و **موبد موبدان** با وی بود. پس‌قباد تنهااز پس صیدی شد ، ووقت انگور رسیدن‌بود ، قباد بسرکوهی رسید نظر کرد بزیرآن کوه دیهی دید ، چشم او برزنی افتادکه بر سر تنور ایستاده بود ونان همی پخت، و پسرکی خرد سه ساله پیش وی ایستاده، ناگاه بباغ‌اندرآمد و خوشهٔ انگور بگرفت. که بخورد ،آن زن پسرك را بزد ونگذاشت که آن انگور را بخورد، وآن‌انگور از وی بازستد و برشاخ‌زر بست . **قباد** را عجب‌آمد از بخیلی‌آن زن ، ازکوه‌فرود آمد و بدرآن باغ رفت وآن زن را گفت : این رز ازآن کیست ؟ گفت: ازآن‌من گفت : این‌کودك ازآن کیست ؟ گفت از آن من ، گفت . آن‌انگور را از وی چراگرفتی و او را بزدی واین مقدار انگور بفرزند خود روا نداشتی ؟ زن گفت: مارا برخواستهٔ خویش امر نیست زیرا که ملك را اندرین نصیب است تا کس ملك

نیاید و بهرهٔ ملك جدا نکند وحرز نکند ، ما دست بدین نیاریم کردن ، قباد گفت: این که تو همی گویی در همهٔ پادشاهی چنین است ؟ گفت : همه‌جای چنیـن است. قباد را دل بسوخت بررعیت ، وبرسرکوه برشد تا سپاه فراز آمدند و موبدموبدان بیامد . قباد این قصه باو گفت‌و گفت: من این قصه نپسندم که کس خواستهٔ خود را تصرف نیارد کردن ازجهت من، و درخت بنشانند و بارآورد واز بهرمن دست‌بدان نیارند کردن . این‌را تدبیری کنید که مرا برایشان‌وظیفه‌ای بود وخواستهای‌ایشان برایشان مباح بود تا هرچه‌خواهند کنند. موبدموبدان و وزیران گفتند این‌راتدبیر آنست که زمینهای همهٔ مملکت ورزها را همه مساحت کنند ، تا چنـد جفت بود و درختان بارآور بشمری تا چندبود.پس برهر جفتی زمین‌و جفتی رز وبرهردرختی بارآور خراجی معین کنی . برهرجفتی زمین یك درم یا دو یا سه کم‌وبیش‌چنانکه واجب‌آید بحکم تنگی‌زمین و نزدیکی و دوری آب ، تا هرچه خواهند کنند ، و وظیفه برایشان درم بود ، و هر گاه که خواهند بستانند. قباد گفت : چنین‌کنید ، و بخانه شد ، ومساحانرا گرد کرد تا همهٔ مملکت را مساحت کنند . و این بآخرعمر **قباد** بود ، و او را مرگ فرازآمد، وهنوز مساحت تمام نکرده بودند . پس چون دانست‌که خواهد مردن **انوشروان** را بفرمودکه این مساحت را تمام کن ، و این وظیفهٔ خراج بنه ، انوشروان آن مساحت تمام‌کرد و خراج معین کرد ، و این در اخبار انوشروان گفته شود .

درذکر ملوك عرب درعهد قباد بن فیروز بن یزدجـرد :

دراخبارانوشروان پیداکرده‌ام که مرگ قبادچون‌بود،و**محمدبن جریر** گوید عرب اورا بکشت، و سبب کشتن قبادآن بود که وی زندیق بود وزهد گرفت‌وخون‌نریختی

وکس را نکشتی و با کس جنگ نکردی، و **مزدك** او را برآن داشت ، پس هیبت او از دل ملوك بشد . چون از حرب او ایمن شدند همهٔ ملکان طمع در پادشاهی او کردند و ملك عرب از دست وی بود که نام وی، **نعمان بن منذر** بود و نشست وی به به **حیره** بود و ملکی بود به **شام** نام او **حارث بن عمرو بن حجر الکندی** از دست ملك **یمن** آن **تبع** که به یمن بود ، این حارث از شام به **کوفه** آمد بحیره و نعمان را بکشت و ملك عرب بگرفت . و قباد او را کس فرستاد که این ملك را بی فرمان من بگرفتی ، ولیکن من ترا بارزانی دارم ، باید که با من دیدار کنی ، تا همان رسم که مر نعمان را داده بودم ترا دهم ، و حد زمین عرب و مملکت تو پیدا کنم ، تا عرب از آن حد اندر نگذرند، حارث بیامد و با قباد بحد سواد عراق بنزدیك **مداین** دیدار کرد ، و بیك جای بنشستند ، و **قباد** غلامی را گفت که چیزی شیرین بیار تا بخوریم ، و بیك جای هم طعام شویم . غلام طبقی خرما بیاورد و پیش ایشان بنهاد، آن نیمه که سوی قباد بود دانه بیرون کرده و بجای دانه مغز بادام کرده بود، و آن نیمه که سوی **حارث** بود با دانه بود . چون قباد خرما بر گرفتی و بدهن بردی هیچ دانه بیرون نیاوردی . ، و حارث خرما خوردی و دانه بیرون آوردی . پس قباد حارث را گفت : این چیست که از دهن بیرون می اندازی ؟ حارث گفت : این دانهٔ خرما را نزد ما اشتر خورد ، من آدمی ام نه اشتر . قباد خجل شد ، چون خرما تمام شد و قباد حارث را حد نهاد که حد **عرب** از **بادیه** است تا **کوفه** و تا لب رود **فرات** و ازین سوی سواد **عراق** است ، و نباید که از لب رود فرات هیچکس از عرب ازین سوی آید ، و حارث قبول کرد و بپراکندند . پس حارث سخن قباد را خوار کرد ، و حد را نگاه نداشت ، و عرب ازین سوی، فرات آمدند و روستهای سواد را تاراج

کردند ، و چون خبر بقباد آمد ، کس سوی حارث فرستاد که سخن مرا نگاه نداشتی . حارث گفت : این دزدان عرب‌اند که روز و شب همی تازند از هرسوی ، من ایشان را نگاه نتوانم داشتن ، تا مراساز نبود و نیروی آن‌نبود ، ایشان راچون باز دارم؟ پس‌قباد از روستهای‌سواد که برلب‌فرات بود تیسرورهٔ بزرگ بحارث‌داد. حارث‌بگرفت‌پس‌از آن عرب را نگاه داشت‌تا ازلب فرات نگذشتند وبحد **عجم** اندر نیامدند . پس حارث کس فرستاد به **تبع** ملك **یمن** ، که‌این ملك عجم زبونست(۱) و او را خطری نیست، و من با وی چنین و چنین کردم ،واگر تو با سپاه‌بمن‌بیایی ملك **عجم** بگیری . تبع سپاه بسیار گرد کرد، و بیامد ، و برلب **فرات** فرودآمدو به **حیره** بنشست که نتوانست آنجا بودن از بسیاری پشه ، بدیهی آمد نام‌آن **نجف** از دیه‌های کوفه ، واز فرات رودی ببرید تا بحیره‌اندرآمد ، و بنجف آمد و آنجا بنشست، و**تبع** را برادرزاده‌ای بود نام او**سمر** با سیصد وبیست‌هزار مردبجنگ‌قباد فرستاد ، و **قبادبن‌فیروز** بجست ، و بهزیمت شد ، و به **ری** شد، و سمر از پس‌وی بیامد بری ، واو را بکشت و به تبع نامه کرد ، تبع گفت : برو با سپاه به خراسان شو ، و همهٔ شهرهـابگشـای ، و هرشهری که‌بگشایی‌آن تراست ، و از رود جیحون بگذر ، وبحد **ترك** اندر رو ، و ملك **چین** را بگیر . و تبع را پسری بـود نام او **حسان** با سیصد و بیست‌هزار مرد بفرستاد به **چینستان** براه دریا ، ازعراق به **عمان** فرستاد ، و گفت : از عمان بدریانشین و بچینستان (۲) شو ، هر که از شما زودتـر

۱)طبری:لان‌الملك لا یأ کل‌اللحم ولایستحل‌هراقةالدماءعدلا نه‌زندیق(ج۲ـص۸۸۹).

۲) طبری : شمردا بخراسان‌فرستادوحسان را به‌صغد .... و ذکرجیحون وعمان‌در طبری‌نیست . (رك:ج۲ـص۹۸۰)درطبری‌بجای «سمر» شمر دیده شد، است .

بگیرد ملك چین او راست ، و برادرزادهٔ دیگر بود تبع را نام‌او یغفر او را نیز با پانصد هزار مردِ سوار به روم فرستاد ، و گفت : هر شهری را که بگشایی همه تراست . یغفر برفت و بسیار شهرها بگرفت و بگشاد و تا ملك قسطنطنیه بشدو همهٔ ملك روم بگرفت . و حسان بدریا نشست از عمان و به چین شد، و ملك چین بگرفت و سمر نیز از جیحون بگذشت ، و به سمرقند آمد و آن حصاری محکم بود ملك بحصار اندر شد ، سمر یکسال بحد حصار بنشست ، هیچ نتوانست کردن، یك شب ،گرد حصار میگشت ، مردی را بگرفت از دربانان حصار ، و بلشکر گاه خویش‌آورد ، و او را گفت ملك این شهر چه مردیست بدین‌زیرکی و هشیاری که از یك سال باز حیلت میکنم و این حصار را نمیتوانم گشاد ؟ گفت : این ملك را هیچ دانایی نیست که وی سخت ابله شده است ، و وی را بجز می خوردن کاری نیست، و شب و روز مست باشد ، ولیکن اورا دختریست که این تدبیر وی‌همیکند، و این حصار و سپاه را او همیدارد . سمر گفت : بدل خود اندر که تدبیری که زنان کنند آن‌کار آسان بود . آن مرد را گفت : آن دختر شوی دارد ؟ گفت نه .سمر آن مرد را هدیه داد و گفت : مرا بتو حاجتی است که پیغامی از من بدختررسانی. مرد گفت : رواست ، سمر گفت تا یکی حقهٔ زرین بیاوردند و پراز یاقوت‌ومروارید و زمرد کرد ، گفت بگیر و بدان دختر ده و او را بگوی که من از یمن بطلب‌تو آمده‌ام، و مرا این پادشاهی‌بکار نیست زیراکه همهٔ خراسان وعجم مراست،باید که خود بزنی بمن دهی ، و با من چهار هزار تابوت زر است : آن همه بتو فرستم ، و این‌شهر بپدرت بخشم . چون این‌کار برآید و تمام شود، مگر مرا از وی یکی‌پسر آید و ملك عجم و چینستان او را باشد، و من بشب نخست‌این تابوتها بوی فرستم،

پس آنگاه او را بخواهم . آن مرد همان شب بسمرقند درآمد ، و این سخن بادختر بگفت ، دختر بدان قرارداد و همان شب همان مرد را باز فرستاد باجابت کردن و سخن بر آن بنهادند که فردا شب آن تابوتها را بفرستد ، وبشب بشارستان آید چنانکه کس نداند . و سمرقند را چهار در بود ، بگفت که کدام در شهر بگشایم ،و دیگر روز سمر چهارهزار تابوت بیاورد، و بهر تابوتی دو مرد اندر نشاند با سلاح تمام . چون شب تاریك شد ، هر تابوتی را برخری نهاده و برهر تابوتی مردی را موکل کرد با سلاح‌تمام بمقدار دوازده هزار مرد ، بسمرقنداندرفرستاد، وایشانرا گفت من سپاه برنشانم ، و همه را گردا گرد حصار بپای کنم چون شما بشهراندر روید سرهای تابوت را بگشایید ، و بیرون آیید و جرسها بزنید تا من بدانم . و هر مردی را جرسی داده بود ، پس در حصار بگشایید تا ما درون آییم ، و چون‌نیم شب بود ، رسول دختر فراز آمد، وآن تابوتها بر خران نهاده ،درحصار آورد و سمر با سپاه برنشسته بود ، چون بدر حصار رسید ، آن مردمان از تابوتها بیرون آمدند ، و جرسها را بزدند ، و در حصار بگشادند و سمر با سپاه بحصار اندر آمد ، و شمشیر برآوردند ، و تا بروز همی کشتند ، تا خون چون جوی برفت ، و ملك را بکشت ، و دخترش را بگرفت ، و یك سال آنجا بماند . و اندر کتاب **تسمیة‌البلدان** ایدونست‌که‌سمرقندرا آن وقت **چین** خواندندی ، و **چینیان** بودند آنجا . و درو کاغذ چینیان نهادند ، و سمر آن شهر را بنام خویش نهاد، بپارسی **سمرکند** ، و بترکی **کند شهر** بود ، و بتازی سمرقند ، بس سمر سپاه بکشید وبه ترکستان و چینستان شد ، حسان را یافت بسه سال پیشتر ازو آنجا رسیده ،و ملك بگرفته ، پس هردو آنجا ببودند ، واز آنجا براه‌یمن به **مغرب** باز شدند، تبع‌یمن

باز شده بود ورسیدن تبع بیمن آن وقت بود که چون سمر را به **ری** فرستاد و قباد را بکشت ، و سمر از آنجا به سمرقند آمد ، و پسر را بسوی دریا بچینستان فرستاد ، و **یغفر** را بروم ، وخواست که ملك **عجم** بگیرد و بجای قباد نشیند، عجم گرد آمدند و **انوشروان** را بنشاندند. و انوشروان با سپاه عجم آهنگ **تبع** کرد و تبع به یمن باز شد ، و **حارث بن عمرو** به شام شد ، و انوشروان **منذر بن نعمان الاکبر** را بیاورد و ملك **عرب** را بدوداد ، و پادشاهی برانوشروان راست بایستاد همهٔ دشمنان اطراف را ازملمکت خویش براند. (۱)



۱) این فصل در نسخ دیگر بندرت دیده میشود وتنها در نسخ ناقص یافت میشود.

اندر خبر پادشاهی انوشروان عادل

مردمان بوقت پدرش عاقل دیده بودند(۱) و کار بدو سپردند و تاج برسرش نهادند . چون بپادشاهی بنشست ، مردمان شاد شدند و سوی او آمدند . و همهٔ **مژدکیان** (۲) را بکشتند، وهرخواسته که اندردست ایشان یافت ، هرچه‌راخداوند یافت بازداد ، و هرچه خداوندش نبود بدرویشان داد، و زنانی که بستم گرفته‌بودند بازشوهران خویش داد، ودرویشان‌را همه گرد کرد، وهر که‌کاری ندانست‌بفرمودش که مزدوری‌کن، یا کشت ورزی‌کن ، و هر که نابینا بود وکار نتوانستی کردن ،او را از خزانهٔ خود اجر بداد و گفت نخواهم که اندر پادشاهی من درویش بود ، و یا مردم گرسنه بود . و کشاورزان را بفرمود که‌هیچ زمینی بنمانید الا همه‌کشت کنید، وهر که تخم وهزینه نداشت از آن خویش بداد ، وهر کجا زمین ویران بود یا پلی یا جسری یا دیهی خرابه بود بفرمود تا آبادان کردند و نهرها وکاریزها بکندند ، راههای‌کاروان آسان کرد و بهرده اندر قصرها وحصنها بساخت وجهان همه‌آبادان و

---

۱) چاپ نفیسی : از انوشروان بوقت پدر عقل وخرد ازش دیده ... درنسخ‌دیگر:از وی عقل وتدبیر دیده ......

۲) در **الاثار الباقیه** طبع **لیپزیك** عربی هم مزدك با سه نقطه ضبط شده و دور نیست‌که اصل چنان باشد واین نام از (مژدك)که امروز (مژده)گویند باشد. حاشیهٔ ۴ ص ۹۷۷ تاریخ بلعمی .

با عدل و داد شد واو را **انوشروان** عادل گفتندی ، و اندر همهٔ ملوك **عرب وعجم** پادشاه نبود از او عادل‌تر، و چندان پادشاهی‌که او را بود هیچ‌کس را نبود از ملوك و پیغامبر ما صلی‌الله علیه و سلم بروزگار او از مادر بزاد وچنین گفت پیغمبر ما : **ولدت فی‌زمن ملك‌العادل** .

و هر زنی‌که شوی نداشت او را بشوی داد ، واگرزن درویش بود آیین اواز خزانهٔ خویش بداد و بفرمود تا خداوندان سازو برگ را زن دادند و زنان هر که شوی خواستند بشوی داد ، و هر که شوی نخواست با زنان خویش بداشت. و سپاه را بنگریست وروزی‌هاشان بداد ، و هر که را سلاح نبود سلاح داد . وآتش‌خانه‌ها تعهد کرد و آبادان کرد ،و برعمارت آن نفقه کرد ، و نگه [با] نان آتش [را] بر کرد، وکارداران خراج، وحاکمان و میران بگزید مردمان پارسا واستوار وایشان را بر کار کرد وکارهای دنیا و دین بر خلق راست کرد و پنج سال بر ملك‌بودوملك بر وی راست شد. و هرچه **اردشیر پابك** را کتب بود و سیرت و وصیت وعهد ، همه بنبشت و کار ببست ، و سرپنج سال سپاه بکشید و سوی **انطاکیه** شد . واین‌شهریست ازشهرهای **شام** ، و بدست ملك **روم** اندر بود، آن شهر بگشاد و ویران نکرد.پس گفت : این شهری نیکو است بفرمود تا او را بر کاغذ صورت کردند ، و همچنان یك شهر بپادشاهی خویش‌اندر بناکرد ، وآن مردمان انطاکیه را همه‌آنجا آورد ، و ایدون راست بناکرده بودند آن بازارها و راهها و کویها و خانه‌ها که هر گروهی مردم از انطاکیه که آنجا آمدند . همچون شهر خویش و محلت خویس دیدند ، و هر کسی بجای خویش فرود آمدنند ، آنگاه سپاه بکشید و به **اسکندریه** شد ، نخست بشهر **هرقل** شد ملك روم و شهر او بگشاد ، و ملك روم بگریخت و بشهر

قسطنطنیه شد (۱) ، و سوی اوکس فرستاد وصلح کرد و خراج بپذیرفت . پس از زمین روم سپاه بیرون آورد ، و بزمین **خزران** شد ، وآنجا کشتن کرد از ویرانی بسیار که اندر رعیت اوکرده بودند به زندگانی پدرش. وازآنجا باز **یمن** آمد، و بشهر **عدن** بنشست ، واین شهریست برلب دریا از پادشاهی یمن ، واندر یمن نیز کشتن کرد و ویرانی کرد، تا ملك یمن و ملك خزران مطیع اوشدند وصلح کردند و خراج پذیرفتند . پس باز بپادشاهی خویش آمد به **مداین** . و این همه پادشاهی او آبادان شد ، و ملکان جهان همه مطیع او شدند ، و پادشاهی برو راست بیستاد، و آرزوش بودکه به بلخ شود و ملوك **هیاطله** و **طخارستان** و **غرجستان** را بکشد بکینهٔ جدش **فیروز** که او را بکشته بودند وزمین بلخ با **ترك** نزدیك است ،ومیان ملك هیاطله و میان **خاقان** ملك ترك دوستی بود . **نوشروان** ازملك ترك خاقان ترسید که ملك هیاطله را یاری کند، نخست بخاقان‌کس فرستاد ودختراورابخواست و با او دامادی کرد ، و دخترش بیاوردو خواستهٔ بسیار هزینه کرد ، و باخاقان‌ملك ترك عهد کرد، پس یك سال بدو نامه‌کرد و از و سپاه خواست برای ملك هیاطله و خاقان سپاه بسیار از ترك بفرستاد سوی بلخ و نوشروان نیزسپاه بکشید و سوی‌بلخ شد ، از یك سوی او برآمد و از یك سوی سپاه ترك ، و ملك هیاطله را در میان گرفتند و بکشتند ، و خواسته‌اش غارت کردند ، و پادشاهیش غارت کردند ، و از

۱) طبری گوید : بشهر هرقل شد و بگرفت و اسکندریه نیز بگرفت (ص۸۹۸) و ذکر هرقل در طبری تنها مربوط بشهری است که نامش هرقل است و ربطی بملك‌الروم و گریختن اوازآن شهر و بقسطنطنیه شدن‌ندارد . ومعاصر انوشروان ژوستینین Justinien بوده است نه هراکلیوس Herâklius و هرقل Herq-el همعصر پرویز است .

بلخ بگذشت و بزمین **ترکستان** اندر شد ، و به **ماوراء النهر** شد و تا فـرغانه بشد ، واز آنجا بپادشاهی خویش بازشد . وچهل وهشت سال انـدرملك بود وملك عرب ، **منذر بن نعمان الاکبر** را بود او را به حیره بنشاند و هفت سال ببود وبمرد وملك پسرش را داد منذربن المنذر را واو رامنذربن ماءالسماء خواندندی و **ماءالسما** نام مادرش بودواین منذررا دودشمن بیامد ، یکی ازسوی مشرق، ویکی را ازسوی مغرب ،وباهردوحرب کرد،وبرهردو ظفریافت وخویشتن را **ذوالقرنین** نام‌کرد،وعرب اورا ذوالقرنین خواندندی (۱) وچون بمرد باز نوشروان پسرش را **عمرو بن المنذر** آن‌ملك بداد،ومادر**عمرو، هند** بود.واین هندبزرگتربود بنسب‌از پدرش وعرب عمروبن‌المنذر را عمروهند خواندندی وبمادرش نسبت کردنی. چون عمروبن هند بمرد **کسری** ملك عرب نعمان بن‌المنذر راداد برادراین‌عمرورا و این همه‌ملوك عرب که‌ازدست **اکاسره** بودند به‌حیره‌نشستندی‌وازحیره تا**موصل‌وجزیره** وبعضی ازشام وبعضی‌از یمن‌واز بادیه تابحدبحرین‌ایشان‌داشتندی وزمین **حجاز** آنجا که حد**مکه**و **مدینه** است واز آن تایمن بدست این ملکان نه بود وهیچیك را ازآن ملوك‌عرب‌نبود تاباآخر بدست انوشروان آمد بر آن‌روی که‌یادکرده آیدانشاءالله‌تعالی

---

۱) ـ طبری : ملك عرب ازسوی ملوك فرس بعداز **اسود بن المنذر** برادرش **منذربن نعمان بن نعمان** بود ... هفت سال وپس از او نعمان بن اسود بن منذر ... چهارسال و پس ازو **ابو یعفر بن‌علقمة بن مالك بن عدی بن الذبیل بن ثور** ... سه سال پس از اومنذربن امرؤالقیس‌البدء واو ذوالقرنین‌است ، هشام گوید : بدان سبب‌او را ذوالقرنین گفتندکه دو گیسوداشت درهم بافته .... ومادرش ماءالسماء بود ، مدت ملك اوچهل ونه سال بود پس پسرش عمروبن‌منذر شانزده سال پادشاهی‌کرد ومادر عمرو،**هند** دخترحارث بن عمروبن حجرآکل المرار بود ودرهشت سال وهشت ماه گذشته ازملك وی رسول صلعم ازمادربزاد واین درزمان انوشیروان بود .

که‌آن چگونه بود ، ملك یمن ازدست **حمیریان** برفت و به **حبشه** افتاد ، تـا باز **سیف ذی یزن** بگـرفت ازقبل انوشروان از پس‌آن کارداران انوشروان به یمن شدندی ، و اما پیش از آن ملك یمن بدست ملوك حمیر بود ، وهرملکی که ازیشان بنشستی اورا **تبع** خواندندی. وزمین حجـاز و مکه بـدست عـرب بود وزمین مکه را **تهامه** خوانند وزمین‌مدینه را **یثرب** خوانند و گردا گردایشان نیز ازبادیه عرب آن را حجاز خوانند . واین زمینها را هیچ ملك نبود ، وایشان مر **نعمان** وملکان عرب را بـزرگ داشتندی ، ولیکن کس را خراج ندادندی و میری کس نپذیرفتی ، ومکه را مهتر **عبدالمطلب**بود جد پیغامبرما صلی‌الله علیه‌و سلم . ومدینه‌را **اوس وخزرج** داشتندی ، دوقبیلهٔ بزرگ ازایشان ، یکی برمدینه مهتر بودی .وملوك حمیر بت پرست‌بودند ، ومکه ومدینه وآن عرب‌را که گردا گرد ایشان بودند ، هیچ ملك از ایشان نجنبانیدی ، نه ملك شام ونه ملك **یمن** و نه ملك **روم** ، و نه ملك حیره ونه ملك **حبشه** ، و نه ملك **عجم** ، زیـرا که ایشان مردمانی بودند درویش ، وبمکه ومدینه و بـادیه اندر عیش کـردندی بسختی ، و بشهرهای شام وحبشه شدندی ببازرگانی وزآنجا چیزآوردندی که بخوردندی ، و هرملکی را گفتندی که ما دوست دارتوایم وفرمان بردارتوایم . وهر ملکی ایشان را چیز همی دادی و خواسته وعطا بخشیدی ، و هر که ازملوك یمن از آن تبابعهٔ حمیرچون ملك بزرگ بودی وسپاه بسیارداشتی وبیرون‌آمدی ازیمن وبحد حجاز ویمن بر گذشتی ایشان گفتندی ما بطاعت توایم ، وزآنجاسوی شام و روم شدی وبه یمن باز آمدی . چون از پادشاهی **انوشروان** بیست سال بگذشت عبدالمطلب را پسری آمد واورا **عبدالله** نام کرد ، واو پدر **پیغامبر** ما بود علیه السلام و چون

عبدالله بیست و دوساله بود پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم بیامد وازپادشاهی انوشروان چهل ودوسال گذشته بود. واندر آن سال بود که ملك یمن **ابرهة الاشرم الحبشی** (۱) پیل آورد که خانهٔ کعبه ویران کند، وسبب آن بگویم که چود بود و این پیش از **انوشروان** بود که بگاه انوشروان ملك یمن از دست حمیر بشده وبدست حبشه افتاده بود.

حدیث سیف ذی یزن:

چون سیف ذی یزن بملك بنشست، از **حبشیان** هیچ کس را دست باز نداشت، مگر پیران ضعیف و کودکان خرد، که سلیح بر نتوانستندی داشتن وزنان، واگرنه دیگران را همه بشمشیر بگذاشت. وسالی برآمد، سرسال رسولی فرستاد سوی انوشروان با خواستهٔ بسیار. وآن جوانان حبشه که بردر اوبودندی، چون **سیف** برنشستی پیش او [با حربتها بدویدندی] (۲) وخدمت وی کردندی وروزو شب تن بندگی بدادندی وایشان را نیکوهمی داشت تا ایمن شد برایشان. روزی برنشسته بود با سپاه واین حبشیان پیش او اندرهمی دویدند واو تنها از پس اسپ بدوانید، وپیادگان ازو بازماندند، این **حبشیان** با اسپ اوهمی دویدند. چون سپاه از وی دورشد گرد وی اندرآمدند واورا بمیان اندر گرفتند وبکشتند وآن سپاه بپراکندند، وحبشیان ازهرچهارسو سربر کردند وگرد آمدند وازحمیران واهل بیت مملکت و خویشان سیف خلقی بکشتند وبسیار روزگار بر آمد و کس بملك

---

۱) ـ اصل و نسخهٔ دیگر: ابرهة الصباح. طبری: ابرهة الاشرم (ج ۲ ـ ص ۹۳۶ ـ ۹۳۲) وابرهة الصباح دیگریست وصاحب الفیل همین ابرهةالاشرم است.

۲) ـ دراصل: حربهٔ بزدندی.

نشست ، و کس را طاعت نداشتند ، وهمهٔ یمن چنان کشتن همی کردند . خبر به نوشروان شد ، سخت تافته شد وباز **وهرز** را بیمن فرستاد با چهار هزار مرد ، وبفرمود که هر که بیمن اندراست ازحبشه همه را بکش ، پیروجوان ومرد وزن و بزرگ وخرد ، وهرزنی که ازحبشه بار دارد شکمش بشکاف و فرزند آن بیرون آوروبکش ، وهر که اندریمن موی بـرسر اوجعد است چنانکه‌آن حبشیان بود و وبدانی که‌آن ازخبشیان است یا ازفرزندان ایشان است همه را بکش ، و هـر که دانی که اندریمن هوای ایشان خواهد یا با ایشان میل دارد همه را بکش تا بیمن اندرازحبشه کس نماند ونه از آن کسان که با میل ایشان کنند . **وهرز** بیمن‌آمد وهمچنین کرد، ونامه کرد بنوشروان ، که‌آنچه ملك بفرمود بکردم ، ویمن راپاك کردم ازحبشه وازنسل ایشان ، وازهوا خواه ایشان . انوشروان بدونامه کـرد و ملك یمن بدوداد . وهرز چهارسال ملك یمن بود ، پس بمرد ، و پسری ماند او را نام **مرزبان** . انوشروان ملك یمن بمرزبان دست بازداشت . و هرز هرسال خراج یمن بنوشروان فرستادی ، واین مرزبان همچنان . پس‌آن مـرزبان بمرد ، پس از سالی‌چند پسری‌آمد اورانام **بنیجان (۱) هرمز بن نوشروان** ملك یمن به‌بنیجان دست بازداشت ، وچند سالی ببود وبنیجان بمرد ، اورا پسری ماند نام او**خرخسره** هرمزآن ملك بدودست باز داشت ، پس سالی چند ببود ، هرمز بدین خرخسره خشم گرفت ، و کس فرستاد تا اورا ببند کرد ، واز **یمن** بمحفهٔ بر گردن مردمان بیاوردش . **هرمز** خواست که اورابکشد ، مردی‌ازمهتران **پارس** که بدست‌اوجامهٔ بود [ازآن] انوشروان که وقتی او را بخلعت داده ، بیاورد وبر سر خرخسره

۱) .. طبری : بیجان بن المرزبان . ص ۹۵۸ .

برافکند (۱) ، هرمز حرمت آن جامهٔ انوشروان اورا نکشت، واورا بزندان فرستاد ومردی بفرستاد بیمن نام او **باذان** (۲) ، و این باذان ملك یمن بود . چون پیغمبر ما بیرون آمد به **مکه** ، وباذان بعهد اوبزیست پس بمرد ، ومـردمان یمن مسلمان شدند ، وپیغمبرما صلی‌الله علیه وسلم بیرون آمد به مکه **ومعاذ جبل** آنجا فرستادتا ایشان را امیری کرد، ومسلمانی ونبی واحکام اسلام بیاموخت ایشان را ' وایشان بیاموختند وبشنیدند .واین همه حوادث که گفتیم ازحدیث پیل تا حدیث **مسروق بن ابرهه** ، ایـن همه انـدرملك انوشروان بـود ، وهمه ملك انوشروان چهل و هشت بود . **وعام‌الفیل** آنگاه بود که ازملك انوشروان چهل ودوسال گذشته بود ، وپیغمبر صلی‌الله‌علیه وسلم عام الفیل ازمادر بزاد بملك انوشروان . وبوقت **پرویز** پسر هرمز بیرون آمد به پیغامبری علیه‌افضل‌الصلات واکمل الیحیات .



۱) عربی : تلقاه رجـل من عظماء فـارس فالقی علیه سیفاً لابی‌کسری فاجازه کسری بذلك من‌القتل .

۲) ـ اصل : آبادان . اباذان .ح ۲ ص ۱۰۳۸ تاریخ بلعمی

تمامی حدیث انوشروان عادل و حوادث بروزگار وی

چون انـوشروان عادل ، **سیف بن ذی یزن** را بملك بنشاند وملك یمن او را تمام شد ، برسم اوخواست که روم وشام نیز او را باشد ، تا ملك او از **عراق** بـا **یمن** پیوسته بود وبروم ملکی‌نام او **یخطانوس** ، انوشروان سپاهی بفرستاد بروم وملك روم کس‌فرستاد وبانوشروان صلح کردن خواست . انوشروان صلح اوراقبول کرد بدان شرط کـه زمین شام او را بود و زمین عـراق و حجـاز و بادیه خود انوشروان را ببود وملك روم هدیها فرستاد بسیار انوشروان این صلح بکرد و ملك روم بزمین شام مردی کرده بود ملك (۱) اورا نام **جبله** بود (۲) ازفرزندان ملوك غسان که ملك شام پیشتر ایشان را بوده بود ، وانوشروان بزمین عرب **منذر** راملك کرده بود و **موصل** وزمین **بادیه** و **بحرین وحجاز** و **تهامه وطایف** تـا حد یمن همه اورا داد ، وملك انوشروان ازعراق تا یمن پیوسته شد ازسوی بادیه وحجاز . و دوسال برین بودند پس‌آن جبلة (۳) ملك شام بمرد وملك روم [شام] پسرش را

۱) ـ درنسخ دیگر: وملك روم را بزمین شام مردی بود . نفیسی : ودوسال براین بود پس مردی ازسپاه روم نامش جبله .

۲)ـ درنسخهٔ دیگر: نام اوجبلة بن ایهم الفسانی ازغسانیان . نفیسی جبلةالفسانی. طبری : خالدبن جبله .

۳) ـ در اصل : جبلة بن‌الایهم واین درست نیست زیرا جبلة الایهم در زمان عمربن الخطاب وآخرین‌ملوك آل‌غسان بوده‌است‌وصحیح خالد بن‌جبلةاست (رك: عرب قبل‌ازاسلام)

داد نام آن ملك **خالد بن جبله** . واین خالد از شام تاختن کرد بحد **جزیره** و موصل ، وبحد منذر اندر آمد ،و کشتن کرد از آن **عرب** ، وبسیارغارت کرد، وبرده کرد وخواستهٔ بسیار ببرد . منذرسوی انوشروان نامه کرد ، و دستوری خواست تا که با این خالد بملك شام حرب کند . انوشروان تافته شد ونامه کرد بملك روم که این کاردار توازشام بحد روم اندر آمد وکشتن کرد وبرده کرد وغارت کرد ، دانم که بی فرمان تو کرد ، اورا بفرمای تاآن خواسته وبردگان باز دهد ودیت آن کشتگان بدهد و اگر نه من از صلح بیزارم و حرب را ساخته باش . ملك روم از آن نامهٔ وی نیندیشید . انوشروان خود بتن خویش برفت از **عراق** با صد هزار مرد (۱) ومنذر از جزیره برفت با پنجاه هزار مرد و به **موصل** پیش وی اندر آمد . وانوشروان روی به **شام** نهاد وشهر **دارا** و **الرها** و **قنسرین** و**حلب** و **منبج** وشهر **انطاکیه** وشهر **فامیه** و شهر **حمص** ، این همه شهرهای شام است که ملك روم داشت وآن شهر که زیراوبود وهم پهلوی شام بگرفت وویران کرد ، وکشتن کرد بسیاروخواسته های بسیار [بفرستاد] وبردگان بسیار ببرد . وملك روم رسول با هدیه ها بسیار وصلح خواست وایدون گفت من نامهٔ ترا خوار نداشتم ولیکن من تدبیر آن کردم که **خالد** را که بی ادبی کرده بود ازشام بدرخویش خوانم و اورا عقوبت کنم . پس آن خواستها وبردگان ودیت کشتگان ازوی بازستانم ، تو خود شتاب کردی . انوشروان گفت : من صلح نکنم مگر بر آن شرط که این شهرها که گرفتم از**شام** و **روم** بدست من بود وبازندهم ، وآن شهرها که مانده است تا ترا فروشم بخواستهٔ بسیار . ملك روم بپسندید ، و این شهرها که بدست انوشروان بود

۱) طبری : بضعة وتسعین الف . ص ۹۵۹ . ح اص ۱۰۴۰ تاریخ بلعمی .

تا به **مداین** که ازشام گرفته بود بدست بازداشت ، وآن دیگرازوی بازخرید و خواستهای بسیار بفرستاد وازآنجا انوشروان بمداین بازگشت ، ومداین وملك شام اورا شد تا ملك موصل ، وجزیره وبادیه وحجاز وطایف وبحرین ویمامه وعمان تا یمن بملك وی اندر شد از سوی بروبحر. وهرگزبیش از وی هیچ ملك **عجم** را این نبوده بود . پس انوشروان را آرزوی آن آمد که از زمین **هندوستان** او را لختی بود ، سپاه بسیار بیرون کرد باسرهنگی بزرگ وبهندوستان شد به **سرانديب** ، واین آن شهراست که ملك هندوستان آنجا نشیند. انوشروان سپاه به عمان فرستاد، و ازآنجا بفرمود که ازرهٔ دریا بـه سراندیب شوند وبـا ملك هندوستان حرب کنند . بشدند (۱) وملك هند انوشروان را رسول کرد ، وبا وی صلح کرد ، وآن شهرهـا که بنزدیك عمان بود وهمه بنام **بهرام گور** کرده بود، آن شهرها همه به نوشروان داد . وانوشروان سپاه ازهندوستان بازگردانید ، وپادشاهی جهان برو راست شد ، وبا **خاقان** ملك ترك صلح کرده بود ؛ ودختر او را **خاتون** بزنـی کرده بود ، و پسرش **هرمزد** از وی بود ، وملك و انوشروان ازملك **ترکستان** و **ماوراءالنهر** و حد مشرق تا زمین **خراسان** و **پارس** و **کرمان** و **اصفهان** ودر **بندخزران** ودیار **طبرستان** و **گرگان** و **کوهستان** وتا همهٔ زمین عـراق وجزیـره وشام و عمان و هندوستان وبادیه وحجاز و طایف وزمین یمن ، این همه پادشاهی از حد مشرق تـا بمغرب . همه بر نوشروان راست بیستاد ، واو اندرملك بنشست وبه آبادانی وعدل و دادمشغول شد ، وخراج برحد عراق اوبرنهاد ، وپیش ازانوشروان وپیش ازپدرش قباد ، ملکان عجم ازهرشهری ازعراق و پارس ده یك ستدی یا پنج یك یا شش یك

---

۱) ـ درنسخهٔ اصل : بشنیدند . ج ۲ ص ۱۰۴۱ تاریخ بلعمی .

یا بیست یك (۱) چنانکه رسم آن شهر بودی و چنانکه آب و آبادانـی زمین بودی قباد پدر انوشروان خواست که این رسم بر گیرد ورسم عدل وداد بنهدکه این بی‌دادی بودی ، ورسم آن بود که هرسالی زمین مساحت کنند وبپیمایند وبرقدر هر زمینی خراج نهند چنانکه توانند برداشتن ، وبرخداوندگران نیاید ، وبـر هر درختی چندانکه برتابد ، وهرسالی زمین بپیمایند وهر کجا از آن کشت هست آنرا خراج نهند وهر کجاویران است خراج ازوی بیفکنند، وهرسالی آبادانی کنند، تاآبادانی بیشتر شود ، و ویرانی کمتر . و هـر چه آبـادانی بیشتر بود خراج نیز بیشتر دهند هر چه غله و آبادانی کمتر بود خراج کمتر بود . قباد بفرمـوده بود که زمین عراق و پـارس مساحت کنند و چنین خواست کـردن ، پس بدان نرسید و تمام نشد ، چون انوشروان بپادشاهی بنشست وپادشاهی بر وی راست بیستاد وملك ازحد مشرق تا بحد مغرب همه اورا شد ، وداد وعدل وآبادانی کـرد ، بفرمود که مساحت که قباد فرموده‌بود بازاندر گیرند ، وتمام کنند، تاخراج بر نهد بآبادانیها وده یك برخیزد ورعیت رامنفعت بود . ودانست که هیچ چیز نیست‌ازعدل وداد بهتر، ورعیت را منفعت کننده تـرازین نیست . پس مساحت تمام کردند ، و اورا جریده کردند بعدد زمینهای آبادان که اندرعراق وپارس بود ، وپادشاهی عجم کـه چند جفت (۲) آمد ازمساحت . وهمه پیمود با رسن وهرجفتی زمین را درمی خراج بر نهاد ، ویك قفیزاز آن غله که ازآنجا بیرون آیـد (۳) ، **وزهیر بن ابی سلمی**

---

۱) ـ طبری : یأخذون من کورمن کور هم قبل ملك انوشروان فی خراجها الثلث و من کورالربع ومن کورالخمس ومن کورالسدس علی قد شربها وعمارتهاومن جزیة الجماجم شیأ معلوماً . ص ۹۶۰.

۲) ـ طبری : جریب . ص۹۶۲

۳) ـ درنسخ دیگر: [طبری ندارد] وگوید عمربن‌الخطاب یك الی دوقفیزازگندم وجو میگرفت . ح ۲ص ۱۰۴۲ تاریخ بلعمی

انوشروان را مدحی کردست واین حدیث بشعراندر یاد کرده است چنانکه گفته است:

**فغل لکم ما لم تغل لاهلها		قری بعراق من قفیز ودرهم**

وبهر کجا درختی بارور بود ازنخل تا درخت زیتون ، بهر درختی چیزی بر نهاد ، وبرهر جفتی رزخراجی معلوم برنهاد، وهر که اندرپادشاهی بود که نه بردین اوبود ، از **جهود** و**ترسا** وآنرا که صنعت نبود که خراج دادی ، برسراوجزیت(۱) برنهاد ، وبرتوانگر بیشتر وبردرویش کمتر (۲) ازشش درم تا هفت درم تا دوزاده درم ، وهرچه زن بود ازوی چیزی نستد ، وهر که کودك وخرد بود به[بیست] نا رسیده ازوی چیزی نستد. وهر که پیربود وسالش ازپنجاه برتربود ازوی چیزی نستد ، واین همه را جریده گرد کرده بود ، شهربشهر وزمین بزمین ، وجفت بجفت ودرخت بدرخت . واین جزیت نام بنام ومرد بمرد . پس هرچه اندرپادشاهی عراق وپارس کس بود ازمهتران وخداوندان هر گروهی، از خداوندان صنعت ومهتران لشکروسپاه ومهتران دبیران ، همه راکس فرستاد وبخواند ، وروزی میعاد کرد که بردر وی گرد آیند تا اواین جریده ها بریشان عرضه کند واین خراجها برایشان نهد ، روزمیعاد همه گرد آمدند . انوشروان ، موبد موبدان را بخواند ، وحکما و علما را بخواند، ووزیران ودستوران همه را بخواند ، وخود برتخت ملك بنشست ، وتاج برسرنهاد ، وهمهٔ خلق را بارداد ، وهر کسی برجای خویش بنشاند ،آنراکه رسم نشستن بود ، وایشان که رسم نشستن بود وایشان که رسم ایشان نشستن نبود

۱) ـ طبری : جزیة الجماجم . جزیة الرؤس ... واین ترجمهٔ : سرگزیت است ، یعنی خراج سرشماری.

۲) ـ طبری : والزموالناس الجزیة ماخلااهل البیوتات والعظماء والمقاتلة والهرابذة والکتاب ومن کان فی خدمة الملك . ص ۹۶۲

بیستادند وانوشروان خطبه کرد وبرخدای عزوجل ثناکرد بسیار ، و ملکان پیشین را ازپدران‌خویش بستود ، وعدل‌وداد ایشان یادکرد ، وافزونی ملک خویش یاد کرد ،وگفت چنانکه نعمت خدای برمن بیش‌استومارا ملک فزونی داد ، ازآنکه پدران مارابود ، باید که عدل وداد ما نیز ازیشان بیشتربود ، و گفت من نگاه‌کردم بکارخلق انـدر و کارملک، دانستم که چاره نبود ملک را ازآن که اورا بیت المال بود وخواستهٔ نهاده مرنیروی اورا بداشتن مملکت و نگاه داشتن رعیت ازدشمنان ، تا چون دشمنی بیرون آید و آن مملکت از وی خواهد ستدن و بر رعیت او ستم خواهد کردن ، او سپاه فرستد بحرب وی ، تا او را از مملکت خویش باز دارد ، و رعیت خویش از وی نگاه دارد . وسپاه را چاره نیست ازخواسته ، وآن خواسته از رعیت باید گرفتن و آن وقت کـه بسپاه حاجت آیـد اگر از رعیت آن وقت ستانی بدان شتاب ، انـدر رعیت تحامل افتد «۱» و بارمؤنت افتد ، چـاره نیست هرسالی چیزی ستدن ، و به بیت المال اندر نهادن و گرد کردن ، تا آن وقت که بدو حاجت اوفتد نهاده بود و گرد کرده . و نگاه کردم آن چیزها که هر سالی آن از رعیت می ستدند و به بیت المال ملک همی آوردند نه بـروی عدل بود ، و پدران ما پیشتر که این را باز عدل و داد برند، روزگار نیافتند ، وایشان را نخست بپادشاهی خویش مشغول بایست شدن و پیشتر از آنکش پـادشاهی راست شد ازین جهان بیرون شدند ، و بدین داد نرسیدند ، و خدای تعالی پادشاهی ما راست کرد و اندرین جهان زمان داد و ما بدین داد و عدل برسیدیم ، و همه زمینها بپادشاهی بپیمودیم ، و بهر جفتی از آن غله که از وی‌آید ازگندم یا جو یا هردانه که بود،

۱) ـ نفیسی : بر رعیت حمل افتد . ح ۲ص ۱۰۴۴ تاریخ بلعمی

وآن بود که ازهرجفتی کشته اند یك درم ویك قفیز غله ازآن زمین وازهردرختی وظیفتی معلوم ، وازهرسری ازمخالفان دین ماکه ما ایشان را اندرپادشاهی خویش بداریم ، وبخون وخواسته شان ایمن بداریم ، چیزی معلوم برایشان نهادیم ، و آن را جریده ها کردیم تا آن نگاه (۱) کنیم وبرشما آن واجب کنیم ، وهرشهری را کارداری بگزینم مردی استوار وپارسا ، وبفرماییم تا آن جبایت (۲) بکند ، و خراج آن‌شهر بسه بهره کند بسال اندر ، بهرچهارماه سیکی ازآن بستاند ، تابرخلق آسان تربود وشما چه ببینید وچه گویید ؟ خلق خامش شدند وکس جواب نداد و دوساعت‌برآمد ، بازانوشروان گفت : مارا پاسخ دهیدکه من خواهم که این برضای شما نهم تا عدل وداد بود . مردی ازمیان برخاست نه از معروفان ، ولیکن ازیشان که اورا بشناخت گفت : ای ملك خراج چیزی بود که جاودانه بماند ومردم فنا شود ،وچیزی باقی را برچیزی فانی چگونه توان نهادن، برزمینی آبادان خراج نهی فردا ازپس این عصرآن زمین ویران شود و خراج بر وی بماند و بر مردی خراج نهی وبمیرد وآن خراج برزمینهای خراب باقی بماندوبرفرزندان وی بماند . انوشروان : گفت ابلهی و نادانی مکن ، که ندانی که چگویی ، نشنیدی که گفتم هر سالی این زمینها بپیمایند ، هر زمینی که ویران است خراج ازوی برگیریم وهرزمینی که آبادانست برنهیم وهرزمینی که ازدست مردی بیرون شود خراج ازنام اوبیفکنیم . پس اورا گفت : تواز کدام مردمی ؟ گفت : من از گروه دبیرانم ، گفت : دبیران فضول باشند ، وبفرمود که دویت برسر

۱) اصل ونفیسی : آنگاه . ج ۲ ص ۱۰۴۵ تاریخ بلعمی

۲) جبایت بمعنی وصول وضبط مالیاتست . ج ۳ ص ۱۰۴۵ تاریخ بلعمی

اوهمی زنند تاش بکشند ! وبدان مجلس اندر دبیران بودند بسیار، هر کسی آمده بودند با دویت ، هردویتی بـرسر اوهمی زدنـد تاش بکشند ! پس همه گفتند : ای ملك ما ازین سخن اوبیزاریم ، تدبیر آنست که ملك گفت ومردمان هر کسی گفتند: ملك دادکرد وعدل کرد ، وصواب آنست که ملك دید ! وانوشروان جریده ها (۱) بیرون آورد ، جمله پیش ایشان بـرخواند ، بپسندیدند وبپذیرفتند ، وبهر شهری کارداری بفرستاد ، تا او را خواسته گرد کردندی هرسالی (۲) وبـه بیت المال او فرستادی ، وآن رسم اندرهمهٔ ملوك عجم بماند ازپس وی ، تـا آن روز کـه ملك از عجم بشد بوقت امیرالمؤمنین **عمر بن الخطاب رضی الله عنه** . چون عمر ملك عراق بگشاد ، وخلق همه مسلمان شدند ، هیچ رسمی نیافت اندرعدل نیکوتر ازین رسم خراج و مساحت ، ایشان را هم برین رسم بازداشت ، وآن رسم مانده است اندر عراق تا امروز. پس چون انوشروان کارخراج راست کرد با خویشتن بیندیشیدکه کارمملکت راست شد ، اکنون کارخراج راست باید کردن تا همچنانکه من دانم که از کجا همی آید اندربیت المال ، دانـم که از کجا بیرون همی شود ، وخواستهٔ ملك که بیرون شود بسپاه شود ، و کاراین سپاه بستدن خواسته بشوریده است ، این را نیز راست باید کرد پس مـردی بخواند ازدبیران بزرگ وفـرزندان دبیران بزرگ ازآن کسها که دبیری اندرخانگاه ایشان بود ازسالهای بسیار نام او **پاپك**

۱) ـ جریده : بدان معنی است که امـروز دفتر بودجه و در قدیم فرد و کتابچه میگفتند .

۲) ـ طبری : بسه قسط و هرقسطی چهارماه و آنـرا (ابراسیاد) نامید وتأویلش بتازی (الامرالمتراضی) است . ج ۴ ص ۱۰۴۶ تاریخ بلعمی و ص ۹۶۲ تاریخ طبری .

[بن البیروان] (۱) واورا ایدون گفت که این خواسته بدین سپاه می دهید تاروی (۲) بکسهای ناحق وناسزا ، از آنجا بازدارید وبحق وسزا صرف کنید ، واین عرض وعطا بتوخواهم دادن ، تا این درم بدیشان دهی که باید دادن وچندان دهی که باید دادن ، وبدین سپاه کس هست که قیمت وی وسزای وی صد درمست اوهزار درم بستاند و کس هست که اسپ ندارد وروزی سواران ستاند و کس هست که تیر انداختن نداند وروزی تیر اندازان ستاند ، و کس هست که شمشیر نداند زدن و وروزی شمشیر زنان ستاند ، و کس هست که سلیح نداند وروزی سلیح داران ستاند واین ازیشان بر من ستم است و بیدادی ، وهمچنان که من بر رعیت وسپاه ستم نکنم ، ازیشان نباید که برمن ستم باشد ، واین کار بگردن تواندر کردم و دست تو اندرین خواسته مطلق کردم وحکم توروان کردم وبر درسرای خویش بمیدان اندر ترا محلتی بسازم وعرض گاه رامجلسی، تو آن جا بنشین وسپاه برخویشن عرض کن حلیت (۳) مردم با نامهاشان وجنسهاشان و نشانهاشان واین همه زی خویشتن بررس و جریده کن این را خاصه ، وهرسلاحی تمام باز خواه ازهرمردی زره پوشیده وزین اوجوشن تمام (٤) با رکیب ، وبرسرخود وبر [خود بر] سلسله آویز [وبر] دودست اندرساعدین آهنین وبراسپ بر گستوان وبا هر مردی یکی نیزه ویکی

---

۱) ـطبری : بابك بن نیروان . نفیسی واصل : پابك بیروان یعنی پابك پسر بیرو، و (بیرو) همان اسم (ویرو) است که نام برادر ویس نیزبوده است .

۲) ـ ناروی یعنی من غیروجه . ح ۴ ص ۱۰۴۷ تاریخ بلعمی

۳) ـ حلیت بمعنی سازوبرگ سواران است.

۴) ـ دراصل : وآزین آن جوشن . درطبری : درع و جوشن است ودرع در لغت همانست که ماآنرازره گوییم وجوشن بمعنی سینه بند استونیزدرعی که سینه راپپوشد وبدین قاعده آنرا زره میپوشیده اند .

شمشیر [وسپر، و کمری] برمیان ، وبکمر اندر عمودی زده آهنین . وپیش کوپهٔ زین تبرزینی فرود آویخته ، وازپس کوپهٔ زین اندر تیردانی اندراو سی چوبهٔ تیر و ازدست چپ کمان دانی واندر وی دو کمان، وبرهر کمانی یك زه ، ودو زه دیگر، تا اگر آن زهها بحرب اندر بگسلد با وی زه بود وبفرمای تا آن دو زه را گرد کند وازخود خود فرود آویزد ازپس پشت ، تا تو بینی کین سلیحها بتمامی دارد . پس چون با مردی همه سلاحها تمام یافتی ،آن سلاحها بروبنویس تا هر گاه که عرضه کنی که روزی خواهی دادن ، اگر ازاین سلاحها یکی با وی کم باشد نپسندی و درمش ندهی ، پس چون با مردی این سلاحها تمام یافتی اورا عرض کن وبفرمای تا بمیدان پیش تو اسپ تازد وازاسپ با سلاح فرود آید ، تا هرسلاحی را جداگانه کاربندد ، تا بدانی که از کاربستن هرسلاحی چه داند پس بدان مقدار که دانش او بینی ومردی او، اورا روزی بنویس ازصد درم تا چهارهزار درم . وآن را که پیاده است کم ازصد درم منویس وآنکه سوارست و اگرچه حربی است و مردانه با سلیح تمام ازچهارهزاردرم افزون منویس وآن کاربگردن وی اندر کرد ، واورا خلیفت کرد ، وبفرمود تا بردرسرای بمیدانی اندردکانی بزرگ بنا کردند مجلس عرض را واورا ببساط بیاراست واورا دستی پیش گاه بنهاد مصلی دیباه سوزن کرد (۱) و کرسی اورا بفرمود که آنجا برنشین وسپاه عرض کن ومنادی بفرمود تا بانگ کرد که همهٔ سپاه خویشتن را بروی عرض کنید ،آنگاه که اوفرماید با آن سلاح

۱) ـ چاپ نفیسی : سوری‌کرد ـ مودن کرد . طبری : سوسنجرد . و این همان است که امروز سوزنی گویند ونیز سوسنجرد نام جایی بوده است که این بساطها را درآنجا میدوختند‌اند . واین لغت ازفرهنگهای فارسی فوت شده است . ح ۱ ص ۱۰۴۹ تاریخ بلعمی

که اوخواهد وچندان که اوفرماید شمارا هرکسی روزی کند که ملك حکم اوجایز کرد وپسندید ، وبانگ فرمود کردن برین **پاپك** . دیگر روز بیامد وبرآن کرسی نشست ، ومنادی بانگ‌کرد هرکسی‌که خواهد روزی ملك بگیرد ونام اودرجریدهٔ عطا درست شود بدیوان عرض آید با اسپ و با سلیح تمام چنانکه پیش حرب شود ، وازمردی چنین وچنین سپاه خواهند ، وهرمردی آن سلاح برگیرد که بتواندکار بستن وسه روزشمارا زمان دادم تا هرکه سلاح ندارد بخرد ، و هرکه را تمام نیست تمام‌کند . روزچهارم بیامد بعرضگاه ، چون چهارم ببود ، پاپك‌بعرض‌گاه بنشست، وسپاه همه گردآمدند ، ایشان را گفت : باز گردیدکه آنکه بباید نیامد . ایشان بازگشته وخبر به انوشروان برداشتند ، چنان دانست کـه مهتران لشکر نیامدند و پاپك را همچنان بایست‌که مهتران را نیزجریده‌کند . چون دیگرروز ببود همهٔ سپاه بیامدند، پاپك‌همچنان گفت بازگردیدکه‌آن کس که بباید نیامد. ایشان بازگشتند وخبرملك برداشتند اوندانست که پاپك که را می خواهد . پاپك منادی کـرد که همهٔلشکرفردا بعرضگاه‌آیند ،آن‌کس‌که اوملك بیت‌المال‌پیدابایدکردن که اویکی است ازین لشکر. خبربه‌انوشروان برداشتند ، دانست‌که اورا همی خواهد . گفت: غایت داد اینست ، چون دیگرروزببود ، انوشروان خود برسرنهاد : و همهٔ سلاحها تمامی بربست چنانکه خواسته بود وفرموده بود . آن زه کمان که فرموده بود هر کسی راکه ازخود فرودآویزد ازپس پشت ، فراموش‌کـرد ، وباسپ برنشست وبر عرض بیرون رفت پیش پاپك . وآن سپاه همه‌آنجا ایستاده بود ، بلب دکان عرض فرازآمد ، پاپك ازجای خود برخاست واورا گفت : که ای خداوند تاج و تخت و ملك، اسپ برگردان تا خویشتن عرض کنی ، وپاپك همه سلیح بدید وآن دو زه

ندید ، گفت : هرچند که ملك وفرمان تراست اندرین مجلس داد ترا محابا نیست ، واندرسلیح تو نقصانی نپسندم . انوشروان گفت: چه نقصانی همی بینی اندرسلاح من ؟ نگاه کرد یادآمدش آن دو زه بفرمود تا آن دو زه ، ازسرایش بیرون آوردند وازپس خود خویش بیاویخت و از پس پشت فرود افکند آنگه **پاپك** جریده بگرفت ونام اوبنبشت . انوشروان را گفت : ای خداوند تاج ، من کس را بزرگ ومردانه و حربی با سلاح تمام بیش از چهار هزار درم ننویسم وتراحق ملك است و تخت زیر تواست وتاج ملك برسر توچندان که حق این ملك افزون باید چند دانی که افزون کنم ؟ انوشران گفتا : چندانکه بینی . گفتا : یك درم افزون کردم تا حق ملك گزارده باشم ، واندر بیت المال نقصانی نیاید . انوشروان گفتا پسندیدم ، و اورا چهار هزار درم ویك درم نبشت ، وانوشروان بسرای اندرشد وهیبت پاپك بدان سپاه اندر افتاد، و گفتند چون ازملك شرم نداشت کسی دیگررا ندارد ، چون ملك را ازچهار هزار درم افزون نکرد کس را نفزاید . وپاپك سپاه عرض کردن گرفت و روزی هر کس بدان قدر که اورا سزید بنوشتن گرفت ، وچون دیگر روز ببود بسوی انوشروان اندرآمد واو برتخت نشسته بود وتاج برسر نهاده ، پاپك زمین را بوسه داد و گفت ای ملك من آن استقصا برملك بدان کردم تا کس ازمن محابا نخواهد وچشم ندارد بنقصانی سلاح ، ویك درم افزون نبشتم ، ازبهر آن کردم که کس افزونی چشم ندارد برچهار هزار درم . انوشروان گفت : نصیحت توشناختم و اثرتو بپسندیدم، همه براین رو واین خواسته برین سپاه برمقدار هر کسی قسمت کن واین کار ترا دادم تا زنده ام . واورا بزرگ کرد وخلعت داد وبیرون آمد، و

این کار تمام عرض کرد ، وکار انوشروان وآن سپاه بدخل وخواسته وخراج راست شد وداوری بررعیت وسپاه تمام شد. پس آن‌سال‌بزمین**عجم** شکال پدیدآمد آن را بتازی ابن آوی خوانند ، واندر زمین عجم هرگز آن نبوده بود ، بزمین **ترکستان** بودی ، وبدان وقت زمین عجم‌افتاد تا به **عراق** ، بهردیهی وبهر شهری بانگ کردی بشب ، وبانگ ایشان باسهم بود وبا هول، دیگرروز چیز ندیدندی ، مردمان ازآن بترسیدند . پس بفرمود که درطلب برپی این بانگ بشوند ، طلب کردند بروز و بشب چیز نیافتند ، مردمان بترسیدند و اندیشیدند که این بانگ دیواست بر روی زمین . انوشروان بترسید وموبد موبدان را بخواند و گفت : این چه بانگ است که از روی زمین همی آید و کس پیدا نیست ؟ موبد گفت : من اندر کتب چنین خواندم که چون ملك بیداد وستم کند ازآسمان بانگ‌آیدو از زمین همچنین بانگ آمد چنانکه خلق آوازبشنوند وکس نبیند و من هیچ از داد نشناسم میان رعیت وسپاه که ملك آن همه نکردست ، ندانم کین بانگ چرا آید . و ایدون گمان برم کین کارداران خراج بر رعیت همی ستم کنند وچیزی بیش‌همی ستانندازآنکه ملك فرموده است . انوشروان گفت : چه می باید کردن ؟ گفت : بهرشهری موبدی هست وعالمی استوار وبهرکاربدین نامه باید کردن واین جریده های خراج سوی ایشان فرستادن تا هرموبدی بهر شهری دست کاردار خراج بدان [جریده نگاه] دارد ونهلد که چیزی بیش بستاند. **انوشروان** همچنان کرد . پس مردمان بشب حیلت کردند ، ودام نهادند تا شکال را بگرفتند وپیش انوشروان بردند . او گفت : خلقی بدین ضعیفی وبانگی بدین

سهم عجب است ! ونیز مردمان ازآن بـانگ شکال نترسیدند ، و نوشروان انـدر ملك ایمن بنشست . و پیغامبر ما علیه السلام انـدر پادشاهی وی از مادر بـزاد و گروهی ایدون گفتند که ازملك وی چهل سال شده بود و گروهی گویند چهل و دوسال بی اختلاف بعام الفیل بزاد .



اندر خبر پادشاهی هرمز بن انوشروان

پس چون پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم از مادر بزاد انوشروان زنده بود، واز پس آن هفت سال بزیست پس‌بمرد و پادشاهی به پسرش رسید هرمز . وهرمزدختر زادهٔ **خاقان ترك** بود آن گاه که انوشروان دختر خاقان بخواست ورسول فرستاد واو را ده دختر بود یکی از خاتون بزرگ ودیگران اززن دیگر . وخاتون‌دختر ملك **فغفور** بود که عم خاقان بود (۱) . پس چون رسول انوشروان بیامد ملك‌ترك هر ده دختر را پیش‌رسول برپای‌کرد ،همه آراسته الا این دختر که ازخاتون‌بود. ورسول‌آن دختر را اختیار کرد و گفت‌باری‌اگر **انوشروان** را فرزندی‌آیداصلی باشد . پس رسول او را بیاورد و انوشروان را ازوی **هرمز** آمد، و هرمزهمه‌ادبها بیاموخت و ملك را شایسته گشت،انوشروان اورا ولیعهدکرد . پس چون‌انوشروان بمرد ، هرمز ملك‌بگرفت . و همهٔ کارها بروی راست شد ، وداد هرمز چنان بود که از داد انوشروان در گذشت ، و ملك عجم بروی راست شد ودرویشان و ضعیفان را نیکو داشتی وقویان را شکسته داشتی ، تا قوی وضعیف همه راست شدند ، قوی

---

۱) چاپ نفیسی : دختر زادهٔ خاقان بود وبداد وعدل از پدر به بود و مردمان را نیکو داشتی وایدون گویند که سیزده‌هزار از مهتران عجم کشته بود وکس نبود که‌بگوید که بداد وعمل‌هرمز کسی اندر جهان بود وهمهٔ عیب‌اوآن بود که مردمان بزرگ راشکسته‌داشتی وبرگناه خرد عقوبت بزرگ کردی و سرهنگان .... » ج ۲ ص ۱۰۷۱ تاریخ بلعمی

برضعیف ستم نیارست کردن ، وجهان از داد وی پرشد .وهرسالی با سپاه بشدی از عراق بسوی **دینور** و **نهاوند** (۱) و تابستان آنجا بودیوچون برفتی منادیبانگ کردی که هیچکس مبادا که اسب بزمین کسی اندر راند ، وسرهنگی بزرگ را بر آن کار کرده بود، وهر که فرمان‌نکردی اورا عقوبت کردی ، تاازشدن‌وآمدن سپاه هیحکس را زیان نبودی ، پس یك سال همی‌رفت یکی مرکب از آن پسرش **پرویز** بزمین کسی اندرشد، خداوندکشت،آن‌اسب بگرفت وبدان‌سرهنگ برد، سرهنگ از پرویز بترسید ، پس صاحب آن ، خبر بهرمز برداشت . هرمز آن سرهنگ رافرمود تاآن اسب پرویز را گوش وبرش (۲) ودم ببر، و گفت هرزمانی که خداوندکشت را شده است بازستان پس پرویزبر آن تاوان بداد وآن سرهنگ را خواهش کرد که این عقوبت بدین اسب مکن تا من خواهش گزارم بنزدیك پدر .آن سرهنگ بایستاد تاکسانی که محتشم بودند همه‌اندرآن‌خواهش‌کردند ، و سود نداشت ، تاگوش ودنب وبرش اسب ببریدند وسرهنگ را ازآن‌کارباز کرد، ازآن که بفرمان وی تأخیر کرد از آزرم پسرش ٠ ودیگر روزی با سپاه همی شد ، سرهنگی بزرگ برز مردی بگذشت ، وآن رز سرازدیوار بر کرده بودبسوی راه، ووقت غوره بود ،وازآن غوره بسیارآویخته بود. آن سرهنگ‌ازآن غوره خوشه‌ای باز کرد ، وبرپشت اسب همیخورد (۳) چون سپاه فرود آمد ، خداوند

۱) ـ طبری : انه یسیرالی ماه ..... وماه همان دینور نهاوند است که اصل آن ماد بوده است . ح ۳ ص ۱۰۷۱ تاریخ بلعمی

۲) ـ وبرش باید همان باشدکه بش وفش گویند یعنی یال اسب .

۳) ـ طبری : خوشه چند بازکرد وغلام را داد وگفت بمنزل بروابن غوره باگوشت بپزوازآن شوربایی‌کن‌که دربن هنگام آن نافع بود . ص ۹۹۰.

باغ سوی سرهنگ آمد و گفت مرا زیان کردی ، من خبر به هرمز بردارم . سرهنگ دیناری اورا داد نگرفت، وهرچند دینار ودرم داد راضی نشد هرچه‌داشت داد نپسندید و گفت خبر بردارم . سرهنگ گفت صبر کن تا بنهٔ من فراز رسید ، کمری دارم واندر وی گوهر نشانده آن ترا دهم ، پس آن کمر اورا داد تاخشنود شد .

ونیز گویند موبدان قصه برداشتند و گفتند اندرمیان ما جهودان و ترسااان بسیارند ، ایشان را ازپادشاهی مابیرون باید کردن. هرمز گفت : پادشاهی بزرگ را ازمخالف چاره نیست : وبپادشاهی بزرگ اندر ازهر لونی مردم باشد و درملك عجم هرگز بعدل وداد وانصاف هرمزهیچ ملك نبوده است ، ولیکن عیب آن بودش که مردمان بزرگ را خرد داشتی وحق ایشان نشناختی ودرویشان وحقیران را برکشیدی بمرتبهٔ بزرگ ، و گفتی تا برضعیفان ستم نکنند ، وهرکه برضعیفی ستم کردی اورا بکشتی ، تا بشمار آمدکه سیزده هزار مرد (۱) ازمهتران وبزرگان عجم بکشته بود ، بدین سبب درویشان اورا دوست داشتندی ، و مهتران اورا دشمن داشتندی ، وسپاهها بر کران پادشاهی نشانده بود، تا دشمنان اندر نیابند . وسرهنگان او که باطراف بودند سستی کردند تا دشمن آمد ونواحی بگرفت و کارضعیف شد و واندرپادشاهی وی طمع کردند . چون پانزده سال ببود ازپادشاهی او ، هرسوی ملکان بپادشاهی وی اندرآمدند و کناره های پادشاهی بگرفتند ، وسپاه او هزیمت گرفتند . پس از **ترکستان** ملکی بیامد نامش **سابه** (۲) پسر خاقان خال هرمز و

۱) ـ طبری : سیزده هزار وششصد .

۲) ـ طبری : شابه . ساوه . شاوه . شاهنامه : ساوه شاه .

خاقان مرده بود به جیحون بگذشت باسیصد هزارمرد به‌بلخ آمد و آن سپاه که هرمز را بود ببلخ بگریختند واوبلخ بگرفت وروی به خراسان نهاد و **طالقان** آمد و از آنجا بحد **هری** و **بادغیس** آمد. وازسوی مغرب ملك روم بیامد با صد هزار مرد. وشام بگرفت آنچه انوشروان داشته بود و گفت این نه ازحد عجم است که مملکت روم‌است تاحد **نصیبین** وازسوی ارمینیه وآذربایکان ملك خزران بیامد و نواحی باب الابواب بگرفت وازبادیه مردی بیامد نامش **عباس‌الاحول** ودیگری نام او **عمرو الازرق**،وآن شهرهای بسیاری بگرفت، وفساداندرپادشاهی افتاد، و هرمزبمداین بماند اندر میان چندین دشمن . پس سرهنگان ومهتران را بخواند و موبدان موبد را، و گفت چه باید کردن ؟ هر کسی چیزی گفتند ، وموبدان موبد خاموش بود پس هرمز ، آن موبد بزرگ را گفت تونیز چیزی بگوی ، وما را برأی وتدبیرخویش‌معونت کن که سخن وتدبیرپیران مبارك بود گفت : ایها‌الملك ازین همه دشمنان ، ملك ترك بتر است ، این دیگران نه دشمن اند ، اما ملك روم حق خویش خواهد ، که آن پادشاهی بستم ازوی انوشروان بسته بود و آن پادشاهی هر گز ازعجم نبوده است وآن مردمان ترسا اند چون آن شهرها بدوباز دهی اوبا توصلح کند ، واما این عرب که ازبادیه آمدند ، مردمان درویش اند و از قحط بدین‌جای آمدند وایشان را خواسته وطعام فرست تا باز گردند که خود بادیه را دوست تردارندی ازشهرها واما مردمان **خزر** مردمانی دزد اند بدان‌آمدند تا چیزی بدزدند ، اکنون بسیارغنیمت بدست آوردند ، نامه‌کن کارداران را تاهمه آهنگ ایشان‌کنند تا ایشان ازبیم خواسته بگریزند ، وتوبا سپاه ترك حرب‌کن که ترا او بتردشمن نیست یا توخود رو یا سپاه سالاری جلوبفرست . هرمز گفت :

احسنت ! نیکو تدبیر کردی . پس همچنان کرد که موبد گفت تا همه را باز گردانید هرمز گفت احسنت ! نیکو گفتی ورسولان فرستاد سوی قیصر و با وی صلح کرد و آن شهرها که انوشروان ازوی گرفته بود باز داد . ملك روم باز گشت وهرمز نامه کرد بعمال ارمینیه و آذربادگان تـا سپاه خزران را از آنجا برهانند و سوی اهل بادیه طعام وخواسته فرستاد بردست مردی نام او **هودة بن علی حنفی** و این هوده از **بنی حنیفه** بود وازملك زادگان بحرین یمامه بود وعرب او را بزرگ داشتندی واورا هودهٔ ذوالتاج خواندندی . واصل این آن بود که چون انوشروان و هرمز را به یمن فرستاد وملك یمن اورا دادازپس **سیف ذوالیزن** و هرمزهرسالی خراج یمن با نوشروان فـرستادی چون بحد **بنی تمیم** رسیدند نزدیکی بحرین ویمامه ، بنی تمیم بیرون آمدند وآن مال را غارت کردند وآن رسولان را برهنه کردند . وآن رسول شنید که بـه بحرین مهتریست نـام اوهوده و اورا ملکی نیست ولیکن رئیسی است باخواستهٔ بسیار، واین رسول برهنه پیش هوده آمد وهوده اورا برکرد وبنواخت واوراخلعت داد وهر که باوی بود خلعت داد. پس رسولان پیش انوشروان آمدند وپیش وی زاری کردند . پس انوشروان نـامه نوشت و هوده شکر کـرد و بدرگاه خویش خواند ، هوده بیامد و انوشروان اورا بنواخت و برو لطف کرد و نامه بداد بمردی که دریمامه وبحرین بود از دست انوشروان نام وی **آزاد فروز بن جشنس وعرب** اورا **مکعبر** خواندندی از بهر آنکه دزدان را بگرفتی ودست وپای ببریدی وهرگزعرب آن ندیده بودند. پس انوشروان بدین مکعبر نامه کرد که با **بنی تمیم** جنگ کن تـا آن خواسته بازستانی وهوده را بفرمود تا بـا وی یاری کند ومردمان بحرین را گرد کند . هوده بازگشت از درانوشروان بانیکویی

وخواستهٔ بسیاروسوی مکعبر آمد و گفت این بنی تمیم را قهرهمی باید کردن. مکعبر گفت بنی تمیم بسیارند با ایشان تاب نداریم بجنگ ، وهرسالی چون خرما ورطب برسد ببحرین گرد آیند مهترو کهتر ایشان از بهرطعام که بخرند وباز برند به بادیه ، وچاره شان نبود ازآمدن صبر کنید تا آن وقت که بیایند ، پس همه بگیرو بزندان کن تاآن خواسته باز آید بی جنگ ومشغله . هوده بدین نامه نوشت سوی انوشروان‌که مکعبر چنین صواب همی بیند ، انوشروان را این رأی خوش‌آمد ، جواب کردکه رأی مکعبرصوابست چنان بایدکردن . پس صبر کردند تا وقت‌رطب فرارسید چون بنی تمیم به بحرین‌آمد مکعبر، همه را بگرفت وبزندان‌کرد وبسیار ازایشان بکشت وایشان همه خواستها باز دادند ونزدیك انوشروان باز فرستادند بدست هوده . انوشروان بدان شاد شد وهوده را بسیارچیزداد وخلعت داد ویکی عصابه دادش از زر و گوهر ویاقوت ومروارید اندروی نشانده تا برپیشانی بربندد، وببحرین بازفرستادش‌وملك بحرین هم بمکعبردست بازداشت ، اهل بحرین‌هرگز مثل‌آن عصابه ندیده بودند،پنداشتند که تاج ملك عجم است وهوده را بخشیده‌است وهوده را ازجهت‌آن عصابه ذوالتاج خواندندی وشعرا را درین باب شعربسیاراست وهوده ببحرین اندرهمی بود تا انوشروان بمرد وهرمز بملك اندربنشست . پس هوده بدر هرمز آمد وبخدمت آنجا بنشست . وچون بوقت هرمزعرب ازبحرین بیامدند وبکنارپادشاهی هرمزفسادکردند ، هرمزایشان را طعام داد وخواسته‌فرستاد ازگندم وآرد وخرما وموز، بدست هوده وهوده را بنواخت وملك بحرین بدوداد، وهوده برفت وآن عرب را ببحرین باز گردانید ، ودل هرمز بیغم گشت ، وملك روم بصلح بازگشت وسپاه خزربا خزران شدند ، وهرمزازدشمن بپرداخت ،بتدبیر

ملك ایستاد ، ومهتران ملك را گرد کرد وموبد موبدان را گفت که خدای تعالی کار مارا نیکویی کرد وهم دشمنان را ازما باز گردانید این **شابه** شاه مانده است که بمیان پادشاهی ما اندر آمده است چه گویید وچه شاید کردن و که را بجنگ او فرستیم .

پس چون همه مهتران را گفت بگویید تاحرب ترك که را باشدوکه راشاید، همه گفتند **بهرام‌چوبین**شاید و **او بهرام بن بهرام جشنس** بود و نسب وی به **گرگین میلاد**کشدواصل بهرام ازری بود ، ازملك زادگان [واسپهبدان ری] بودو اندران زمان هیچ‌کس ازو مردانه تر مبارز ترنبود ، وبگونه سیاه چرده بود وبالا دراز وخشك بود ، ازبهرآن چوبین گفتند .



اندر خبر پادشاهی بهرام چوبین و فرستادن هرمز او را بکارزار ساوه شاه ملک ترک

پس **هرمز** نامه کرد و بهرام چوبین را بخواند گفت تا **خاقان** زنده بود ، حق ما را نگاهداشت واین پسرش خال منست ، ولکن حق خویش نشناسد ، و سپاه آورد و پادشاهی ما همی گیرد ، ما راکسی باید که بحرب او شود و اختیارما برتو افتاد . بایدکه‌بشوی وظن من بخویشتن راست کنی . بهرام گفت : من رهی ملکم، و فرمان بردارم ، بروم وجان فداکنم ، هرمز گفت دستت گشاده کردم اندرخزینه‌ها، بر گیرو سپاه را ساز وسلاح وخواسته بده . بهرام سپاه عرض کرد ، دوازده هزار مرد بود ، و گفت مرا این بسنده است ، و ایشان را با اسپ وسلاح وخواسته آبادان کرد ، و برفت ، چون خبر به **سابه** رسید ، سپاه را پیش بهرام باز آورد ، وحرب تعبیه‌کرد ، و خود برسرکوهی تخت زرین بنهاد وبنشست ، وهمی نگرید ، ودویست پیل با خویشتن داشت ، و صد شیرمردم خوار . پس بفرمود تا آن شیران و پیلان پیش صف اندر بردند ، و ترکان اندر پس ایستادند . پس بهرام بفرمود تا بجمله تیرباران کردند برپیلان و برشیران ، وپیلان و شیران اندر دویدند وتعبیهٔ ترکان بشکستند و سی هزارمرد بپای اندر بکشتند ، و آتش ایشان را همی‌سوخت . پس بهرام با همهٔ لشکرحمله کردند ، وترکان روی بهزیمت نهادند . چون **سابه** چنان دید اسپ خواست تا برنشیند ، و بهزیمت شود ، بهرام در رسید ، تیری برپشت او

زد وازشکمش بیرون رفت .وچون بدیدند که ساوه کشته شد، همهٔ سپاه یکسر بهزیمت شدند ، وبهرام با سپاه ازپس ایشان برفت ، وازایشان همی کشت تا شب اندر آمد . پس باز لشکر گاه آمد ، وآن خواستهای ایشان وتخت زرین ساوه بگرفت ، ویك ماه بدربلخ بود تا آن خواستهای ترکان گرد کرد ، وآنچه بملك هرمز بایست فرستاد بفرستاد ، وآنکه برسپاه بایست بخشیدن ببخشید . پس خبر آمدش که [**پرموده**]پسرملك ترکستان سپاه گردهمی کندکه بکین خواستن پدر آید. بهرام برجای بایستاد تا پسر ملك ترکستان فرا رسید با صد هزار مرد ، و بهرام سپاه تعبیه کرد ، وهردوسپاه صف برکشیدند . بهرام سپاه خویش را گفت : ای مردمان ازایشان مترسید که ایشان هزیمتیان اند کزما گریخته اند ، ودل با ایشان نیست . پس با همهٔ سپاه حمله کردواندر نخستین حمله ترکان هزیمت شدند . پس ملك ترك با هفت هزارمرد خویش بایستاد وحرب کرد تا شبانگاه . چون شب اندر آمد بنزدیك اوحصاری بود ، آنجا اندرشد . ودیگرروز بهرام راکس فرستاد ، وازو زینهار خواست ، و گفت: مرا بادیگر اسیران نزدیك هرمزفرست تاهرچه اوخواهد بکند، بهرام دیگر روز اورا با شش هزارمرد اسیرسوی هرمز فرستاد با سرهنگی نام او **مردانشاه**، وهرچه غنیمت از زروسیم وازدیگر چیزها وسلاح[بود]سوی هرمزفرستاد، وآن تاج وتخت زرین وخواسته همه بفرستاد برسه هزار اشتر نهاده . چون پسرملك ترك نزدیك مداین رسید ، هرمزپیش او بازآمد حرمت خویشی را که پسرخال او بود ،و اورا جایی نیکوفرودآمد وچهل روز اورا همی داشت وخلعت وصلت دادش و نامه کرد بهرام که اوراباز ترکستان فرست به نیکویی هرچه تمامتر. والله اعلم .

خبرعاصی شدن بهرام چوبینه هرمز را :

چون هرمزپسرملك تـركرا بمردانشاه سپرد ، و گفت بهرام را بگوی کین را بتر کستان بازفرستد به نیکوی ، مردانشاه گفت : نخست این غنیمتهاکه بـا من است بستان . هرمز بفرمود تاهمه عرض کردند وشاد شدند ، وبسیار آمدش ، وبا او وزیران [بودند] بنگریست گفت. ببینید بهرام کهچندین جهیزفرستاده [ملك را وزیری] بود مهتر ازهمهٔ وزیران ، نـامش **یزدان بخش** اورا گفت ای ملك این بسیار است ولیکن ایـن یك نوالـه است ازسوی بهرام ، نگرتا سور چگونه بوده است که یك نواله از آن چندین بوده است . چون یزدان بخش این بگفت هرمز را کینه دردل افتاد وخشم گرفت بربهرام بامردانشاه، غلی و دوك دانی پنبه بفرستاد ونامه فرستاد ، گفت : خیانت کردی وبسوی من آن فرستادی که از توبیش آمد و نعمت مرا ناسپاسی کردی ،این غل بر گردن نه عقوبت خیانت را ، واین دوك وپنبه پیش نه چونزنان که دزدیوخیانت کردهٔ کهآن کارزنان‌است ، وتـواز زن بتری . بهرام چون نامه برخواند وآن بدید تافته شد وآن غل بـر گردن نهاد دوك وپنبه پیش نهاد ودیگر روزسپاه را بـارداد . چون سپاه آن بدیدند گفتند : این چیست گفت این غل پاداش آنست که من کردم بجای هرمز، اکنون خلعت فرستاده است. سپاه دل ازهرمزبگردانیدند گفتند : اگر پاداش تواین بود مـا ازو بیزاریم . پس همهٔ سپاه مخالف شدند وهرمزرا پسری بود **پرویز** نام اورا ولی عهد کـرده بود هرمزتدبیر آن کـرد که پرویزرا بحرب بهرام فرستد بـا سپاه . بهرام آگاه شد و ترسید که اگر پرویزبیامد سپاه میل سوی او کنند تدبیر آن کرد تا چگونه‌عداوت افکند میان هرمز وپرویز، همهٔ سپاه را بفرمود تا دعوت کردندو گفتند خداوند ما

اوست وبهرام بفرمود تا صدهزار مرد درم بنام پرویز بزدند وآن درم ببازرگانان دادند تا به مداین بردند و آنجا کالا خریدند تا آن درم بدست مردمان افتد بازرگانان همچنان کردند وخبر بهرمز شد چنان دانست که آن کار راست است ، پرویز را بخواند و گفت بزندگانی من بملك من طمع کردی وکس همی فرستی ببهرام تا بنام تو درم زند . پرویز زمین را بوسه داد و گفت ای ملك این مکر و دستان بهرام است وهمی خواهدکه مرا بدل ملك زشت کند. پس پرویزازهرمزبترسید وهمان‌شب بگریخت و به آذربایگان شد چنانکه کسی‌اورا نشناخت . چون‌او بگریخت هرمزد راآن تهمت راست شد،پس چون خبرببهرام شد دانست که مکراوکار کرد، بهرام ازپرویزهمی ترسیدکه بحرب اوآید . چون ازوی ایمن شد سپاه از ری بر گرفت وروی به مداین نهاد وخبربه هرمزآمد دانست که خطا کرده است اندر کار بهرام . پس چون یزدان بخش را بخواند و گفت : این همه تو کردی ، ترا سوی بهرام باید شدن وعذرخواستن و گفتن که این من کردم وخطا کردم ، که بهرام کریمست ترا عفو کند وزیراجابت کرد و برفت . پسرعمی بودش اورا با خود ببرد. این پسرعم‌خواست‌که بجای بهرام کاری کند ، یزدان بخش را اندرراه‌بکشت وسرش بر گرفت وپیش بهرام برد و گفت سردشمن ترا آوردم ، آنکه ترا بد گفت وبهرام اندردل داشت که عذراوبپذیرد وبا هرمز صلح کند . بهرام گفت : ای سگ تویارستی مردی چنین بزرگ وفاضل را که برمن همی‌آمد بزنهار، او را بکشتی ؟ بفرمود تا او را گردن بزدند . چون خبر کشتن یزدان بخش به مداین رسید ، همهٔ مهتران گردآمدند و گفتند : تا کی بود مارا این ترك زاده وخون ریختن وی، برفتند واندرسرای هرمزافتادند واورا ازتخت بزیرآوردند وهردوچشمش بکندند

وتاج بدست بندهٔ وی سوی پرویز فرستادند بـه **آذربایگان** واورا بـاز خواندند و بپادشاهی ملك ایران بنشاندند . وخلایق ولشکری با وی بیعت کردند . واللهاعلم

قصهٔ پادشاهی پرویز وحال بهرام چوبینه :

چون پرویز بپادشاهی بنشست وتاج برسرنهاد ، خلق را بار داد ، بروی ثنا کردند ، وایشان را بداد وعدلامید داد . چون مردم بپراکندند پرویزسوی هرمز شد وزمین بوسه داد وبگریست بدانکه بدورسیده بود وسوگند خورد و گفت کـه من ازآن خبرها که ترا گفتند که من با بهرام شریکی دارم بی گناه بودم وازآنکه مردمان با من کردند منآگاه نبودم ،اکنون بنشستم بـی خواست ، واگرمن این پـادشاهی نپذیرفتمی ، ایـن کار از ما و خاندان مـا بیرون شدی . پس هرمز عذر اوبپذیرفت و گفت راست همی گویی ولیکن منازتوآن خواهمکهاین مردمان راکه بامن این معاملت کردند بکشیوداد من ازیشان بستانی . پرویز گفت : فرمان بردارم ولیکن بدین شتاب نتوانم کردن ، تاکارمن محکم شود، آنکه من کین تو بستانم . پس خبر ببهرام شد که مردم هرمزرا کور کردند ، و بهرام بدان دل نهاده بود که باهرمزصلح کند . چون خبر بدورسید تافته شد وپرویزرا تهمت کرد بخون هرمزد ، ونیت کرد که با پرویزحرب کند وملكازوبستاند وبهرمز بازدهد . برفت وروی به مداین نهاد . پس پرویزآگاه شد وبا سپاه بیرونآمد وپرویز برابربهرام فرودآمد ، وآن شب همهٔ سپاه پرویز سوی بهرام شدند وپرویز بـا ده تن بماند از خاصگان خویش وبهزیمت برفتند وپرویزبه روم اندرشد سوی قیصر. وآن دوخال پرویز گفتند اکنون بهرام بمداین شود وهرمز را بیرون آرد پس نـامه کند بملك روم تامارا بدستاوبازدهد، مارا صواب آنستکه باز گردیم، نخست هرمز رابکشیم.

پس باز گشتند وهرمزد را [بخبه] بکشتند . پرویزسه روزهمی تاخت تـا ازحد عراق بیرون شد . چون به حد شام رسیدند ، ایمن شدند بدرصومعهٔ راهبی شدند و فرودآمدند وپرویزماند شده بود ، بخفت وبهرام چوبین اندرآمد چون بشنید که هرمزد را بکشتند ، تافته شد و **بهرام سیاوشان** را بخواند واورا بـا چهار هزار مرد ازپس پرویز بفرستاد ونـا گاه بدرآن صومعه رسیدند واندرآنجا راهبی بود ، چون سپاه ازدور بدید آمدآن راهب اورا بیدار کرد و گفت سپاه‌آمد پرویز متحیر بماند ، **بندوی** گفت من حیلتی دانم که تورها شوی ولکن جان من درخطراست . پرویز گفت چگونه بکن مگر کشته نشوی . بندوی گفت توجامهای خویش بمن ده وتوبا سپاه برنشین ، مرا دست بازدار وبدیشان بهل .پرویزجامها بـدوداد وبر نشست با یاران وبرفت ، وجامهٔ وی،**بندوی** درپوشید وبنشست . پس بربام صومعه شد وبیستاد ، تـا سپاه فراز رسیدند ، بندوی را دیدند بـا جامهای شاهان ، پنداشتند که پرویزاست **بهرام سیاوشان** سپاه گرد کرد وبدر صومعه فرود آمد پس بندوی جامهای شاهان بکند وبربام صومعه‌آمد وبهرام را فـراز خواند و گفت پرویزهمی گویدکه اگرمصلحت بینی یك امروزمرا زمان دهی‌تا من بیاسایم ، پس فردا فرودآیم . بهرام گفت رواست . پس دیگر روزبهرام برنشست با لشکروآواز داد و گفت بباید رفتن. بندوی گفت اینك همی‌آید وهمی خیزد تا وقت نمازپیشین. پس بهرام تنگ‌دل گشت، بندوی درصومعه بگشاد وبیرون‌آمد و گفت دخترخویش را بزنی قیصرروم بتودهد وترا سپاه دهد تا بروی وپادشاهی خویش بستانی . پرویز گفت کی باشد که من بملك بازرسم ؟ راهب گفت تـا هفده مـاه ، پرویز گفت چند باشد پادشاهی من ؟ گفت سی وهشت سال ، پرویز گفت توازکجا دانی ؟ گفت : از

کتب **دانیال** پیغمبرعلیه السلام واوهمهٔ ملوك‌عجم را حکم کرده‌است . پرویز گفت ازپس من پادشاهی که را بود ؟ گفت پسرترا **شیروی** تا ماهی چند نه بسیار، واز پس اودختر ترا بودآنگاه پسرپسر ترا بود ، آنگاه ملك عجم بشود وبدست عرب افتد وتا رستاخیزبماند ، پرویز گفت حال من چگونه بود بآخر درملك عجم وروم ؟ گفت: ترا برروم ظفربود . تا سه سال و بعد از آن روم را برعجم ظفربود پرویز گفت مرا از که حذربايد کرد ؟ گفت : ازخال تو **بسطام** نام،ازوی حذربايد کردن که اوملك برتوتباه کند پرویزبسطام را گفت می بینی که این راهب چه میگوید ؟ بسطام گفت او دروغ میگوید . پرویز گفت بامن عهدی‌کن که با من خلاف نکنی وسوگند خور که با من غدر نکنی‌ومکر نسازی . بسطام‌چنان‌کرد که مراد پرویزبود .

پس پرویز برفت وبه **انطاکیه** شد ونام ملك روم ، **موریق** بود. پرویز از انطاکیه نامه‌بوی نوشت .... نامه بخواند وپرویزرا بخواندوپرویزبنزدیك ملك روم شد وملك پیش اوبازآمد واورا کرامت کرد ویك چند او را نیکوهمی داشت . پس [دختر] خویش راکه مریم نام اوبود بدوداد واورا سپاه داد هفتاد هزارمرد وپسر خویش که نامش **ثیادوس** بود او را برآن سپاه سالارکرد . وپرویزبرفت با دختر ملك روم وبا آن سپاه وروی به آذربایگان نهاد . **وبندوی** که خالش بود با بیست هزارمرد پیش اوبازآمد وقصهٔ خویش اورا بگفت ازآن روز بازکه پرویز ازصومعه ازوی جداشد وسوی **بهرام چوبین** بردندش‌واز زندان بجست. وپرویزقصهٔ خویش بگفت ، پرویز گفت هرکه با خداوند خویش بود خدای با اوبود . پس پرویز با آن همهٔ سپاه برفت وآهنگ مداین کرد وبهرام چوبین‌سپاه بیرون‌آورد وصدهزار مرد برابر فرودآمد ودیگر روز هردو سپاه صف بر کشیدند وبهرام ازمیان سپاه

بیرون‌آمد وپرویزرا بیرون‌خواندو گفت: چه کنی سپاه را کشتن‌وتباه کردن، بیرون آی‌اگرمن ترا کشم پادشاهی مراست واگرتومرا کشی پادشاهی تراست پس‌پرویز آمد وبا اوبگشت وبهرام به پرویزحمله‌کرد وخواست که ضربتی زندش پرویز بگریخت وخواست که بلشکرخویش‌بازشود بهرام‌راه اوبگرفت ، پرویز اندر ماند وازمیان[دو]لشکر بیرون شدو آهنگ کوه کرد. بهرام‌ازپس‌او برفت وپرویز چون بکوه رسید ازاسب فرودآمد وبکوه برشد . چون بهرام درپرویز رسید کمان برزه کرد و گفت : ای حرامزاده کجا توانی شدن ازپیش من، پرویز ازاسپ فرودآمد واسپ را بگذاشت وسلاح بیرون کرد وسر بکوه نهاد وهمی رفت ، چون به نیمهٔ کوه رسید بماند که بالایی بلند بود و نتوانست برشدن بهرام بدوید واندر و رسید پرویز روی سوی‌آسمان کردو گفت یارب تودانی که برمن همی ستم کند مرا فریاد رس ، خدای تعالی پرویزرا نیروی داد تا زود برسرکوه شد وازچشم او ناپدید شد و **مغان** ایدون گویند که خدای عزوجل فرشتهٔ بفرستاد تا پرویز را ازپیش بهرام بربود و برسرکوه برد و بهرام نتوانست شدن ، باز گشت وبراسپ نشست وبنزدیك سپاه‌آمد . چون زمانی ببود پرویز ازکوه فرودآمد وبازسپاه خویش شد . و دیگر روزبهرام فرازحرب‌آورد تاشب حرب کردند واز هردوسپاه بسیار کشته شد، چون شب اندرآمد بازگشتند . پس **بندوی** پرویزرا گفت ای ملك این سپاه که بابهرام است همه سپاه تواست ، وایشان ازبیم سوی تو نیایند اگرتوایشان را زینهاردهی همه برتوآیند . پرویز گفت برو وایشان را ازمن زینهار ده . آن بندوی برفت و برابرسپاه بهرام بایستاد وبانگ کرد و گفت : ای‌مردمان ملك **عجم** پرویزشما را همه زنهارداد ، بهرام برنشست و آهنگ او کرد . بندوی بگریخت ، پس‌آن شب

لشکر بهرام سوی پرویز آمدند : چون روز ببود بهرام نگاه کرد ازصد هـزار مرد چهارهزارمرد مانده بودند، دیگرهمه سوی پرویزرفته بودند . پس بهرام مردانشاه را گفت بباید شدن که اکنون معذورشدیم وبفرمود تا باربستند وراه خراسان گرفت وبرفت وپرویز همانگاه بمیدان اندر آمد وسرهنگی را با هشت [هزار] مـرد از پس بهرام بفرستاد . بهرام بایستاد وحرب کرد وایشان را هزیمت کرد وبترکستان شد وخاقان اورا بپذیرفت وبهرام آنجا همی بود ، وپرویزبه پادشاهی بنشست وآن سپاه روم بازگردانید وهر کسی را برمقدار خویش خلعت داد ، ومنزلی بـا ایشان برفت وبملك روم هدیه‌ها فرستاد وفتح نامه نبشت بـدو، وثیادوس پسرملك روم را خلعت داد وبا اومنزلی برفت واورا بدرود کرد وباز گردید. و**بندوی** و **بسطام** را که خالان اوبودند به خراسان فرستاد ، و**گرگان** و**خراسان** وری ایشان را داد وبر تخت برنشست وازدشمن ایمن شد وپادشاهی برو راست شد .

خبرشدن بهرام چوبین بنزدیك خاقان چین :

پس بهرام برخاقان شدوخاقان اورا بپذیرفت ونیکوداشت وخاقان رابرادری بود **بیغو** نام همیشه خاقان را رنجه داشتی بزبان و گفتی من ازتو سزاوارترم وحق ملکی مراست وخاقان را از او اندهٔ‌آمد وسخنان سخت میگفت . بهرام گفت چنین مگوی‌آب ملکی‌همی بری . بیغوبهرام را گفت توباری کیستی ای گریخته ! بهرام اورا جواب [سرد] داد . بیغوخواست که آهنگ بهرام کند ، بهرام گفت بیا تا بر اسپ نشینیم وبرپشت اسپ سخن گوییم ، وهردوهم‌آنگاه بیرون‌آمدند وبر نشستند و با یکدیگر آویختند . بیغوحمله‌کرد وبهرام را ضربتی بزد کارنکرد ، بهرام تیری بـر شکم‌وی زد وبه پشت بیرون‌آورد ، وخاقـان ازبهرام سپاس داشت . پس بهرام

خواست که بجای خاتون کاری کند که ترکان را همه‌کار بدست آن بود. وخاتون را دختری بود، خرس بکوه برده بود همی نتوانست بازاستدن، بهرام برفت وآن خرس را بکشت وآن دختر بستد وبخاتون باز داد. پس خبر به پرویز رسید که خاقان بهرام را چگونه دارد، ترسید که اورا سپاه دهد واوبه حرب پرویز آید. رسول بخاقان فرستاد با خواستهٔ بسیار و گفت حیله کن تا مکر بهرام را تباه توانی کردن و گفت خاقان را بگوی که بهرام مردی بیوفاست واندملك عجم عاصی شد. رسول بشدو بگفت. خاقان خشم گرفت و گفت بهرام مرد نه مراست ونه ترا و گناه شما را بود که عاصی شد. پس این رسول سوی خاتون شد و اورا خواستهٔ بسیار بداد و گفت حیلت‌کن تا بهرام را تباه کنی. خاتون را غلامی بود ترك واورا بیست هزاردرم بدادو گفت دشنه‌ای بزهرآب داده بر گیر و گفت برو بدربهرام‌وبارخواه و با اوحدیث‌کن از زبان خاتون واورا دشنه بزن، غلام بدربهرام شد و گفت: پیغام خاتون دارم. چون درشد، وبا بهرام حدیث می‌کرد، دشنه ازآستین بیرون کردو برشکم بهرام زد. بهرام بجست واورا بگرفت‌و گفت: ترا این که فرمود؟ چنانکه بود، آن غلام راست بگفت بهرام اورا دست بازداشت. بهرام آن شب بمرد. پس خاقان آگاه شد، آن غلام را وهر که از آن آگاهی داشتند، همه را بکشت. و بهرام را خواهری بودکرد ویه نام [و زنش بود] وهمچنین بمردی ومردانه تر، خاقان اوراگفت: اینجا باشی یا با عجم بازشوی؟ گفت: نی که بعجم بازشوم. خاقان اورا بسیارخواسته داد وبه مداین فرستاد. والسلام.

اندر بزرگی خسرو و آیین او که هیچ پادشاهی را نبود :

پرویز ازپس کشتن بهرام سی وهشت سال بزیست اندرپادشاهی که هیچ خسرو آن خواسته گرد نیاورد که وی، نخستین چیزی اورا تختی زرین بود، بالای اوصدارش ، وآنرا تخت طاقدیس خواندندی وآن را چهارپایه ازیاقوت سرخ بود که هیچ ملك را این نبود .واندرتاج اوصد دانه مروارید بود . . . . واسبی داشت شب دیزنام که هیچ پادشاه را آنچنان اسبی نبود از همهٔ اسبان جهان بچهار بدست افزون تروبلند تر وازروم بدست وی افتاده بود . و چون نعل بستندی بردست وپای وی هریکی بهشت میخ [زر] بستندی وهرطعام که پرویز خوردی آن اسپ را دادی . وچون آن اسپ بمرد ، پرویزبفرمود تا آن اسپ را کفن کردند وبگور کردند ونقش اوبسنگ اندر بفرمود کردن، تاهر وقتی که او را آرزو کردی ، به نقش آن اسپ اندرنگرستی [وهمیگریستی وامروزهمچنان هست به کرمانشاه، وپرویزرا برآن شبدیز نقش کرده‌اند] . و کنیزکی بود اورا ، شیرین نام که اندر [همهٔ ترك و] روم ازآن صورت نیکوترنبود . پرویز بفرمود تا آن کنیزك رانیزصورت کردند بدان سنگ . چون بمرد ، اورا نیزدفن کرد وماتمش بداشت وپرویزبه **روم** کس فرستاد وبه ترکستان واندرهمهٔ جهان ، تا یکی چون اوبیارند ، نیافتند کس مانند او. واین کنیزك آن بودکه فرهاد بروعاشق شده بود، وپرویز فرهاد را عقوبت کرد وبکوه کندن فرستاد . ودیگر گنج باد آورد بود از آنکه ملك روم همی به حبشه فرستاد هزار کشتی پرجامه و گوهر ومروارید وزرو سیم ، وملك روم همی ترسید ازدشمن واین خواسته ها بحبشه همی فرستاد . پس باد آن کشتی بگرفت وبه عمان افکند بپادشاهی عجم وبدست پرویز افتاد وآن گنج باد

آورد نام‌کرد . واورا پنجاه هزار اسپ بود واستر و جزآن که توبرهٔ برسر ایشان آویختندی وازجملهٔ [آن اسبان] هشت هزاراسپ مـرکب او بودند خاصه و اورا هزارپیل بود و[به] کوشك‌اورادوازده هزار زن بود ،آزاد وپرستار ودوازده هزار استرسفید بودش که آن را ترکی خوانند ودیگر چیزها بود او را که هیچ ملك را نبود . ودستاری داشت که دست بدان استردی واندرآتش افکندی ونسوختی ، و هرچه بدان آلوده بودی آنرا بسوختی وپاك شدی . ومطربی داشت **باربد** نام که هرگز کس چون او ندیده بود .

وچون برملك پرویز بیست وپنج سال بگذشت ، پیغامبرمـا صلی‌الله علیه به مکه اندربیرون آمد وچون سی وهشت سال [وپنج ماه وپانـزده روز بگذشت بـه مدینه هجرت کرد] .



خبر کشتن شیرویه پرویز را و پادشاهی شیرویه

[از پس وی]

پس چون کار **پرویز** به‌آخر رسید وی [در] کارها خطا همی کرد و سپاه ورعیت وهمهٔ خلق را دل برخود تباه‌کرده بود و آن سپاه که ازهزیمت قیصرروم باز پس‌شده بودند، همه پیش‌او گرد آمدند واوهمه را بگرفت وبزندان‌کرد وسرهنگان‌و فرزندان‌ایشان رابرآنکه همه رابکشد و گفت من شمارا‌سی سال بپروردم‌واندرنعمت من همی بودید ازبهراین روز شمارا همیداشتم وشما با من وفا نکردید وبا دشمن من حرب نکردید خون شمابرمن حلال است ومقداری نیست شمارا.

پس هزارمرد ازایشان که مهتران بودند بازداشت وهرشب امیرحرس را همی فرمود تا چهار و پنج کس همی کشت و امیرحرس مهتران را نمی کشت وتأخیر همیکرد وکهتران را درپیش همی افکند وهمی کشت تا سپاه نشورد ودل سپاه برو تباه شد وآن مرد را که نام او فرخ زاد بود بربقایای خراج موکل کرد، تا باقیهای خراج بیست ساله وسی ساله بخواری همیگرفت ، و دل رعیت نیز بر پرویزتباه شد . وفرزندان را درخانه همیداشت محبوس‌کرده ، ازبهرآنکه منجمان اورا گفته بودندکه : ترا پسری بود واندامی ازوناقص بود وملك تو ازاهل بیت توازدست اوبیرون شود . و این یزدجرد پسر **شهریار** بود و**کسری** پسران‌خویش درحصارکرده بود موکلان برایشان گماشته ، تا هیچ زنی فرا نزدیك ایشان نشود.

وایشان سیزده تن بودند پسر، و گروهی گفتند هفده تن پسربودند ، همه بزرگ شده بودند ، وایشان را بـ‍ـزن حاجت افتاد و تنگدل شدند . و از همهٔ پسران مهتر شهریار بود سوی شیرین کس فرستادو ازپنهانی زنی خواست که نزداوفرستد هرکس که باشد ، وشیرین را پرستاری بود سیاه وحجامت کـردی اندر سرای و کنیزکان شیرین را حجامت کـرد . پس شیرین آن سیاه پیش شهریـار فرستاد ، تا شهریار بدونزدیکی همی‌کرد،وآن سیاه حجام‌ازو بار گرفت .و گروهی گویندکه‌اورا ازبهر حجامی فرستاده بود و گفته بود تا با وی سخن نگوید ، تا شهریار نداند که او زن است یا مرد پس چون دست برسر و گردن شهریار بنهاد ، بدانست کـه او زن است که نرمی دست زنان نه چنان باشد ، که آن مردان . پس شهریار دست باو دراز کرد .

چون شیرین بدانست ،آن کنیزك را بخانه بازداشت ، اورا پسری آمد ، یزد جرد نام‌کرد ، وبفرمودتا اورا ازمداین بیرون بردند وبدیهای سواد اندربردند ودایگان بروبر گماشت ، تا اورا همی داشتند . چون پنج ساله شد ، اورا برشیرین بازآوردند . شیرین اورا درخانه پنهان همیداشت . یك روز پرویزبا شیرین‌حدیث همیکرد، پس گفت : بهرزه نسل خویش ببریدم وفرزندان را زنان ندادم ، وازآن کارپریشان‌وپشیمان شده بود . شیرین گفت : خواهی تا ازنسل خویش پسری بینی ازآن پسران ؟ گفت : خواهم . یزدجرد را پیش پرویز آوردند پرویز گفت . این پسرکیست ؟ شیرین گفت : این پسر ازپشت شهریاراست ولیکن پسرمنست و من از پنج‌سال بازاوراهمی پروردم. پرویز بروی شادی کرد ، واورا بر کنارخویش‌نشاند وبنواخت وبسیارخواسته مر اورا داد .

پس آن سخن‌منجمان اورا یادآمد ،که اورا [پسری] بود وبراندام وی نقصانی بود ، و ملك عجم بردست او برود تافته شد . پس شیرین را گفت : اورا برهنه کن تا همهٔ اندام وی بنگرم اورا برهنه کرد ، همهٔ اندام او درست بود مگـر دو گونهٔ چپ او کمتراز آن راست بود . گفت : اینست‌که مرا ازوی حذر باید کردن و اورا اندرز بود وخواست که بزمین زند . شیرین اورا بگرفت از وی ، و گفت : اگر ایزد تعالی قضایی کرده است ، تو آن را بازنتوانی داشتن ، باشدکه آنکه تو از وی میترسی نه این باشد. **پرویز** گفت : راست اینست، اکنون این را ازپیش من ببر، که هرگزنخواهم‌که چشم من بروی افتد .

شیرین اورا به **سواد** فرستاد . وپرویز کاربرآن پسران سخت تر گرفت و موکلان بیشترداشت وهمهٔ پسران را دل بـروتباه شد ،واز خطاهـای او [نیز] یکی آن بودکه اورا سرهنگی بود بزرگوار ، وبطاعت اوبود وخدمت اوکرده بود، وازآن پدرش نیزکرده بود بسیارسال ، و مـردمان عجم او را بـزرگ داشتندی هم سپاه ورعیت ، نام او **مردانشاه** . وپرویز اورا امیری بابل داده‌بود وشهرهای عراق. وشهریست درآن میان نام‌آن **بابل نیمروز** وامیران بابل‌همه [هم] درشهر نیمروز نشستندی ، واین مردانشاه آنجا امیر بود . پرویز بآخر عمر بدوسال پیش ازآنکه بمرد ، منجمان را پرسید که : آخر کارمن چگونه [خواهد] بود ؟ ایشان گفتند : مرگ توبردست مردی بود که ازسپاه توبود ، واوامیربابل ونیمروزبود .

پرویز بر اندیشید و از مردانشاه بترسید ، که مردانشاه مردی مردانه بود . و با مال بسیار بود وپرویز دل برآن نهاد که مرانشاه رابکشد، نامه‌کرد بدو که سپاه راآنجا بدار وخود باخاصگان خویش‌بیا، تاچیزی که باتو گفتنی بود بگویم.

مردانشاه بیامد . پرویز به روی اودر نگریست آن پیری وخدمتها و نصیحتهای وی یادآمدش، ونیز گناهی‌نکرده بود ، شرم داشت ازوی وازآن مردمان که‌اورابکشد. پس تدبیر کردکه دست راستش ببرد، و اورا خواستهٔ بسیاردهد، وبازجای خویش فرستد ، تا بی دست همی زید ، وکسری ازو ایمن شود ، و او بسر ولایت باز رود. پس‌بفرمود تادستش‌ببریدند وبخانه باز فرستاد .مردانشاه‌دست بریدهٔ خویش برکنار نهادو همیگریست و همیگفت :

[الهی بفریاد بیگناهان رس] و میخروشید ، و سه [شبانروز] طعام نخورد و نخفت. روزدیگر کسری بخانهٔ اوکس فرستادوازوی عذر خواست‌ودل‌خوشی داد و خواستهٔ بسیار فرستاد ، وگفت : این قضا بود وبرفت ، ومن دانم که تـرا هیچ گناه نیست ، وبعدازین تراچندین خواسته دهم که توخشنود شوی . مردانشاه گفت که : مرا هیچ‌خواسته نمی‌باید. مرابتویکی حاجت است اگرروا‌کنی، دل‌من خوش گردد . کسری گفت : رواکنم . گفت : موبد بزرگ رابخوان وبرخویشتن گواه کن وعهدی‌کن که‌آن حاجت من بتو ، اگرچه گران باشد ، رواکنی . کسری‌از شرم آنکه چنان معاملت بـا وی کـرده بود ، موبد موبدان را بخواند ، وسوگند خورد ، وعهد کرد . پس گفت : اکنون حاجت خواه که سوگند خوردم . گفت : حاجت‌من بتوآن است که‌مرا بکشی ! کسری‌ازبهرآن سوگند چاره ندید، بفرمود تا اورا بکشند .

پس پسر اورا‌که نام اومهرهرمزبود ، خواست‌که بدل پدربه **بابل** فرستد. هرچند گفت ، اونرفت‌وازلشکری توبه‌کرد . ازآن سبب دل همهٔ‌عجم بـر کسری تباه شد ازبهرمردانشاه ، وهمه گردآمدند وازکسری حاجت خواستندکه آن بیست

هزارمرد محبوس را یله کن ، اجابت نکرد گفتند : اگرایشان را رها نکنی ،این این هزارمرد که سرهنگان اند یله کن هم نکرد ، وسو گند خورد که همه را بکشم .

پس لشکر وسرهنگان همه متفق شدند وتدبیر کردند ، که ملك از وی باز ستانند ، ویکی ازپسران وی را دهند وپرویز را پسری بود ازمریم دخترقیصر، نام شیرویه ، و گروهی گفتند که : ازپسران او مهتربود شیرویه را با خویشتن یکی کردند و گفتند : ما ملك ازپدرت بستانیم وبتودهیم ، شیرویه اجابت کرد . وپرویز خال خویش بندوی را بکشته بود ، با چندان رنجها ومحنتها که او از برای پرویز کشیده بودو نیز بسطام را ازخراسان بازخواندتا بکشد . بسطام عاصی گشت ونیامد واوبندوی را بکشت بعوض آنکه پدرش را کشته بود تا مردمان را معلوم شودکه او بکشتن پدر رضا نداده بود . وپسر بندوی با پرویز بد بود ، مردمان اورا نیزباخود یکی کردند . وملك پرویز سی وهشت تمام شده بود ، پس شبی تدبیر راست کردند باتفاق وچون نیمشب بود همهٔ سپاه گرد آمدند ودر زندان بشکستند ، وآن بیست هزارمرد محبوس را بیرون آوردند وهم آنگاه بسرای شیرویه رفتند و اورا بملك بنشاندند وخواستند که همان شب پرویز را ازسرای بیرون آورند ، شیرویه گفت: شب است رها کنید تا بامداد ، مردمان برشیرویه گرد آمدند وهم درآن با اوبیعت کردند ، روز آذراندر آذرماه .

وهمه باز گشتند وبردر آن سرای بایستادند بریشت اسبان ، که پرویز اندر آنجا بود، تاروز گشت ، دربگشادند . وعجم راعادت چنان بودکه همه شب پاسبانان بانگ کردندی بربام کوشك ملك ، ونام آن ملك بردندی تا مردمان دانستندی ،

که ملك بسلامت است .

پس درین شب که بانگ همیکردند که پرویز شاهنشاه و همهٔ ملوك عجم را رسم چنان‌بود - چون ملك به شیرویه آمدامیرحرس پاسبانان را گفت : نام بشیرویه گردآمد هرچند وی انـدر کوشك نیست .پاسبانان بانگ کردندکه شاد بـاد ملك شیرویه شاهنشاه پرویز سحر گاه ازخـواب بیدارشد و این حدیث بشنید ، ودانست که وی معزول‌است ، وملك به شیرویه داده‌اندوبر وی بیعت کرده‌اند ، هم بشب‌اندر با کنیزکان بربام کوشك برآمد وبفرمود تا اورا بدیوار فروهشتند ، وپیاده بجست‌و بدان‌باغ خویش شد بیرون‌ازشهر وپنهان شد . چون روزبود ، در کوشك بگشودند ومردمان در رفتند که پرویز را بیرون‌آورند ، اورا نیافتند ، پس‌اورا طلب‌داشتند، اندرباغ یـافتند ، بگرفتند وطناب بگردن وی انـدرافکندند وشیرویه را دادند و شیرویه فرمود تا اورا اندرخانه بازداشتند وشیرویه اورا جامهای پادشاهانه فرستادو فرش زربفت درزیر اوافکند ومو کلان بر وی به پای کرد ، ازوی عذرخواست که من طلب ملك نکردم وملك نـه بررضای من بمن دادند ، ازبهر آنکه از توآزرده بودند ومن ازبهرآن پذیرفتم ، تاخاندان مـا بیرون نرود . وچون دوسه روز ببود مردمان چنان دانستندکه اوپدر را بکشد ، چون نکشت ، گردآمدند و گفتند : دو ملك دریك کوشك روا نبود تواورا بکش‌واگر نه ملك بوی بازدهیم تا اورا خودترا بکشد شیرویه تافته شد وسه روزامان خواست . گفتند اورابزندان فرست که دوملك دریکجای خوب نباشد . شیرویه پرویزرا یکی جامه‌بسراندر کشید و براسبی نشاند وسرهنگی را بـا پانصد مرد بروی موکل کـرد و گفت : اورا همچنین سرپوشیده بخهٔ نا او ماه اسفند بـرید . پـرویز را سر پوشیده بیرون بـردند ، انـدر راه به دکان کفشگری رسیدند ، آن‌کفشگردانست که او پرویزاست و دشنام داد برو

و کالبدی بدو انداخت ، برسر او آمد و آن سرهنگ باز گشت و گفت : ای کم از سگ! تو که باشی که بر ملوك دست درازی کنی ، کالبد اندازی . شمشیر زد و سر کفشگر را بدور انداخت . و پرویز را ببردند و بخانه **ماه اسفند** بنشاندند و شیرویه اورا خامهٔ زربفت فرستاد و سرهنگی بر وی موکل کرد نام او **جالینوس** ، مردی مردانه و بزرگ و با قدر ، و اورا بفرمود تا بردرخانهٔ ماه‌اسفند بنشیند با پانصد مرد با سلاح تمام . چون میعاد که کرده بود بگذشت ، مردمان شیرویه‌را گفتند اگر تو ملکی بفرمای تا پرویز را بکشند و اگر نه دستوری ده تا ما برویم و اورا بکشیم.

شیرویه گفت : یك امروز دیگر زمان دهید ، تا من نزد او پیغامی چند فرستم و سرزنش کنم اورا بدان گناهان که کرده است تا چه حجت آورد و چه جواب دهد شیرویه مردی را بخواند نام وی اسفاد جشنس با علم و حکمت و ازمهتران دبیران بود ، اورا گفت :کسری را از من پیام ده و بگوی این بلا بتو رسید از تو، و نه از من و نه من از کسی دیگر، گناه تو کردی و خدای تعالی ترا بگرفت و ملك از تو ستانید:

نخست آن بود که پدرت را کور کردی و بکشتی .

د دیگر فرزندان بزرگ بخانه اندر کردی و نسل از ایشان بازداشتی و آنچه خدای تعالی برخلق حلال کرده است ، برما حرام کردی .

وسدیگر بیست هزار مرد بزندان اندر بازداشتی و بخواستی که کشتن ببهانهٔ آنکه از در روم باز گشتند ایشان ، به ذی قار توقف نکردند و هزیمت شدند . و جنگ، گاه برین بود و گاه بر آن و اگر خدای تعالی ترا نصرت نداد ، ایشان راچه گناه بود . واندرسیاست ملك آن واجب بودی که ایشان را بنواختی و همه را درم وسلاح دادتی تا برفتندی وجنگ کردندی .

چهارم آنکه درزندان توهر کس که بود بخواستی کشتن وهر شبی پنجگان و ششگان همی کشتی ، وایشان را خودآن‌ذل وسختی بس بود که درزندان تو بودند ، کشتن نمی بایست کردن . وهرچه انـدرجهان خواسته بود همه درخزانـهٔ خویش نهادی و کس را هیچ ندادی ، تا خزانه از زروسیم پرشد وچندان جواهـر و گونه گونه خواسته بنهادی که عدد آن کس ندانست ، ونه هیچ کس را چندان خواسته گردآمدی که ترا .

پنجم :چندین هزار زن‌آزاد وبنده در کوشك خویش بازداشتی‌وتو بهمه نرسیدی وبه نیمی وسه یك‌آن نتوانستی رسیدن ، وایشان‌را ازآرزو بـاز داشتی وخودرا به شیرین مشغول کردی .

ششم: مردی ظالم [ستمکار] را بر گماشتی بررعیت تا بقایای خراج بیست ساله‌وسی‌ساله بزخم شکنجه‌بستد.

هفتم : ملك روم با توچندان نیکویی کرد وترا سپاه داد وپسر خود را با تو بفرستاد تا توبهرام را هزیمت کردی ودخترخویش را بتوداد بزنی وچون ترا دست بود وبرروم غلبه‌کردی ،آن چوب چلیپا بدست توافتاد ازتوبازخواست بازنفرستادی وحق نعمت اونشناختی .

هشتم : پسر شهریار یزد جرد را بخواستی‌کشتن ، وبربالای سربردی که بر زمین زنی ، تا شیرین ازتوبگرفت وپنهان‌کرد .

نهم : نعمان بن منذر را بیاوردی وبیگناه بکشتی‌ازبهرزنی، وجد اومنذربن امرؤالقیس کندی بودکه بهرام گور را پرورده بود وپادشاهی بـه بهرام گور، وی داده بودو جدان وپدران ما نعمان را حق می‌شناختند واوحق اونشناختی و بدروغ

دبیری اورا بکشتی ازبهرآنکه دختربتو نداد . وخدای تعالـی تـرا بدین گناهان بگرفت . وهم مردانشاه امیربابل بخواستی کشتن بیگناه ، دست او ببریدی تا او از غایت آنکه خواست تا خودرا ازتغابن توبرهاند ، مرگ خویشتن از توبمواثیق و عمود خواست ، تا اونیز کشته شد . اینهمه بیحسابیها درعالم کردی تا بافعال سیئهٔ خود مأخوذ گشتی وملك ازتو بشد ، وخدای عزوجل خلقی را گماشته کرد تا امروز مرا میگویند اگر اورا نکشی ، ما نخست ترا بکشیم . اگر حجت داری بگوی تا من ایشان را بگویم تا از کشتن برهی ومرا حجت باشد وجواب ایشان به‌آن بـاز توانم دادن . دبیربرفت که پیغامها بگذارد چون بزندان پرویز رسید ، آن پانصد مرد باسلاح که موکل بودند . چون رسول را دیدند ، برپای خاستند ورسول بنشست وآن سرهنگ را که سرموکلان بود گفت :

خویشتن را بدین سلاح گران رنجه چه داری ؟ که نه کسی با توجنگ خواهد کردن . وملك برشیرویه راست بایستاد وهمهٔ خلق اورا مطیع شدند . موکل گفت: ای رسول راست گفتی ولیکن این محبس است نه مجلس ، بلکه این مجلس سلاح است ، ایدون باید که‌ادب این مجلس نگاه داشته باشم ، وبهرمجلسی که باشی آلت آن مجلس را با خویشتن داری ، نیکوتر بود . ومردم چون بمجلس شراب نشینند توانند که بـی نقل وآلت آن شراب بخورند ، ولیکن اسپرغمها و میوه هـا بـرای جمال مجلس بنهند ، تـا حق آن مجلس گزارده شود مجلس سلاح نیز همچنین است .

چون رسول بنشست ، موکل را گفت : ازملك شیرویه بسوی پرویز پیغامی دارم . دررو وازوی دستوری خواه . موکل درآمد ودستوری خواست ، پرویز گفت:

اگر ملك شیرویه‌است ، مرا حجابی نباشد و اگر حجابی هست پس ملك منم. پس رسول را بارداد . رسول درآمد و پرویز را سجده کرد . پرویزاورا گفت: سر بر گیر رسول سر بر گرفت پرویز آبی‌دردست‌داشت آن را بر بالش نهادوخودراست بنشست، از آن تکیه که کرده بود، آن آبی از بالش فرو گذشت‌ودره‌صلی در گذشت‌و بر بساط بگشت و بخاك افتاد.

پرویز آن را بفال بد داشت و غم آمدش ، پس رسول آن آبی بر گرفت و از خاك پاك کرد و پیش پرویز بنهاد . پرویز گفت : این آبی از نزدیك من دور بر ، ورسول را گفت : بنشین . رسول بنشست سرفرود افکنده و دیری سر بر نکرد پس سر بر آورد و گفت : هر کاری که باز گردد ، آن را حیلت و چاره سود ندارد ، واین بفال مرا چنان نمود ، که این ملك ازمن برود وبدان کس که از من بدو برسد نماند وبدیگر کس وبه سه دیگر کس هم نماند ، وازفرزندان من بیرون شود وبکسانی رسد که ایشان نه ازاهل مملکت باشند .

پس رسول‌را گفت‌که : بگو که چه گفتند ؟ رسول آن پیغامها را بداد .پرویز گفت : شیرویه‌را بگوی که :ای مسکین کوته زندگانی مرا برین کارها که گویی حجت است واگرحجت نبودی ترا نبایستی‌که برمن ازین گناهها برشمردی ، که هیچ کس را نرسد که گناه دیگری برشمارد ، الاآنکه خود معصوم بود ، و کس معصوم نیست .

اول ،آنکه گفتی از کار پدرم‌هرمز نه چنانست که تو گفتی ، تو هنوز اندر جهان نیامده بودی که میان من و آن پدرم جدائی افتاد ، و من هنوز بروم نرفته بودم و مادر ترا به بزنی نکرده بودم‌که بهرام چوبین بر من حیلت‌کرد ، وبنام من درم زد و نقش من بر درم کرد تا پدرم مرا تهمت کرد ، و من از پدر بگریختم و

به‌آذربایگان شدم وآنجا اندرآتش خانـه بنشستم وبعبادت خدای مشغول شدم ، و همهٔ مردمان‌دانستند که آن محنت که برپدرم افتاد، نه تدبیرمن بود ونه بهوای من که من خود غایب بودم ، وچون بازآمدم پدررا برحالی دیدم که ملك را شایسته نبود ، چشم برفته ، وتن تباه شده وگـر اوتن اودرست بودی من هـرگزبملك او ننشستمی . وچون ازپیش بهرام چوبین برفتم وبه روم شدم خال من بندوی از راه بازگشت ، من ندانستم ونه فرمودم ونه پسندیدم‌که اوپدرمرا بکشت .

وچون ملك بمن بازآمد وکار برمن راست شد ، من خال خویش بندوی را بکشتم واهل وبیت ایشان ناچیز کردم وازمملکت خود دور کردم ، ومردمان آن حال همی دانند .

اما آنکه ازبهرخویش وبرادران خویش گفتی که شمارا اندرخانه بازداشتم بدان بـازداشتم تا ادب‌آموزید وکارملك را شایسته شوید ، شما را ادب می بایست آموخت نه لهووطرب ، وبرشما اجری تمام داشتم ازخوردنی وپوشیدنی وآنچه شما را به‌کارمی بایست ونسل شما ازبهرآن بازداشتم ، که منجمان مرا گفته بودند که‌از اهل وبیت تو وفرزندان توفرزندی‌آید که مملکت عجم بردست وی برود خواستم که این‌نسل‌نیایدتامن زنده باشم.

ومنجمان اندر مولود تومرا گفته بودند ، که توباشی که ملك ازمن بستانی، روزآذر اندرآذر ماه آذرسال سی وهشتم ازملك من ، درمولود توچنین حکم‌کرده اند وبخط ایشان نبشته است وبمهرمن است و بدست شیرین نهاده ام اگـرخواهی بخواه از وی ، وبنگر وچنان‌واجب کـردی که چون من این بدانستمی ، تـرا بکشتمی ، ولیکن نکشتم ازبهر فرزندی . وازپس آنکه تو بـزرگ شدی ، ملك

هندوستان بمن نامه کرد و هدیه و رسول فرستاد و شما را هر یك جدا جدا نوشته بود و من آن نامه را برخواندم ، و از بهرتو نوشته بود و بشارت داده که این ملك بدست تو آید به روز آذر اندر ماه آذر . و آن نامه را مهرکردم و شیرین را دادم اگر خواهی ، بستان و ببین و آن را بخوان ، و چندان علامتها مرا ازتو پدیدآمد و ترا نکشتم و بتنگ و بند نداشتم و ترا ازین آگاه نکردم از بهرپدر و فرزندی و دیگر آنکه دانستم که قضای خدای تعالی را کس نتواند گردانیدن و دیگر از شفقت پدری دلم نداد که ترا بکشتمی و دریغ نیامدم که این ملك بتو رسد . اما آنکه گفتی که بیست هزار مرد از سپاه اندر زندان باز داشتم و خواستم که ایشان را بکشم ، بدان که این مردمان بودند که‌ایشان را پروردم وسی سال اجری وطعام دادم تاروزی بادشمن من جنگ کنند،ایشان آن روز که مرا بدیشان حاجت افتاد ، هزیمت شدند ومرا یاری نکردند و حقوق مرا نشناختند و خون ایشان بحکم سیاست حلال باشد که مرا بایشان هیچ امید نماند ، عالمان را گرد کن و بپرس تا ترا معلوم کنند که خون ایشان حلالست یا نه . ومن همی شنوم که توایشان راعفو خواهی‌کرد ونام ایشان درديوان خواهی آوردن ، وتوهرگز ازایشان منفعت نبینی وبرزندانیان ازآن رحمت نکردم که من هیچ‌کس به زندان باز نداشتم الاکه کشتن برو واجب بود جریده ها بخواه وقصهٔ گناهان ایشان بخوان ، تا بدانی که ایشان اهل کشتن‌اند وهرروزی که من در کشتن‌ایشان‌تقصیر کرده‌ام آن ، فضلی بوده‌است که من بجای ایشان کرده‌ام .

اما آنچه گفتی که‌خواسته گرد کردی همچندان که هیچ ملك را نبود ، بدان وآگاه باش‌که ملك بی سپاه نتوان داشتن ، وسپاه بی بسیاری مال نتوان داشتن و

توانگری سپاه عزملك بود وتوانگری ملك قوت دل سپاه بود و قوت سپاه عدل و آبادانی ملك . وبرملك سپاه آنگهی دل نهند واورا دوست دارند وبدو امید دارند وملکان دیگر از وی ترسند وبه پادشاهی او اندر نتوانندآمدن که هرگاه که کاری افتد دست بدان خواسته کندوملك درویش را هیچ مقداری نباشد بمیان سپاه ورعیت وهیبت نبود ازو دردل دشمن . وتوجهدآن کن تاآن خواسته نگاه داری و دگر فرازآوری ونگرتا آن را نپراکنی میان غرغا که ترا بملك بنشانند ونگرتا بسخن ایشان فریفته نشوی تاتهی دست ودرویش نمانی ، که آن خواستها به روزگار بسیار وقصه‌های عجیب گردآمده‌استوتوآن چنان نتوانی‌کردن که ترا نه چندین‌قوت و نه چندین روزگار بود .

اما آنچه ازبهرزنان گفتی‌که بسیار بسرای اندر گرد کردم وبهمه نرسیدم و لذت مردان ازایشان باز داشتم ، بدان که من ایشان را بداشتم بنعمت و کامرانی و خواستهٔ بسیار، که ایشان‌هیچ مرد برمن نگزیدند ونیزهرسال‌شیرین رابفرمودمی تا همه راگردکردی وهرکه ازایشان شوی خواستی ورغبت‌کردی‌که ازسرای من بیرون رفتی ، اورا جهاز کردمی وبشوهر دادمی ، وخودکس نخواست‌که ازسرای من بیرون رود ، ازبسیاری نعمت من‌برایشان . وامروزکه من هلاك شوم ، وایشان شوهران کنند ، هم بدان حال‌که با من بوده‌اند ، دوستر دارند .

اما آنچه گفتی که مردی بربقایای خراج برگماشتی وبیست ساله وسی ساله بستدی ، این خراج چیزی واجب‌است ، ملك به خراج درست شود ، واین واجب است بررعیت مربیت‌المال را . واین نه بدعت است که من‌آورده ام . واین خراج برخلق، انوشروان نهاد، که ملك را ازخراج چاره نیست . ورعیت همه راگردکرد

وهمهٔ زمینها رامساحت کرد وبهمد استانی رعیت [آن خراج] نهاد ، که هرسال به سه یا چهاربار بدهند ، بهرسه ماه ربعی یا بهرچهارماه ثلثی . وازبهرآن بود، که‌این خراج را خراج **همداستانی** نام کردند ، یعنی **مال الرضا** .

واین‌نام انوشروان نهاد . واین‌مهردرم اوبود: شاهنشاه ملك داد گرانوشروان . وآن سرایی که خراج اندروستانند آن **سرای شمرده** نام کردند . وآن کس کـه خراج نداد وبرخویشتن جمع کرد ، حق است ، برملك کـه جان اوبستاند واورا عقوبت کند ، که ویرانی بیت‌المال خواسته است . ومن حق ازایشان بستدم وکسی را عقوبت نکردم که اگر کارداران برایشان ستم کـردند واز ایشان چیزی ستدند که ایشان را نادانی بود برمن ، بیش ازآن نبود که بردرخویش دو دکان کـردم بدان بزرگی‌که همهٔ خلق می بینند وآن **دکان داد** نام نهادم ، وهرماهی دو روزتا نیم[روز] آنجا بنشستمی ودرقضای حاجتهای خلق همی نگریستمی‌ونگه کردمی وبا هرداد خواهی بی حاجب وبی دربان همی گفتم وهمی شنیدم وهر که داد نخواست ستم اوبرخویشتن کرد نه من بر وی .

اما آنچه گفتی که حق ملك روم نشناختم ، اگرمرا سپاه داد و بـا من پسر فرستاد ، ودخترش ، مریم را بمن داد ، من چون بهرام چوبین را بهزیمت کردم ، چندان مال ونعمت بوی دادم وبه قیصرفرستادم ، که هر گزچشم وی ندیده بود ونه بدل اندیشید ، وپسرش را چندان خواسته دادم که متحیربماند . وهر کسی ازسپاه اوهمچنین . وچون چلیپا بدست‌من افتاد ، مرا برایشان چیر گی افتاد ، ازبهرآن بدیشان بازندادم ، که تا آن چوب بدست ما بود وبخزانهٔ ما ، مارا برایشان دست بود وذلیل ومقهور باشند . ونگرتا آن چوب بدیشان باز ندهی ، کـه تو ایشان

را بر مملکت خویش چیره کنی .

اما آنچه گفتی که من یزدجرد شهریار را بخواستم کشتن و او را بر گرفتم که برزمین زنم وبکشم بدان سبب بود که منجمان مرا گفته بودند ، که از فرزندان توفرزندی آید ،که این ملك عجم بر دست اوبرود ، وبر عرب افتد . وعلامتی که گفته بودند، بدین یزدجرد پیدا بود ، چون من اورا بدیدم ، یقینم شدکه اینست، و واجب بود مرا که اورا بکشتمی که برروی زمین فرزندی نزاد[ازمادر]شومتراز آن فرزند که ملك چند [چندین]سالهٔ پدر برپدرازدست اوبرود، وشما را همچنین بایدکه اورا دشمن دارید وهرکجا یابید ، اورا بکشید .

اما آنچه گفتی ازنعمان بن منذرکه من اورا بکشتم وحق او وپدران او نشناختم ، ازبهرزنی بدروغ دبیری ، اورا هلاك كردم ، من اورا نه ازبهرزن بکشتم ونه بگفتار دبیر، ولیکن من آن وقت که ازدست بهرام چوبین بگریختم ، وبه روم شدم به راه اندر که همی رفتم راهبی را دیدم واین همه کارها که تا امروزدیدم ، مرا گفته بود که این ملك ازخاندان ما برود وبدست مردی بزرگ شود ازعرب و نگفت که آن مرد کیست . ومن اندر عرب ازو بزرگتر کس ندیدم ونمیدانستم ، بدلم چنان آمدکه این عرب او بود وبراو بهانه جستم ، واورا از بهر صیانت ملك بکشتم، ونگاهداشتن ملك براهل بیت خویش ، وبدین معنی کردم وجایی که تهمت کردن ملك بود ، آنجا هیچ حقی را جای نماند . ومن این همه که کردم بحجت کردم،ازبهر آنکه [مرا]منفعتی بود اکنون من دانم که کارمن بکرانه رسیده است، و روزگارمن تباه شد .ولیکن خواستم که ترا آگاه کنم . تابنادانی من حمل نکنی مرا ملامت بهرزه کردی ، وحجت من ندانستی ، ومرا برتودل همی سوزد که چون

تومرا بکشی ، ازملك من برنخوری ، که همهٔ خلق جهان اندرهمهٔ دینها متفق‌اند، چون: **جهودان‌وترسایان ومغان**، که هر که پدررا بکشد ، میراث پدربروی حرام شود ، واگر بگیرد ازآن برنخورد .

وکمترین ملکان‌که اندر این جهان بودند کوتاه زندگانی تر تو باشی وتو خواهی بود والله اعلم .

[تمام شد سؤال وجواب شیرویه به پرویز .]

پس‌آن رسول باز گشت ، وآن پیغام حرفا بحرف به شیرویه بگفت ، وحدیث آبی نیزبتمامی با اوشرح داد. شیرویه بگریست، ودردآمدش‌ازکشتن پدر . دیگر روزهمه نزدیك‌او گردشدند ، ورسول بخواندند ، گفتند : عرضه کن‌آنچه درجواب وسؤال شیرویه وپرویز گفته است . رسول همچنان‌که او گفته بود ، پیش سپاه و بزرگان عجم باز گفت . شیرویه گفت : هرآنچه ما پنداشتیم‌که اوخطا کرده است، همه حجت پیش‌آورد ، وخون او ریختن حلال نیست ، اورا هم آنجای می باید داشتن .

مردمان سپاه این‌سخن نپسندیدند ، وگفتند : پادشاهی بدوملك راست نشود واندرمیان رعیت ، بیشتر آنند ، که پدرت را میخواهند ، اگر تو اورا نکشی ، ما این ملك بدو بازدهیم . ازبهرآنکه ایشان خلاف کنند ، وحلیت انگیزند ، بمیان مردمان اندر، واین ملك برتوراست نشود . وچون ملك بدوبازدهند ، تودانی‌که او درکشتن توباکسی مشورت نکند ، ونگذارد که بر تویك روزبگذرد تا ترانکشد . شیرویه متحیر شد و دانست که اگر پرویز در ملك بنشیند ، هم در ساعت او را بکشد . از آن سر هنگان بزرگ یکی را بفرمود که : برو و او را هلاك کن . آن مرد با سلاح برفت و پیش بیستاد . پرویز او را گفت : ترا بچه فرستاده

اند ؟ گفت : مرا فرستاده‌اند تا ترا بکشم . پرویز گفت : برو، که تو نه آن مردی که مرا بتوانی کشتن ، وکارمرگ من بدست تو نیست . آن سرهنگ باز گشت و سوی شیرویه آمد . وآن سپاه همچنان نشسته بودند ، شیرویه مردی دیگر بفرستاد پرویز اورا همچنین‌بگفت ، پس‌شیرویه بمیان‌مردمان اندرنگریست ، پسرمردانشاه را دید ، آن مردانشاه که پرویز دست اوبریده بود ، اورا گفت : برو و پرویز را بکش . ونام پسرمردانشاه **مهرهرمزد** بود؛ پس‌آن مهرهرمزد پیش پرویز رفت . پرویز گفت : تومرا خواهی کشت ، که منجمان مرا گفته بودندکه : مرگ من بردست کسی باشد ازولایت **نیمروز**، ونداستم‌که توخواهی بودن، و ترا نشناختم، وپدرت را بکشتم وتوپسر اویی ؛ وهرکه کشنده پدر را نکشد حرامزاده بود . و من پدرت را بدین تهمت‌کشتم ، وندانستم که این بردست تو خواهد بود . مهر هرمزد تبرزینی بر کتف اوزد کارنکرد ؛ که بربازوی پرویز مهرهٔ بسته بود ، که آهن بروی کارنکردی .

پرویزدانست ، که تبرزین بروی‌کارنکند ، ومهرهرمزد اورا رنجه دارد . دست‌فراز کرد ببازوی خویش‌وآن مهره بکند وبینداخت . مهرهرمزد به تبرزینی دیگر، کار اوآخر کرد وپیش شیرویه‌آمد و گفت : کشتمش . گفت : تراچه گفت ؟ گفت : کشندهٔ من توخواهی بودن که هرکه‌کین پدر بازنخواهد ، حرامزاده‌بود. وسپاه همه‌آفرین‌کردند وباز گشتند وشیرویه گریستن گرفت ، وآن روز تا شب همی‌گریست چون شب اندر آمد ، مهرهرمزد را بخواند و ، اورا بکشت و گفت کشندهٔ پدرنتوانم دیدخاصه‌که پیغام‌آورده باشدکه:هر که کشندهٔ پدرنکشدحرامزده بود .

پس دیگرروز، شیرویه برتخت بنشست، وتاج برسرنهاد، وهمهٔ سپاه راگرد کرد وبزرگان را بارداد وآن کسان راکه پدرش نام ایشان از دیوان افکنده بود همهٔ را بنوشت، وخواسته داد ، وزندانیان را دست بازداشت و **برمك بن فیروز**را که جد **برامکه** بود ، وزیر کرد ، وخراج آن سال ازرعیت برداشت ، عدل و داد کرد . و گفتند که اورا شانزده برادربود ، همه پسران پرویز، وشیرویه هفدهم بود ومهترایشان بود، همه رابکشت، تا ملك بدوبماند واو اندرملك هفت ماه بزیست و ماه هشتم بمرد .

وپرویزبآخرعمر، پیش ازآنکه اورا بکشند بیك سال، رسول پیش پیغمبر ما (ص) فرستاده بود .آنگه که نامهٔ پیغمبر(ص) سوی او آمده بود و گفته بود : کیست این رهی که نامه بسوی من فرستاده است ونام خود پیش ازنام من نوشته، واین قصه گفته شد .

ونام بملك **یمن** نوشته بود ، تاپیغمبر را(ص) بفرستد بربسته ، ورسول‌خویش را گفته بود ، نخست پیش **محمد** رو، واورا بیاور واگر نیاید ، بـه یمن پیش ملك یمن ، تا اورا بند کند وبفرستد . ورسول پیش پیغمبر(ص)آمد وپیام پرویزبدادپس پیغمبرپنج‌سال بود که هجرت کرده بود . ازمکه به مدینه‌که ایشان بیامدند . وآن رسول. پرویز مردی بخرد بود . پیغمبرعلیه‌الصلواة والسلام رسولان پرویزرا گفت: فـردا بیایید تاجواب گویم پس بنرمی وخوش سخنی شش مـاه ایشان راآنجا همی داشت ورسولان صبرهمی کردند همچنین تا شش ماه برآمد ایشان دلتنگ شدند و گفتند :اگرمیآیی‌فبها ، واگرنه مارا باشیدن روی نیست ، یا پیش ملك یمن رویم. پیغمبرصلی الله علیه وسلم گفت :

فردا جواب بازدهم پس درشب جبرئیل علیه‌السلام آمد واورا خبرداد که شیرویه پرویزرا بکشت . دیگرروز رسولان پرویز آمدند و گفتند : ما چندین‌صبر کردیم ، وخداوند ما ، ازما نپسندد .

پیغمبر(ص) گفت : ان ربی قتل ربکما امس . گفت : خدای من خدای شما را دیشب بکشت . رسولان گفتند : چگونه ؟ گفت : سلط الله علیه ابنه شیرویه حتی قتله . خدای تعالی پسراوراشیرویه بروی مسلط کرد ، تا اورا بکشد .رسولان پرویزچون این خبر شنیدند ، متحیرشدند و گفتند : چه میگویی ؟ اگرراست نباید توهلاك شوی گفت : این سخن راست است پس ایشان آن روز این سخن بنوشتندودیگر روزسوی ملك یمن ، **باذان** شدند ونامهٔ پرویز بدادند و گفتند باذان راکه: محمد چه گفت درحق پرویز؟باذان گفت: بنگریم اگرراست بود بدوبگرویم واگر دروغ بود خود دانیم‌که با اوچه باید کردن شما ایدر بباشید تا چه پدید آید که هیچ خلاف نیست ، که چون شیرویه بملك بنشیند ، بدین سبب بمن نامه کند و بهمهٔ پادشاهی خویش . واگراین راست باشد ، من وشما همه بوی باید گرویدن .

پس‌رسولان آنجا بماندند. وشیرویه کارملك راست کرد، پس بهرشهری نامه کرد و گفت بیعت من ازهمهٔ سپاه بستانید ، وازخویشتن نیز، که پرویز را خدای تعالی درفلان وقت هلاك کرد . ودرنامهٔ باذان یاد کرده بودکه : آن مردکه بزمین **یثرب** بیرون‌آمده است و**کسری** اورا بخوانده بود ودرحق وی نامه بنوشته او را مجنبان تا آنگاه که‌من ترا بگویم .

پس باذان درسخن پیغمبر(ص) عجب بماند وآن رسولان پرویز را بخواند : آن نامهٔ شیرویه برایشان عرضه کرد ، وتاریخ بدیدند با آن وقت که پیغمبر (ص)

گفته بود ، وایشان نوشته بودند ، راست‌آمد . باذان گفت : واجبست که ما بدین مرد بگرویم .

پس باذان به‌پیغامبر بگروید ، وکس‌فرستاد به پیغمبرعلیه الصلوة والسلام و اورا اسلام خودآگاه کرد وهمهٔ اهل یمن را مسلمان کرد . و پیغمبر(ص) شاد شدو بر وی دعا کرد. پس چون باذان بمرد، پیغمبر(ص) **معاذبن‌جبل** را فرستاد به‌یمن تا مردمان را اسلام وشریعت وقرآن بیاموزد وصدقات ازایشان همی‌ستاند.

پس‌چون شیرویه برادران رابکشت ، هیچ فرزندی ازفرزندان پرویزنمانده بود مگر دو دختر، یکی نام **پوران دخت** و یکی را **آزرمی دخت** و هردودختر پرویز بودندوپوران مهتر بود ، وآزرمی دخت آن بودکه پدر رستم را بکشت . و رستم‌آن‌بود که یزدجرد شهریار را بملك بنشاند واین‌یزدجرد بن‌شهریار به روزگار خلافت عمر بود واین قصه بجای خویش یادکنیم .

پس این هردو خواهرپیش شیرویه آمدند ، واورا بسیار ملامت کردند . و گفتند : که حرص توبملك اندربدان جای رسید که پدر را بکشتی و همهٔ برادران را واین همه‌بسه چهارماه‌اندربکردی، واین بدان‌امید کردی که جاودان‌به‌ملك‌اندر بمانی،واگرچه بسیاربمانی به‌آخربمیری . خدای تعالی ترا ازین ملك‌برخورداری مدهاد وبراو نفرین‌کردند پس اوبیمارشد ، وازتن خویش اندر ماند ،وهیچ مزه از عمروهیچ لذت ازملك نیافت وتا تمامت هفت ماه بزیست پس بمرد . و اورا پسری بماند هفت ساله ونیز گویند یك ساله ونام او اردشیر بود . وبملك اندربنشست و یزدجرد بن شهریاربه **سواد** بودآنجا که **شیرین** اورا فرستاده بود . والله‌اعلم .

در ذکر خبر اردشیر بن شیرویه :

پس چون اردشیر بن شیرویه بملك اندر بنشست ، دانستندکه او خردست و تدبیرمملکت نتواند کردن ، مردی را بیاوردند نام او **مهآذرجشنس** واین مرد به روزگار پرویز خوانسالاربود ، ومردی بود بـا تدبیر ورای ودانش و نیکمرد اورا وزیرکردندوتدبیرملك بدودادند ،تاآنچه صواب بیند همی کند ، تا اردشیربزرگ شود واوتدبیرهمی کرد وملك نگه می داشت واردشیررا نصیحت همی کرد . وبثغر روم اندرمردی بود ازسرهنگان **پرویز** نام او **شهربراز** با سپاهی، مقدارشش‌هزار مرد ، ثغرروم نگه می‌داشت چون شیرویه بملك اندربنشست ، اورا بزرگ داشتی، وهر کار که کردی ازوی تدبیرخواستی ، وچون‌ایشان اردشیر را بنشاندند ، باوی مشورت نکردند وازوی نپرسیدند ، اورا اندوه‌آمد ومخالف پادشاهی اردشیرشد ، و سپاه بکشید وبـه مداین آمد واردشیررا بگرفت وبکشت وبسیاری ازبزرگان عجم بکشت ، بتهمت آنکه چرا پرویزرا ازپادشاهی‌بیفکندیدوملك بگرفتید . وآن‌وزیر که **مهآذرجشنس** نام داشت هم بکشت .

پس **شهربراز** ملك بگرفت وازنسل پرویز نـرینه نمانده بود . پس او ملك عجم بخویشتن بر گردانید وهمه عجم را ازو ننگ‌آمد وبرتخت ملك بنشست وتاج برسرنهاد و او از اهل بیت ملوك نبود ، وملك اردشیریك سال بود . (۱)



۱) ـ دربعض نسخ دیگریك سال و نیم مضبوط است .

اندر خبر پادشاهی شهر براز

پس چون شهربراز در ملك بنشست ، همهٔ سپاه عجم ننگ داشتند ، پیش او سجودکردن، و کمر بستن وایستادن وانقیاد نمودن . ورسم عجم چنان بود که چون ملك باردادی ، همهٔ سپاه ولشکر سماطین زدندی و بر پشت اسبان بایستادندی ، تا ملك بیرون آمدی .

پس شهربراز بر نشست وبیرون آمد، وسپاه همه سماطین زده بودندیکی فراز آمد ، واورا طعنه بزد بسر نیزه ازجانب راست بر پهلو، و از اسپش اندرافکند. پس [آن] دیگران درآمدند ، وبزخم پـرا کنده اورا بکشتند . آنگاه رسنی بیاوردند و بـه پای او درافکندند ، ودر همهٔ محلتها بکشیدند، ومنادی بانگ همی کرد که هر که نه ازخاندان ملوك باشد ، ودعوی پادشاهی کند ، جزای وی این باشد .

وهمهٔ پادشاهی شهربـراز چهل روزبود . واز پس او ازاهل بیت ملوك کس نیافتند مگـر دختران پرویز را . پس لشکرعجم باتفاق یکدیگر گـرد آمدند و پوران دخت را در کشورعجم بپادشاهی نشاندند .

درخبر پادشاهی پوران دخت بنت پرویز

پس چون پوران دخت بپادشاهی بنشست ، عدل وداد کرد ، وجور وستم بر گرفت ، وآن مردکه شهربراز را کشته بود ، بخواند وبنواخت . واو از خراسان

بود نام وی **فسفروخ** . پوران دخت او را وزیری بداد ونامه نوشت بهمهٔ سپاهها ، تا همه بحضرت او گرد آمدند و آن نامه برایشان بخواند و از آن نسخه نامه‌بهر شهری نوشتند و اندر آن چنین نوشته بود که : این پادشاهی نه بمردی نگاه توان داشتن بلکه بعنایت حق سبحانه و تعالی ، و ملك بعدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشتن وسپاه دشمن نتوان شکستن، مگر بعطا دادن بسپاه ، وسپاه نگاه نتوان داشت مگر بداد و عدل و انصاف .

و چون پادشاه دادگر بود ، ملك بتواند داشتن ، اگر مرد بود و اگر زن ، و من چنان امیدوارم که شما عدل وداد و عطا دادن ازمن ببینید چنانکه ازهیچکس ندیده باشید وبفرمود تا هرچه در ولایت بر مردم ، ازروزگارپرویز بقایای خراج بمانده بود ، همه بیفکندند و آن دفترها بشستند . و داد و عدل بگسترانید ، چنانکه بهیچ روزگار ندیده بودند . و آن چوب چلیپا که از روم آورده بودند ، و پرویز باز نداده بود ، آن را بملك روم باز داد تـا او را بـه پوران دخت میل افتاد ، و رها نکرد که کسی در پادشاهی او رود .

وبروزگار او پیغمبر (ص) ازدنیا مفارقت کرد . و **ابو بکر** بخلیفتی بنشست ، و پوران دخت یك سال و چهار ماه پادشاه بود . و آن **فسفروخ خراسانی** وزیر او بود .

چـون پوران دخت بمرد ، مردی ازخویشان پرویز نـام او **جشنسده** ، از پس پوران دخت بملك بنشست ویك ماه ببود پس بمرد . وپادشاهی به‌آزرمی دخت رسید .

خبر پادشاهی آزرمی‌دخت بنت پرویز

پس چون آزرمی دخت بملك انـدر بنشست ، عدل و داد کرد و کس وزیر

نکرد وپادشاهی خود نگاه میداشت به رأی وتدبیرخویش ، ودرهمهٔ آل کسری ازو نیکو روی ترنبود . ومردی بود اندر عجم که از وی بزرگتر نبود به اصل ومردی واسپهبدی بزرگ بود، وپرویز امیری خراسان اورا داده بود . نام او **فرخ هرمز** بود . واو بردرپرویز خدمت همیکرد ، وپسرخویش **رستم** را بخلیفتی خویش به خراسان فرستاده بود و وی آن رستم بودکه اندرآن عهد درعجم کسی ازوی مردانه ترنبود . وازپس آنکه یزدجرد بملك بنشست ، و **عمر** سپاه بعجم فرستاد یزدجرد این رستم را سپهسالار کرد وبا سپاه عجم پیش لشکر عرب فرستاد واندرهمهٔ عجم مردی ازوی مردانه‌ترنبود. واین قصه‌هاهمه بجای خویش گفته آید انشاء الله‌تعالی

واین فرخ هرمزد اسپهبدی بزرگ بود وامیرخراسان وپدر رستم بود ، آزرمی دخت را کس فرستاد که چه باشد اگر تومرا قبول کنی بشوهری ؟ آزرمی دخت گفت : اگرپیش ازین گفته بودی قبول کردمی ، ولیکن اکنون ملکهٔ‌جهان نشاید که شوهرکند بظاهر، ومرا بکارملك اندرچون تویی البته می باید : ومن نیزترا خواهانم ، پس ازین میانه چنان بایدکه : امشب با توگردآیم .

چون شب تاریك شود ، توبدرمن آی تنها تا من امیرحرس را بگویم که مرا با توتدبیری هست اندر کارملك ، تا ترا پیش من‌آرد ومن امشب با توشادی کنم . فرخ هرمزد همچنین کرد .

پس‌آزرمی دخت امیرحرس را بخواند و گفت : امشب چون فرخ هرمزد بیاید مرا خبرکن. پس چون شب تاریك شد ، فرخ هرمزد بیامدتنها ، وامیرحرس را گفت : ملکه مرا خوانده است امشب بحدیثی . امیرحرس درآمد وآزرمی‌دخت را آگاه کرد که فرخ هرمزد بردرست . آزرمی دخت گفت : برو وسرش بر گیر ،

وپیش آر. امیرحرس بیامد وسرفرخ هرمزد بر گرفت وپیش ملکه آورد .

پس آزرمی دخت بفرمود تا سرش با تن بیك جای بردر کوشك بیفکندند . دیگرروزچون سپاه بدرملکه آمدند ، فرخ‌هرمزد را کشته دیدند. واین فرخ‌هرمزد معروف بود بزن‌خواستن وموله بود بزنان ، سپاه بترسیدند وامیرحرس را گفتند: اوچه گناه کرده بود گفت : گناهی عظیم کـرده بود که مستوجب کشتن بود . پس بدانستند که آهنگ ملکه کرده است خاموش شدند . هیچ چیز نگفتند وفرخ‌هرمزد را بر آن ملامت کردند .

ورستم پسر فرخ هرمزد ، به خراسان خلیفت بود بجای پـدر، ازین حدیث آگاه شد و ازخراسان سپاه بکشید وبدرمداین آمد وبا آزرمی دخت حرب کـرد واورا بگرفت وبا وی بقهر وجور ببود چون از وی مراد خویش بستد پس هر دو چشمش کور کرد بعد از آن او را بکشت وآن امیرحرس نیز بکشت . و پادشاهی آزرمیدخت شش ماه بود ـ و چون او هلاك شد عجم متحیر شدند از بهر آنکه ، از پس او کس نیافتند که اورا بملك اندر بنشاندندی . والله اعلم.

✿ ✿ ✿

اندر خبر پادشاهی کسری بن مهرجشنس

پس عجم بهرجای کس فرستادند، تا کسی را بیابند از نژاد ملوك و اورا بیارند وبملك اندربنشانند وبه اهواز مردی یافتند، نام او **کسری بن مهرجشنس** ازفرزندان اردشیربن بابك. اورا بیاوردند و بملك اندربنشاندند و او برتخت ملك بنشست وتاج برسر نهاد وچون روزی چند بـر آمد، تدبیر ملك ندانست کردن، ملول شد ومردمان را نتوانست داشتن اورا نیزبکشتند. پس مردی دیگر بیاوردند از نصیبین نـام او **خراد خسرو** از فرزندان پرویز بود، ازدست شیرویه گـریخته، آنگاه‌که برادران را همی کشت.

اورا بملك بنشاندند، وهم بسامان نیامد اورا نیز دور کـردند وبراندند و گفتند: این نه پسر پرویزاست.

پس کس دیگر طلب کردند، مردی یافتند از فرزندان انوشروان، نام او **فیروزبن مهران** به زمین میسان، اورا بیاوردند، وملك‌بوی دادند ومادرش **مهان دخت** بود دختر **یزداد بن انوشروان** پس چون اورا بیاوردند و ملك بوی دادند وتاج برسرش نهادند وهمهٔ سپاه پیش او بایستادند او گفت:

من این تاج را نخواهم که این تنگ‌است ومردمان این‌سخن را بفال‌کردند و گفتند: چون نخستین سخن‌ازوی تنگ‌آمد، این ملکی را نشاید، که این مقدار

سخن اندرحدیث تاج و ملك نداند ، این خود نه از فـرزندان ملکان است . پس اورا ازتخت فرود آوردند وبراندند . واز پس وی مردی یافتند از فرزندان پرویز بشهری ازحد مغرب نزدیك **نصیبین** نام آن مرد **فرخ زاد خسرو** ونیزهم ازدست شیرویه گریخته بود ، اورا بیاوردند وملك بوی دادند ، چون شش ماه برآمد اورا نیزبکشتند وهیچکس رانیافتند که ملکی را شایستی .

وخدای تعالی همی‌خواست که‌این ملك‌ازایشان بشود ومسلمانی ظاهرشود، و ایشان را همچنین متحیرهمیداشت ، پس از هرجایی کسی طلب همیکردند این‌خبر به یزد شهریارشدکه ازشیرویه گریخته بود وبه **اصطخرپارس** پنهان بود . پس اورا بیاوردندوبه مملکت بنشاندند واو شانزده‌ساله بود وچهارسال بملك اندربنشست‌وکار عجم ضعیف شده‌بودوازهرسوی دشمن بملك‌ایشان‌اندر آمدعمر بن الخطاب سپاه‌فرستاد به مداین وحرب کردند ویزدجرد بگریخت وبه مرواندر کشته شد .

وملك عجم بردست اوبشد ، وبه مسلمانان افتاد . وحدیث یزدجرد وحربهای اوبسیاراست واندرخلافت عمر گفته شود وتـا بدان وقت اخبار پیغمبر (ص) واز آن ابوبکرمانده است وچیزی هنوز گفته نشده‌اکنون بحدیث پیغمبر بازگردیم واخبار اورا ازآن ابوبکر وعمر بگوییم وبازقصهٔ یزدجرد درعهد عمر گفته شود کـه وی چگونه کشته شد وملك عجم از دست برفت ابتدای آن ازانساب پیغمبر (ص) کنیم بعون‌الله تعالی آمین . (۱)

پایان

---

۱) ـ در نسخ دیگر چنین ضبط است : والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب .

یادداشتها و توضیحات

اردشیر بابکان: [پهلوی: artaxshir] پسر پابك (بابك) مؤسس سلسلهٔ ساسانی (۲۲۴-۲۴۱م). وی پس از تسخیر فارس و کرمان و جزایر خلیج فارس بر اردوان پنجم، آخرین پادشاه اشکانی دردشت هرمزدگان (نزدیك شوش) غلبه کرد واردوان کشته شد (۲۲۴م.) دوسال پس ازین تاریخ تیسفون بدست اردشیر افتاد. چون ممالك ایران بر اردشیر مسلم شد، وی تصمیم گرفت که با رومیان بجنگد. او از دجله گذشت وایالت رومی بین‌النهرین را تسخیر کرد. **الکساندر سوروس** امپراتور روم بمقابلهٔ اوشتافت با اینکه فتح نصیب ایرانیان شد نتایجی که اردشیر میخواست بدست نیاورد، ولی در سال ۲۳۷ **نصیبین و حران** را فتح کرد. سپس متوجهٔ ارمنستان شد وپادشاه آن را با تدبیر مخصوصی بقتل رسانید وآن کشور راجزو ایران کرد. وی سرداری مقتدر وکشورستان وپادشاهی مدبر بود. (فرهنگ اعلام معین)

ص ۲۹ س ۱- باز Bāz [پهلوی abâc] (پیشوند فعل) بر سرافعال درآید بمعنی دوباره، ازنو، مجدداً، بار دیگر: بازآمدن، باز رفتن، بازگرداندن، بازگشتن بازیافتن. (فرهنگ معین)

- **حدیث**: (اسم) هرچه که ازآن خبردهند ونقل کنند، خبر، سخن. وجمع آن احادیث است.

- **عجم**. (ص) ۱- غیرعرب (مطلقاً). ۲- ایرانی (خصوصاً). **توضیح**: گاه اسم جمع باشد بمعنی ایرانیان: «**عجم** سزد که بنالند ازعرب، که **عجم** - زخشك مغزی اعراب خشك لب گشتند.» (سنائی) (رك: فرهنگ معین)

- **اسکندر**: [Alexandre] پسر فیلیپ، پادشاه مقدونیه؛ اورا اسکندر رومی و اسکندر گجستك «ملعون» و اسکندرذوالقرنین هم گفته اند، در ۳۵۶ ق. م.

متولد شد ، شاگرد ارسطو بود ، بعداز فوت پدر خود در ۳۳۶ ق . م . بسلطنت رسید ، پس از خواباندن شورش یونانیها ومغلوب ساختن ساکنین نواحی دانوب با چهل هزار نفرسپاهی مقدونی ویونانی بعزم تسخیر ایران حرکت‌کرد ، جنگ‌اول در بهار سال ۳۳۴ ق . م . درکناررود گرانیك رخ داد و به شکست سپاهیان ایران تمام شد ، سال بعد جنگ دوم در **ایسوس** نزدیك **خلیج اسکندرون** درآسیای صغیر اتفاق افتاد . **داریوش** فرارکرد ومادر ودختر وزن او اسیرشدند ،اسکندر به مصرحمله‌کرد وآن مملکت راگرفت، در۳۳۱ ق . م. وارد بین النهرین شد ودر اردبیل با داریوش جنگ‌کرد، داریوش شکست خورد وسپاهیان ایران پراکنده‌شدند اسکندر به **پاسارگاد** رفت وغنائم بیشمار درآنجا بدست آورد و بخواهش معشوقهٔ خود **تائیس** کاخ با شکوه شاهنشاهان ایران را آتش زد وکشتار بسیارکرد ،بعد به تعقیب داریوش پرداخت ودر دامغان باو رسید لکن پیش ازآنکه جنگی بین‌آنان رخ بدهد یکی از سرداران سپاه ایـران بنام **بسوس** داریوش را بقتل رساند . اسکندرطبرستان‌وگرگان‌وخراسان‌وسیستان‌وهرات‌راهم گرفت ، درسال۳۲۷ ق . م . بهندوستان رفت پنجاب را تصرف کرد وچون سپاهیان او از جنگ کردن امتناع ورزیدند ناچار در ۳۲۵ ق . م . بایران برگشت واز راه پاسارگاد وشوش به بابل رفت ودرآنجا بسال ۳۲۳ ق. م . درسن ۳۳ سالگی درگذشت .

(فرهنگ اعلام عمید)

ص ۲۹ س۲ **بابك بن ساسان** : bâbak [پهلوی Pâpak] پسرساسان موبد معبد **اناهیته** (اناهید) در استخر بود . بابك با دختر امیری محلی ازدواج کرد و بوسیلهٔ کودتائی قدرت را از دست او گرفت . وی پدر اردشیر اول مؤسس سلسلهٔ ساسانی‌است واورا بدان سبب‌اردشیر بابکان‌گفتند . جلوس بابك مبدأ تاریخی‌جدید بشمار میرود(۲۰۸ م .) (فرهنگ‌اعلام‌معین)

— — **محمد بن جریرطبری** : ابوجعفرمحمد بن جریر طبری ، مورخ معروف در دورهٔ خلفاء عباسی ، درتفسیر و حدیث وفقه وبعضی علوم دیگر تبحر داشته ؛ در سال ۲۲۴ هجری درشهرآمل طبرستان متولد شده بعراق و شام ومصر سفر کرده و بعد دربغداد اقامت‌گزیده ، وی مؤلف تاریخ **طبری** وتفسیر **طبری** است‌که‌بزبان عربی‌نوشته وکتاب تاریخ اوتوسط ابوعلی محمد بن ابوالفضل بلعمی بفارسی‌ترجمه

شده ، درسال ۳۱۰ هجری دربغداد وفات یافت واورا شبانه درخانه‌اش بخاك سپردند زیرا گروهی ازمردم جمع شدند وازدفن اوجلوگیری کردند وگفتند طبری رافضی بلکه ملحد بوده، میگویند حنابله با اوکینه داشت‌وسبب تحریك مردم شده بودند.

(فرهنگ‌اعلام‌عمید)

ص۲۹س۲-۱یدون:(قدیم idun (edon [پهلوی : EtOn] چنین،این چنین ،اینگونه وبمعنی اکنون والحال نیزمیباشد . (فرهنگ معین)

- س ۳ - ترسا : Tars - a [پهلوی : Tarsak ، ترسکار] ۱- (ص فا .) ترسنده بیم دارنده ۲- (ص . ا .) نصرانی ، مسیحی .ج .ترسایان (رك : فرهنگ معین)

- س ۴ مغ : (اسم) مرد روحانی‌زرتشتی ، پیشوای مذهبی‌زرتشتی ، مغان جمع ، مغان طبقه‌ای پایین تراز موبدان‌بوده‌اند.

- س ۵ استخر : Estaxr [= ستخر = اصطخر ، معرب ، اوستایی : Staxra قوی ، محکم ، سخت] یکی ازبزرگترین شهرهای فارس در دوران قبل ازاسلام و بعدازآن . قلعهٔ استخر ازقلاع معروف تاریخی است‌که درانتهای شمال غربی جلگهٔ مرودشت قرار دارد . (فرهنگ اعلام معین)

— س ۷ - دعوی (دعوا) ادعاء ، نزاع ، داد خواهی ، دعاوی جمع .

(فرهنگ عمید)

- س ۸ - قهر : چیره شدن ، غلبه‌کردن ، چیرگی (فرهنگ عمید)

ص ۳۰ س ۷ - مهتری : (حاصل مصدر) بزرگی ، سروری . مهتری گربکام شیر دراست - شوخطرکن زکام شیر بجوی (چهارمقالهٔ عروضی سمرقندی،مقالت‌دوم)

— س ۸ : اناهید : اناهیتا anahita [اوستائی : anahita نام فرشتهٔ موکل‌برآب‌که بعدها بستارهٔ زهره نیزاطلاق شده ، اناهید هم‌گفته‌اند وناهید مخفف آنست ، معبدی هم بوده درهمدان از آثار دورهٔ هخامنشی بنام اناهیتا یا ناهید .

(فرهنگ اعلام معین)

— س ۹ - جلد : (بالفتح)تازیانه زدن وچست وچالاك وتیزوشتاب وبدین‌معنی‌مشترکست درعربی وفارسی . (غیاث اللغات)

— — مولع : آزمند وحریص و بسیارمایل بچیزی.(فرهنگ معین)

ص ۳۱ س ۴ - خصی : مردی اخته . (فرهنگ عمید)

ص۳۱ س ۵ ـ داراب گرد : darab-gerd [= معرب دارابجرد ، شهرداراب] شهری‌دراستان‌هفتم (فارس)، درجنوب دریاچهٔ نیریز ، وآن مرکزشهرستان داراب است . قسمت شمالی بخش کوهستانی وزمستانهای سرد وتابستان های معتدل‌دارد . درقسمت‌جنوب‌هوای بخش گرم‌میباشد. شغل اهالی‌زراعت‌وگله داری و باغبانی وکسب است مجموع قری وقصبات آن ۱۳۳ ودرحدود ۴۶۰۰۰ تن جمعیت دارد . قصبهٔ مرکزبخش نیز « داراب » نام دارد . شهرداراب ازشهرهای قدیمی فارس است ،نام آن در دورهٔ پیش ازاسلام « داراب گرد » بود که عرب آنرا به « داراب جرد » تعریب کرده ، وخرابه های‌آن درجنوب غربی«داراب» موجودوبقلعهٔ **دهیا** معروف است . این قصبه در۱۱۱ کیلومتری خاور فسا واقع است وبوسیلهٔ راههای‌اتومبیل رو بشهرمز بور و بشهرهای **لار وجهرم و بندر عباس و سیرجان** مربوط است . جمعیت‌آن ۶۳۸۶تن است . (فرهنگ اعلام معین)

ـ س ۷ ـ بیضاء : Bayza (Bey) [= بیضاء (عربی) ، سفید] یا دژ سپید، نام شهری درفارس‌که بقول **اصطخری** دارای دژسفیدی بودکه ازدورهویدا بود و نام قدیم آن « **نسا** » است . اکنون بیضا یکی از دهستانهای بخش شهرستان شیرازاست‌که شامل۷۵ آبادی است ودر حدود ۱۵۰۰۰ تن سکنه دارد . شغل‌اهالی زراعت ،گله داری وقالی بافی است . محصولات آن چغندرقند ، حبوب ، برنج و کنجداست. (فرهنگ اعلام معین)

ـ ـ **اندر:** بروزن بندر ، بمعنی درباشد وبعربی «فی»گویند همچنانکه اندران واندر خانه یعنی‌درون ودرخانه. (برهان قاطع)

پارسی باستان‌و اوستا antar اندرپهلوی‌آن اندر Andar بوده حرف اضافه است‌بمعنی دروپیشوند نیزهست وبرسرافعال‌درآید معنی‌دخول دهد ، **اندر** آمدن ، **اندر** رفتن اندر شدن . (فرهنگ معین)

ـ س ۹ ـ **اجابت :** پاسخ دادن ، قبول‌کردن ، پذیرفتن خواهش . برآوردن حاجت (فرهنگ عمید)

ـ س ۱۰ ـ **سجل** : (بالکسرتین وتشدیدلام) چك یا مهر ونامه‌که بمهر ودستخط قاضی درست شود وقبالهٔ شرعی وحکمت‌نامهٔ قاضی. (غیاث اللغات)

ـ س ۱۳ ـ **تواضع** : (بضم ضاد معجمه) فروتنی نمودن وخود را فرو نهادن . مردم از

بی التفاتی بکسرضاد خوانند (غیاث اللغات)

ص ۳۱س ۱۴- مولود : زائیده‌شده ،وآن پسرودختر باشد ،وبمعنی زمان زائیدن‌نیز آمده.
(غیاث اللغات)

- منجم : ستاره شناس ، ستاره شمر ، ستاره شمار ،کسیکه‌علم نجوم میداند ، وبفرانسه Astrologue گویند.

ص ۳۲ س ۱- عزوجل: تواناوبزرگ ، دوجمله‌است‌که درفارسی میتوان بتأویل‌صفت برد برای خدا ، صفت جدا ازموصوف . عز : فعل‌ماضی ازمصدر عز وعزت یعنی توانا وارجمند گردید . برخی عزوجل را جمله های ثنائیه معترضه شمرده اند . جل : فعل ماضی از مصدر جلالت بمعنی بزرگ شد این دو فعل ماضی در اینجا برای دوام است یعنی تواناوبزرگ است همیشه .(گلستان‌دکترخطیب‌رهبر)

ص ۳۳ س ۶ : حرب · کار زار وحربی کافری را گویندکه باآنان باید جنك نمود
(فرهنگ کاتوزیان)

— س۱۲: موبد : (بالضم وواومعروف وکسر باء موحده) حکیم ودانشمند آتش پرستان (برهان قاطع) ودر مؤید وسروری و جهانگیری بفتح موحده و در رشیدی و غیره نوشته که موبد بمعنی پیرمی فروش چه مو در ترکی درخت انگورست چون مغان درخت انگور را پرورش مینمایند و از آن شراب سازند لهذا موبد گویند . و لفظ « بد » بفتح ، بمعنی صاحب وخداوند است وبمعنی موبمعنی پند وحکمت نوشته اند. پس معنی ترکیبی آن خداوند حکمت باشد. (غیاث‌اللغات)

— س ۱۴ - بیعت : (بالفتح) فرمانبرداری کردن وعهد وپیمان واخلاص خودرا در دوستی فروختن ومرید شدن وگاهی مراد ازعقد نکاح باشد (ازبهارعجم)

ص ۳۴ س ۳ — بسنده . بروزن رونده ، بمعنی پسند است که سزاوار وکافی وتمام باشد . (مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود ـ محمد وعلی وفاطمه حسین وحسن)
(برهان قاطع)

— س ۵ — هزیمت : hazimat [= هزیمة .ع] ۱- (مصدر لازم) شکست یافتن لشکروپراکنده شدن سپاهیان . ۲ - (اسم مصدر) شکست لشکر ، فرار سپاهیان ،
« ... عاروشنارهزیمت‌بی‌جنگ را بنام وننگ چندین سالهٔ خویش راه دارد »
(المعجم - چاپ دانشگاه)

- - **هزیمت شدن** : (مصدرلازم) شکست خوردن وفرار کردن : « ناگاه ازکمین بر آمدند وبرفایق وایلمینگو زدند زدنی سخت استوار، چنانکه **هزیمت** شدند .»
(بیهقی- فرهنگ معین)

ص۳۴ س ۱۱- **زین کوهه** : [= زین کوده =زین کوه] بروزن‌ومعنی‌زین کوده‌است که قرپوس وبلندی پیش زین باشد . « سیرم پشتش از ادیم سیاه : مانده **زین کوهه** را میان دوراه » (هفت پیکرنظامی چاپ ارمغان ص ۷۳)

- س ۱۴ - **اردشیر خوره** : Ardashir- xorra(e) [پهلوی XVarreh Ardasher] اردشیرمؤسس‌سلسلهٔ ساسانی گاهی درشهر گور (فیروز آبادکنونی) - که جنوبی تراز استخر ودارای باغها وگلستانهای بسیار بود مقام میکرد ، وآنجا را اردشیر خوره (فرادشیر) نامید . وی در روزگار جوانی قصری درین محل ساخته بودکه‌آثار ویرانهٔ آن هنوز پدیداراست .(فرهنگ اعلام معین)

ص ۳۵ س ۱ - **اسپرغم** (a - esparqam) ، ریحان وشاه اسپرم .وهر گیاه‌معطر وهر گیاه سبزوتازه ومطلق ریاحین . (فرهنگ نفیسی)

-س۴ - **کوشك** : [پهلوی‌Kushk=جوسق . معرب] نمای مرتفع وعالی ، قصر ،کاخ « درپای‌کوه دماوندکه پادشاه ارغون درآن موضع کوشکی ساخته است و حالیا بکوشك ارغون معروفست ... (ظفرنامهٔ یزدی) (فرهنگ معین)

- س۶ - **قهستان** :معرب کهستان یاکوهستان ، دهستانی است ازتوابع قم درشمال جاسب دارای۲۲دهکده ،مرکز آن: کهك ، ونام‌ناحیه‌ای ازخراسان‌درقسمت‌جنوبی فردوس وطبس . مابین یزد وخراسان . (فرهنگ‌اعلام‌عمید)

- س ۶ - **جبال** : [Jebal] درقدیم نام منطقهٔ وسیعی از مرکز ومغرب ایران که از مشرق به خراسان وازمغرب به آذربایجان وازشمال به‌کوههای البرز واز جنوب به فارس وخوزستان محدود بود . آب وهوای این ناحیه بسیارلطیف ومردم آن ازنظر جسم سالم وصورت نیکوشهرت داشته‌اند . بطورکلی جبال شامل : اصفهان ، کاشان ساوه ، لرستان ، همدان ، قزوین ، زنجان تاکرمانشاهان بوده است .
(فرهنگ اعلام معین)

ص ۳۶ س ۲- **خلیفت** : Xalifa (-e) [= ع . خلیفة] (ص ، ا .) الف - جانشین قائم مقام ب - جانشین پیغمبر، پیشوای مسلمانان. (رك . فرهنگ معین ج ۱)

ص ۳۶ س ۸ـ رامهرمز: بخشی‌ازشهرستان اهواز: مرکز آن‌رامهرمز. درمنطقهٔ کوهستان بختیاری،سرراه بهبهان بمنطقهٔ نفت خیزهفتکل‌وسرراه بهبهان‌باهواز ، حدود ۷۳۰۰ تن جمعیت دارد . (فرهنگ اعلام معین)

ـ س ۱۶ ـ اسپری : [= سپری] سپری ،آخرشده ، به‌آخرآمده ،به پایان رسیده ، به نهایت رسیده . (رك : فرهنگ‌معین)

ص ۳۷ س ۲ـ یله : بفتح اول‌وثانی ، بمعنی‌رها ونجات وخلاص ورهاکرده باشد ،چنانکه گویند « اسب را یله کرد » یعنی سرداد ورها کرد . یله‌کردن ، رهاکردن ، ترك کردن ، واگذاشتن : «گویند ... ای خدای ما بیرون‌آرمارا از آتش یله‌شان‌کنند» (حاشیهٔ برهان قاطع)

ـ س ۳ ـ سراب : بروزن‌خراب ، زمین شوره راگویند که در آفتاب می درخشد . و از دوربآب میماند وبعضی گویند بخاری باشدآب نماکه دربیابان‌ها نماید.«دیدش بکنارهٔ سرابی ـ افتاده خراب درخرابی » (نظامی. برهان قاطع)

ـ س ۹ ـ دینور: Dinavar دهستانی‌ذ بخش‌صحنهٔ کرمان شاهان ،وآن‌آبادی بزرگیست در کنار رود دینور . سابقاً دینور سرراه مداین بآتشکدهٔ آذرگشنسپ قرارداشته . امروزه ازبیستون راهی بطرف سنقرکلیایی جدا میشودکه در امتداد رودخانهٔ دینور بطرف شمال میرود، ودرساحل‌همین رود آبادی‌دینور واقع‌است.دینوردرقدیم ازاعمال جبل محسوب میشد. (معجم البلدان)

ـ س ۱۰ ـ ارمینیه : [= ارمن= ارمنیه ، ارمنستان] «فر» Armenie ناحیه‌ای درآسیای غربی ، ازشمال بگرجستان ، ازمشرق ببحرخزر ، از جنوب بدرهٔ علیای دجله و از مغرب بدرهٔ فرات غربی یا قره سو محدود است . ارمنستان نجدی است کوهستانی وگود ترین نقطهٔ‌آن‌دریاچهٔ «وان»میباشد .ارمنستان دردورهٔ قبل ازاسلام مدتها جزو ایران وگاه جزو امپراتوری روم محسوب میشد. بعدها مستقل گردید و سپس بسه بخش بین عثمانی ، روسیه وایران تقسیم شد (از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ م .) مجدداً استقلال‌یافت‌وسپس‌قسمتی‌ازآن‌تحت تسلط ترکان وقسمتی تحت تسلط روسهادر آمد پایتخت‌آن « اریوان » است. (رك : فرهنگ اعلام معین)

ص ۳۷ س ۱۰ ـ موصل : یکی از شهرهای عراق در ساحل دجله دارای ۱۵۰/۰۰۰ نفر جمعیت ، مرکز مهم استخراج نفت عراق . (معجم البلدان)

ص ۳۷ س ۱۴ ـ صافی شدن : (مصدرلازم) پاك شدن ، بیغش گردیدن ، مسخرشدن ، متخلص گشتن (شهر، ناحیه) (فرهنگ معین)

ص ۳۸ س ۱۷ ـ رام اردشیر : Ram -ardashir همان شهرتوج (Tawwj)واقع بین اصفهان وخوزستان است . (رك: فرهنگ اعلام معین)

ص ۳۹ س ۷ ـ قضاعه (بضم قاف) قبیلهٔ بزرگی ازعرب .

ـ ـ احیاء : ahya جمع حی بمعنی قبیله،طایفه ، خاندان میباشد .

(فرهنگ معین)

شاپور بن اردشیر بابکان : دومین‌پادشاه ساسانی‌پسر اردشیر بابکان درسال۲۴۱م . بعداز پدرخود بسلطنت رسید ، پادشاهی‌دلیرو کاردان بود. با والرین‌امپراتور روم جنگ کرد واورا در «الرها» شکست داد ودرسال ۲۵۸ م . باسارت درآورد ، والرین‌پس ازهفت سال دراسارت جان سپرد، شاپورقسمت عمدهٔ‌آسیای صغیر وشامات وارمنستان راگرفت ، برآبادی‌ایران افزود وشهرهای تازه‌ای بناکرد ، سد شادروان برکارون درشوشتر وپل عظیم دزفول وشهر شاپور درنزدیکی کازرون ازآثار عهد اوست ، از جمله حجاری های زمان وی حجاری نقش رستم «اسارت والرین » حجاری «فیروز آباد » فارس وحجاری شاپور است ، در عهد این پادشاه مانی پیدا شدو به ترویج مذهب خود پرداخت شاپورابتدا باومتمایل گردید ولی بعد بکیش زرتشتی برگشت ومانی مجبورشد ایران را ترك کند وبه ترکستان وچین برود ، در سال ۲۷۲ م . وفات یافت . (رك : تاریخ مفصل ایران ، تألیف دکترعبدالله رازی)

ص ۴۳ س ۸ ـ وصیت : Vasiyyat [=ع وصیة] ، اندرز، نصیحت ، سفارش‌کسی بیك یا چندین مبنی براجرای اعمال ودخل وتصرف دراموال وی پس ازمرگ او و جمع‌آن وصایا . (فرهنگ معین)

ص ۴۴ س ۱ ـ خواسته : بروزن راسته ، زر ومال واسباب و جمعیت و سامان وملك و املاك وآنچه دلخواه باشد . در پهلوی Xvastak (مال) ارمنی ، Xostak در Xostakdar (وارث) پهلوی Xvastakdar (وارث) « هرکرا دانش است **خواسته** نیست : وآنکه را خواسته است دانش کم »

(شهید بلخی ـ برهان قاطع)

ـ س ۱۵ ـ استوار : بضم اول بروزن خشگوار ، بمعنی محکم و مضبوط باشد ـ وامین و

معتمد واعتمادی‌را نیز گویند وبمعنی باورهم هست چه **استوارداشتن** : باورداشتن است . پهلوی hôstubâr معتقد وثابت قدم . [استوار داشتن : مصدر متعدی ، بر قرارداشتن ، محکم ساختن ، استوارساختن] (برهان قاطع)

ص ۴۵ س ۱ـ **حقه** : [Hoqqa (-e)] ظرف کوچکی که در آن جواهر یا اشیاء دیگر گذارند ، قوطی ، جمع آن حقق‌وحقاق است و بمعنی‌حیله ، شعبده ، مکروفریب‌نیز میباشد . (رك : فرهنگ معین)

ـ س ۷ـ **طالع** : بخت ونصیب وقسمت وسرنوشت . و باصطلاح نجوم : برجی که هنگام ولادت ویا وقت سؤال چیزی ازافق شرقی نمودار میگردد .

(فرهنگ نفیسی)

ـ ـ **مولد** : بفتح اول وکسر لام ـ : به صیغهٔ‌اسم زمان ومکان ومصدرمعین ، زادگاه تولد ؛ زمان ولادت. (المنجد)

ـس ۹ـ **جامع** : بصیغهٔ اسم فاعل ، جمع کننده ، گردآورنده‌وبمعنی تمام وکامل نیز باشد. (فرهنگ معین)

ـ س ۱۲ ـ **ایهاالملك** : ای پادشاه ، واین «ایها» واژه رادرمیان فصل میان حرف ندا و منادی آورند ودراینصورت منادی را هم مرفوع وهم منصوب خوانند .

(رك : فرهنگ نفیسی)

ـس ۱۳ـ **خلف**: جانشین ، بازمانده وبمعنی فرزند، فرزند شایسته وصالح وجمع‌آن‌اخلاف میباشد . (رك : فرهنگ معین)

ص ۴۶ س ۱۷ ـ **اردوان** : بیست‌ونهمین وآخرین پادشاه اشکانی (۲۱۶ـ ۲۲۶ م) وی مدتی با سپاهیان رومی درنزاع بود وچند بارپیروزگردید ، ولی بسبب ضعف دولت اشکانی مغلوب اردشیر بابکان شد وسلطنت بسلسلهٔ ساسانی انتقال یافت .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

ـس ۱۸ ـ **ولی عهد** : (ص مر ، امر .)کسیکه پادشاه‌اورا بجانشینی خود معین کرده :

« بران انجمن نامه برخواندند **ولیعهد** را شاد بنشاندند »

« ما (مسعود غزنوی) چون ولی عهد پدریم و این مجاملت واجب میداریم جهانیان دانندکه انصاف تمام داده‌ایم . »

(بیهقی. رك فرهنگ معین)

ص ۴۷ س ۴ - نصیبین : شهرقدیمی دربین النهرین .

- س ۱۲ - انطاکیه : ازشهرهای سوریه ، کنارنهرالعاصی «آلاسی» که درزمان سلوکی‌ها از شهرهای مهم بوده وبیش‌از ۶۰۰/۰۰۰ نفرجمعیت دارد ، این شهردرسال ۶۳۵ م به تصرف مسلمانان درآمد ودرسال ۱۰۹۸م . صلیبیون‌آنرا تصرف کردند ، درسال ۱۲۶۸ م . مجدداً بتصرف مسلمانان درآمد .

ص ۴۷ س ۱۴ - شادروان : یا شادروان شوشتر [= شاذروان تستر ، معرب .] سد شوشتر: « ازعمارتهای بزرگ وعجیب بخوزستان شاذروان تسترست . وآن پلی‌است که‌کرده‌اند عظیم بزرگ برودخانه ودرازای‌آن پل سیصدگام است .... وبردوطرف این پل شادروانی‌کشیده ازسنگ قریب نیم فرسنگ ، واین بجهت‌آن‌کرده‌اند تا بر شهرآید .... » (جهان نامه‌تألیف محمد بن نجیب بکران . چاپ مسکو ۱۹۶۰ ص ۱۹ الف)

ص ۴۸ س ۱- ارش : بفتح اول وثانی وسکون شین نقطه دار؛ مقداری باشد معین [در فارسی ارش ورش ودر طبری نیزآرش‌آمده] ، وآن ازسرانگشت میانین دست‌راست است تا سرانگشتان میانین دست چپ ، چون دستها را ازهم‌گشاده دارند ، و بعضی گویند از سرانگشت میانین دست باشد تا مرفق‌که بندگاه ساعد وبازوست واین‌اصح است . (برهان قاطع)

— س ۶ - تکریت : [takrit]شهری‌است بین‌بغداد وموصل ، بفاصلهٔ۳۲فرسنگی‌بغداد (رك : فرهنگ اعلام معین)

— س ۷ - الحضر : [= الحضراء = هتره = هاترا Hatra = الحضر] شهری بود در جنوب غربی موصل که چند مرتبه رومیان بر آن مسلط شدند : شاپور اول پادشاه ساسانی آنرا فتح‌کرد وزلزله آنرا خراب و ویران ساخت (ف . ا . م)

ص ۴۹ س ۱- جنود : جمع جند بمعنی لشکر وسپاه است (فرهنگ نظام)

- س ۱۴- یمامه : ناحیهٔ‌کوهستانی درمرکز عربستان.ولایتی قدیمی‌که ریاض ونواحی‌آن جزواین ولایت بوده . (ف . ا . م)

- س ۱۶ - مرثیت : [مرثیه] (اسم) ، اظهارمصیبت وصفت مرده درشعر. درعربی بمعنی مطلق بیان مصیبت وصفت مرده است وجمع آن‌مراثی میباشد .

(فرهنگ نظام)

ص ۵۰ س۱- **اعشی :** (اعشا) میمون بن قیس‌الجندل ، شاعرمشهورعرب درزمان‌جاهلیت، در موسیقی نیزدست داشته ، در عهد انوشروان به مدائن رفته و در موسیقی ایرانی مطالعاتی کرده ، درسال ۷ هجری بدرود حیات گفته . دیوان شعردارد .
(رك: فرهنگ اعلام معین)

- س ۶ - **پرنیان :** [پهلوی Parnikan] حریر و دیبـای چینی منقش درنهایت لطافت ونزاکت راگویند ، وبعضی گفته‌اندپوششی بوده که پادشاهان قدیم‌آنرا بفال نیك داشتندی ودر روز های جشن پوشیدندی و گفتندی‌که این را جبرئیل ازبهشت آورده است ،وبعضی‌گویند جامهٔ رزم رستم زال بوده که‌ازپوست پلنگان دوخته‌بودند.
(برهان قاطع)

- س ۹ - **مورد :** (اسم) نام درختی است که برگ باریك وسبز سیردارد وبرگ وگلش خوشبواست ودرشعرزلف وگیسوی معشوق را ازجهت رنگ یا بوی خوش به‌آن‌تشبیه کنند چنانچه فرخی گوید :
« همچو زلف نیکوان **مورد** گیسوتاب خورد : همچو عهد دوستان سال خورده استوار»
(فرهنگ نظام)

- س ۱۳- **مسکه** : meska (-e) [خراسانی mesga] روغن ناگداخته ، چربیی‌که ازشیریا دوغ گیرند : « اینك شمارا کاك و**مسکه** میباید ، ازبهرآن دانستم‌که آرزو آنها درخود بکشتم . »
(رك:فرهنگ معین)

- س ۱۵ - **پاتیله :** [مخفف آن : پاتله ، بکسرثالث وکسرلام] ، وآن مطلق‌دیگ باشد عموماً ودیك دهن فراخ حلوا پزی راگویند خصوصاً .
(برهان قاطع)

- - **کلیچه :** نان کوچك کم وبیش بقدرکف دست‌که عموماً درتنور آن را می خشکانند تا مدتی بماند . مهذب الاسماء معنی فارسی «قرص» را کلیچه نوشته ودریك نصاب کهنه این شعرهست :
« قفول بازبگردیدن وافول غروب چنانکه قرص **کلیچه** ، سمید نان سپید »
(رك : فرهنگ نظام ج ۴ص۲۸۶)

ص ۵۱ س ۴- **توسن :** [بفتح اول وسین بی نقطه بروزن‌کودن] ، وحشی ورام نشونده

راگویند عموماً واسب سرکش و حرون وجهنده را خصوصاً در ترکی «تسن» [بضم اوز وفتح دوم] کره اسبی راگویندکه‌راه رفتن‌هنوزخوب نیاموخته باشد . استعمال توسن وتوسنی درفارسی قدیم است .

توسنی : بفتح اول وسوم ، از: توسن +ی (مصدری) . سرکشی ، عصیان :

« توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت تر گرددکمان »

(رك: فرهنگ معین)

— — **شموس** : [بفتح اول] سرکش وبد خو ، چموش .

(غیاث اللغات)

— — **ذنب** : Zanab دم ، دنب ، دنبال وجمع‌آن اذناب است .

(رك :فرهنگ‌نفیسی)

ص ۵۱ س ۴ - یله : [بفتح اول وثانی] ، بمعنی رها ونجات وخلاص‌کرده باشد . چنانکه گویند « اسب را یله‌کرد » یعنی سرداد ورهاکرد .

« همان‌گیل مردم چو شیریله ابا طوق زرین و مشکین کله »

یله کردن :رها کردن ،ترك کردن ،واگذاشتن ... «گویند ... ای‌خدای‌مابیرون آر مارا ازآتش ، **یله‌شان‌کنند** »

(رك ـ حاشیهٔ برهان قاطع)

- **س ۷ مانی** : نام مردی که در زمان شاپور اول پادشاه ساسانی دعوی پیغمبری کرد ، میگویند اصلا اهل همدان وپسر [فوتق بابك] یاپتگ بوده ودرحدود سال ۲۱۵م. درقریه ای ازبابل متولد شده ، درجوانی بدربار شاپور پادشاه ساسانی راه یافته و او را بکیش خود خوانده و کتابی بنام شاپورکان یا شاپورگان برای شاپور بزبان پهلوی‌نوشته، شش‌کتاب هم بزبان سریانی نگاشته ، وی پیغمبران عبرانی را ردکرده اما زرتشت وبودا ومسیح را به پیغمبری شناخته ودرصدد بود اصول وعقائد زرتشت و تعلیمات مسیح را با هم سازگارسازد، گویند مانی به وجود دوخالق معتقد بود ،نور را خالق خیر وظلمت را خالق شر میدانست ، یك نوع تفکرعارفانه رابرای اعتلاء روح ونفس‌لازم میدانست وبه‌زهد وانزوا وریاضت توجه داشت وبه این سبب میگفتند مانی‌آمده است مردم را به نابود کردن دنیا بخواند ، شاپورابتدا باو گروید لکن حکماء مملکت مخالفت‌کردند ، سرانجام یکی ازموبدان ازشاپورخواست‌که اورا با

مانی روبرو سازد تا باهم مناظره کنند ، موبد درمناظره فائق شد وشاپور ازکیش مانی برگشت ودرصدد کشتن او برآمد مانی فرار کرد وبه کشمیر و ترکستان وچین رفت ، بعدازشاپور پسر او هرمز اول، مانی را به ایران خواست و درکاخ خود پناه داد ، بهرام اول که پس ازهرمز بسلطنت رسید درسال ۲۷۷ م ، مانی را گرفت وبزندان انداخت ، درزندان پوست ازتن اوکندند وآنرا پرازکاه کردند ودر دروازهٔ گندی شاپور آویختند وبسیاری از پیروانش را به قتل رسانیدند . درایران شایع است که مانی نقاش زبردست بوده ودراین فن چنان مهارت داشته که آن را معجزهٔ خودقرار داده و کتابی بنام **ارژنگ** یا **ارتنگ** پرداخته که دارای نقاشی ها و تصاویر زیبا بوده است .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ص ۵۱ س ۶- زندقه: [مصدرلازم] زندیق بودن ، بیدینی وباطناً کافربودن وتظاهر بایمان کردن وجمع زندیق زنادقه وزناديق است. گروهی از[سبائیه] راهم گفته اند که ازاصحاب **عبداله بن سباء** واز غلاة شیعه ومعتقد به خدایی علی بن ابیطالب بوده اند و آن حضرت پس ازاتمام حجت حکم به قتل آنها فرمود ، درفارسی نیز زندیك «بفتح زال وکسر دال» بمعنی بیدین وملحد گفته شده ودر قدیم هرکسی را هم که پیرو آیین **مانی** بوده زندیك میگفته اند .

(فرهنگ اعلام عمید)

- س ۷- شاد شاپور: [قد = شاذ شاپور] خره‌ای درقدیم شامل نواحیی ازجمله کسکر (واسط) ، و زندورد، وجوارز نیز درآن واقع بود .

(معجم البلدان)

- - ایدر : بکسر اول وفتح دال بروزن دیگر ، بمعنی اینجا و اکنون و اینك باشد ، و ایدری، اینجایی را گویند . [پهلوی = Etar].

(برهان قاطع)

ص ۵۲ س ۳- جندی شاپور [فارسی = گندی‌شاپور] شهری بوده درخوزستان درمشرق شوش وجنوب شرقی درزفول و شمال غربی شهر کنونی شوشتر ، گویند شاپور اول پادشاه ساسانی آنرا ساخته ودرساختمان آن عده‌ای ازاسیران رومی را بکار گماشته درزمان شاپور دوم **تئودورس** ، طبیب نصرانی که برای معالجه آن پادشاه آمده

بود بفرمان شاپور در گندیشاپور اقامت گزید و به طبابت مشغول شد ، بعدها مدرسهٔ طب و بیمارستانی در آن شهر تأسیس شد که عده‌ای از اطباء بزرگ عیسوی و ایرانی و هندی در آنجا مشغول کار بودند، در اواخر دورهٔ ساسانیان ترقی و وسعت سیار پیدا کرد و یکی از مراکز مهم علمی گردید. تا مدتی بعد از اسلام هم دایر بوده و ریاست آن در دورهٔ ابوجعفر منصور دوانیقی بعهدهٔ بختیشوع طبیب معروف بود، از قرن سوم هجری که شهر بغداد وسعت و اهمیت یافت شهرت وعظمت گندیشاپور و مؤسسهٔ علمی آن بتدریج ازمیان رفت ، گندیشاپور ، جندیشاپور نیز گفته شده، معرب آن جندیسابور است .

(رك : تاریخ طب ایران تألیف دکترمحمود نجم‌آبادی ج ۱)

ص ۵۲ س ۳ - قیم : بمعنی عهده دارسرپرستی کودکی یتیم است و بمعنی متولی وقف نیز میباشد .

توضیح : پس ازمرگ نادرشاه علیمردانخان بختیاری به «قیم» ملقب گشت .

(سازمان صفوی ص ۸۲ ح ۱)

— مداین: درعربی جمع مدینه بمعنی شهراست ومراد ازمدائن شهرتیسفون پایتخت قدیم ساسانیان درکلده بوده ، جغرافی نویسان عرب ازآن جهت آنرا مدائن گفته‌اند که شامل پنج شهر بوده .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

هرمزبن شاپور : شاپور درسال ۲۷۲ میلادی از دارفانی رحلت نمود وپسرش هرمز اول بجای اوراگرفت . یکسال وده روز پادشاهی کرد ، شهر **هرمزد اردشیر** را در خوزستان بناکرد ، مانی درزمان وی مجدداً بایران آمد وهرمز از اوحمایت کرد . مهمترین واقعهٔ عهد اومراجعت مانی است بایران . و آنطوریکه مورخین نوشته‌اند هرمزبا اوکمال رأفت را نمود ولی معلوم نیست که بکیش اودر آمده باشد . هرمز درسال ۲۷۳ میلادی درگذشت .

(رك : تاریخ کامل ایران تألیف دکتر عبدالله رازی)

ص ۵۶ س ۲- فراز: پیشاوند «فراز» درزبان پهلوی فراوانست ودرزبان‌دری نیز با افعال بسیارترکیب میشده است ، واگرچه جزء اسامی ودارای معنی های بسیار و منجمله به معنی«بالا» ضد «نشیب» و«فراز» برابر « فرود » و«فراز» ضد «باز» بمعنی بسته است ،امابسبب کثرت ترکیب با افعال ، درنثر و نظم قدیم حال پیشاوند ها را بخود

میگیرد وفعل را درجهت عمل خود مؤکد می‌سازد ، چون فرازآمد ، فراز رفت .

(بهار، سبك شناسی ، ج اول ص ۳۴۱)

- س ۷ - ملکانه : [جامهٔ ملکانه] (صفت) در خور پادشاه ، شاهانه : « و چون از سیواس بگذشت قراعثمان را بصنوف نوازسرافراز گردانیده جامه‌دادو بمحل خود بازفرستاد »

(ظفر نامهٔ یزدی چاپ امیر کبیر)

ص ۵۷ س ۱۴ - سفط : کیسه یا سبد برای نگاه داشتن اسباب زنانه . درقدیم ایران این لغظ درتکلم بوده که درکتب تاریخ قدیم مکرراستعمال شده .

(رك . فرهنگ نظام)

ص ۵۸ - س ۲ - - یارستن : (مصدر لازم) توانستن ، نیروداشتن وجرأت کردن .

(رك : فرهنگ معین)

- س ۳ - تافته شدن : (مصدر مرکب لازم) برافروخته شدن بسبب قهروغضب : پس چون اورا بکشتند ویك چند برآمدکسی بملك ننشست وهیچکس را طاعت نداشتند، خبر بانوشیروان رسید، **تافته شد** . « خواجه بونصرمشکان بدیوان بود ، ازاین حدیث سخت **تافته شد** . »

(رك : لغت نامهٔ دهخدا)

بهرام بن هرمز : بهرام اول را بعضی پسرو برخی برادر هرمز اول نوشته‌اند. اسم اودر روی مسکوکات (ورهران) منقوش است . مدت سلطنتش سه سال یا چهار سال است . مورخین شرقی اورا حلیم ورحیم میدانند ظاهراً وی مانی را بقتل رسانید وحتی با تدبیریا حیله ، او را وادار کرد قصروی راکه پناهگاه او بوده ترك کند ، معلوم نیست مانی رازنده پوست کندند یا اینکه پوست اورا بعدازمرگش بدرآوردند . پس ازقتل مانی شروع به اذیت وآزار پیروان اوگردید .

ازوقایع دورهٔ بهرام آنکه « زنوبی » Zenobie ملکهٔ **پالمیر** وزوجهٔ **اذینه** برای جنگ با « ارلین » Aurelien امپراتورروم از بهرام کمك خواست . اگرچه مساعدت لشکرایران برای آن ملکه مفید نیفتاد و دستگیرشد ولی موجب کدورت بین ایران وروم گردید . بهرام خواست با ارسال هدایا غضب امپراتور را فرونشاند و«ارلین» هم درابتدا آن هدایا را پذیرفت ولی اندکی بعد با لشکری جرار قصد ایران را نمود ولی هنوز بایران نرسیده بودکه دربهار ۲۷۵ میلادی درگذشت ودرهمان سال

بهرام هم بدرود حیات گفت.

(رك : تاریخ مفصل ایران تألیف دکتر عبدالله رازی)

ص ۶۳ س ۱۰ - شارستان : بمعنی شهرستان و شهر و بمعنی شهرستان وقصبهٔ بزرگ که اطرافش باغهای بسیار باشد ومیتواندکه بمعنی جائیکه گذرگاه آب باشد یاگذرگاه مردم چه در«جهانگیری» ودر «برهان» شاربمعنی راه فراخ وریختن آب مسطورست. بعداز تحریرمقام ازتألیفات بعض ثقات به ثبوت پیوسته که شارستان جادهٔ که بشهر پیوسته باشد .

(غیاث اللغات)

- س ۱۳ - بهرام بن بهرام : پنجمین پادشاه ساسانی. پسربهرام اول، بعدازپدر خود در سال ۲۷۵م . بسلطنت رسید ، درزمان اومجدداً جنگ ایران و روم درگرفت و **کاروس** امپراتور روم بین‌النهرین وسلوکیه و تیسفون را گرفت اما در اثر مرگ ناگهانی وی رومیها عقب نشستند ودرسال ۲۸۳م . معاهده‌ای منعقد شد که بموجب آن ارمنستان وبین‌النهرین بتصرف رومیان درآمد و این ازآن جهت بود که هرمزد برادربهرام که فرمانروای‌خراسان‌بود دراین‌موقع‌علیه برادرقیام‌کردوبکمك «سکها» و «کوشانیها» ، «گیلها» ، در صدد برآمد دولت مستقلی در مشرق مملکت برای خود تشکیل بدهد ، بهرام ناچار با کمال عجله با رومیها صلح کرد و برای رفع طغیان برادر یاغی خود شتافت وشورش را خاموش‌کرد وسکستان را مسخرساخت وشاهزاده بهرام راکه بعداً بنام بهرام سوم بپادشاهی رسید فرمانروای سکستان کرد ، و در سال ۲۹۲م : درگذشت .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

- - عمال : [بضم اول وتشدید میم] جمع عامل وآنچه بعضی عمالان نویسند خطاست چه صیغهٔ جمع را بازبطور فارسی‌جمع کردن چه حاجت . واین را برلفظ حوران قیاس نبایدکرد چراکه عمالان درنظم ثقات واقع نشده ودرنثر اعتبار را نشاید .

(غیاث اللغات)

- - معزول : بصیغهٔ اسم مفعول ، از کاربرکنار شده ، بیکاروگوشه نشین .

ص ۶۴ س ۸- نرسی یادشاه ساسانی ، پسر شاپور اول و نوهٔ اردشیر بابکان ، درسال ۲۹۳م .سلطنت را ازبهرام سوم گرفت ، درزمان وی بین‌ایران وروم برسر ارمنستان

جنگی‌رخ دادو نرسی‌درسال ۲۹۷م . شکست‌خورد و بین اوو **دیوکلسین**، امپراتور روم عهد نامه‌ای منعقدگشت وپنج ولایت ارمنستان به روم واگذار گردید وورود دجله سرحد میان دومملکت بشد ، درسال ۳۰۱م . ازسلطنت کناره گیری کرد واندکی بعد درگذشت وپسرش هرمزد بسلطنت رسید .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ـ س ۱۱ـ **کراهیت** : [بفتح‌اول کسرهاء وتخیفف‌یاء تحتانی] ناپسندی ودر «خیابان» نوشته که‌کراهیت بروزن صلاحیت وبتخفیف نه بتشدید ناپسند داشتن .

(غیاث اللغات)

ـ س ۱۲ ـ **رفق** : نرمی ومداراکردن ، لطف ونیکویی ومهربانی .

ـ س ۱۷ ـ**آفاق** : جمع افق‌که بمعنی‌کنارهٔ آسمانست‌که در میدان صحرای وسیع با زمین پیوسته از دور بنظر میآید . ومراد از آفاق عالم اجسام است که دنیا باشد چراکه همهٔ عالم درکناره های آسمانست واین مستفادست ازبعض‌کتب لغت و شروح که‌آفاق جمع افق باشدکه نزد اهل هیئت دائره است که تنصیف میکند فلك را میان مرئی و غیرمرئی یعنی دائره افق فرق میکند آنقدرفلك راکه بالای زمین دیده میشود میان آنقدر فلك‌که از نظر ناظر محجوب است بزیرزمین و در تمام معمورهٔ عالم باعتبار تفاوت رؤیت حرکت فلکی افق سه قسم است ومراد ازلفظ‌آفاق مجموع عالم باشد از استواء تا ارض تسعین یعنی ازابتدای اقلیم تا انتهای اقلیم هفتم .

(رك . غیاث اللغات ج ۱ ص ۱۶)

ص ۶۵ س۱ـ**غسان** : نام‌آبی دریمن که‌آبشخور بنی مازن بوده، ونام پدر قبیله‌ای دریمن که ملوك غسان از آن قبیله بوده ودر عصر جاهلیت در شمال بادیةالشام فرمانروایی داشته‌اند . و منظور ازملوك غسان ، خاندانی‌بودند ازعرب‌که درواوائل عهدساسانیان درشمال غربی عربستان درمحل‌کنونی ماوراء اردن درمجاورت مستملکات دولت روم فرمانروایی داشته‌اند ، غسانیان [**بنوغسان** یا **غساسنه**] درقرن پنجم میلادی از تهامه به ناحیهٔ حوران وشرق اردن کوچ کردند ، دراوائل قـرن ششم دولت روم فرمانروایی آن ناحیه را بمردی ازغسانیان بنام **حارث بن جبله** واگذار کرد و اوبزرگترین ملوك غسانی بشمار میرود ، ازغسانیان ۲۸ تن حکمرانی کردند واز

دولت روم مواجب سالانه میگرفتند ومتحد رومیان بودند ، درآخر برضد دولت روم قیام کرده‌وبه مستملکات رومی‌حمله بردند ودراواخرقرن ششم میلادی بدست رومیان منقرض شدند .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

- س ۲ - **نصرت :** [بالضم] یاری‌کردن ویاری دادن .

شاپورذوالاکتاف: شاپوردوم معروف بشاپور بزرگ‌یاذوالاکتاف‌است . پس ازاینکه **آذر نرسی** کشته شد چون برادر او هرمز بدربار روم پناهنده گردیده بود ازخانوادهٔ سلطنت وارثی‌که تاج و تخت را تصاحب نماید وجود نداشت . اتفاقاً یکی از زنان هرمز دوم حامله بود وبزرگان مملکت جنین را شاه خواندند وچون بدنیاآمداورا **شاپور** نام نهادند . این پادشاه ۷۰ سال پادشاهی کرد ومیتوان‌گفت در سلسلهٔ ساسانیان احدی را ازحیث جهانگیری وتدبیری با شاپوردوم برابرنتوان‌کرد مگر خسرو اول انوشیروان دادگر را . شاپوردوم معاصربا **کنستانتین** [Constan -Tine] امپراتورروم بوده وبکیش عیسویت‌درآمد وخودراحامی مسیحیان دانست. درایام خرد سالی شاپور، قبایل عرب‌که درسال جنوبی خلیج فارس اقامت داشتنددر خوزستان و نواحی اطراف آن بنای غارتگری گذاشته و حتی یکی از شیوح عرب جرأت نمودکه‌حمله برتیسفون‌کندوپس اینکه‌شاپوربسن رشد رسیدآنان راگوشمالی سخت داد وحتی‌گویند کتفهای آنان را سوراخ‌کرده ریسمانی درآن میگذرانیده و از این سبب مشهور به **ذوالاکتاف** شده.مهمترین وقایع‌زمان شاپور جنگهای او با رومیان‌است .کنستانتین بسال۳۳۷وفات نمود و**کنستانتیوس**[Constantius] جانشین‌اوگردید. شاپوردرسنهٔ ۳۴۱ حکمفرمای ارمنستان را دستگیرکرد و«ارشك» را به امارت آنجا گماشت . چ‍ون **ژولین** [Julien] مع‍روف بمرتد ، برجای کنستانتیوس نشست . وی برای جبران شکست اسلاف خود بطرف تیسفون حرکت کرد . ولی بعلت‌کشته شدنش بسال ۳۶۳ به دست یکی ازسواران ایرانی کاری‌از پیش نبرد و جانشین او **ژوین** [Jovien] با شاپور بناچارصلح نمود ودر ناحیهٔ «ایبریا» بین شاپورو **والنس** [valens] امپراتور جدید روم جنگ درگرفت. وبالاخره بسال۳۷۶صلحی منعقدگردیدوطبق‌این قرارداد امور «ایبریا»و«ارمنستان» بخودآنها بدون مداخلهٔ ایران وروم واگذارگردید شاپور دوم (بزرگ) بسال۳۷۹

درگذشت .

(رك : تاریخ مفصل ایران تألیف دکترعبدالله رازی)

ص ۶۹ س ۱- **ترك** : یا ترکستان ناحیهٔ وسیعی است در آسیای مرکزی میان سیبری و دریای خزر وایران وافغانستان ومغولستان که بین چین وشوروی تقسیم شد .

- س۲- **روم** : امپراتوری بزرگی که درقدیم برمتصرفات وسیعی در آسیا و اروپا وافریقا حکومت داشت وایتالیا نیز قسمتی از آن‌محسوب میشد، امپراتوری روم‌درسال ۳۹۵ میلادی به دوقسمت غربی و شرقی تقسیم شد ، قسمت غربی در سال ۴۴۱ میلادی استقلال خود را ازدست داد و بچند ناحیه تقسیم گردید ، روم شرقی درقسطنطنیه و آسیای صغیر وقسمت شمالی‌افریقا حکومت میکرد و پایتختش قسطنطنیه بود ، قسمت شرقی‌رادرسال ۱۴۵۳میلادی **سلطان محمد فاتح** بتصرف درآوردوجزو امپراتوری عثمانی کرد .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

- - **هند** : شبه قاره‌ایست درقسمت جنوبی آسیا بین بحرعمان وخلیج فارس واقیانوس هند ، درقسمت جنوبی آن شبه جزیرهٔ دکن واقع شده که بدماغهٔ «کمرن» منتهی میشود . درقسمت شمالی آن سلسلهٔ هیمالیا ومابین این دوقسمت جلگه گنك است . درحدود ۲۴۰۰ سال قبل ازمیلاد طایفه‌ای ازنژادآریا باین سرزمین رفته وبه تدریج تمدن بالنسبه عالی وادبیات مستقل‌بوجودآوردند .درمعماری وبعضی ازعلوم ماننددیاضیات وفلسفه دست داشتند . ومذاهب عمده‌ای مانند برهمائی و بودائی میان آنان تأسیس گردید . درسال ۵۱۲ قبل ازمیلاد **داریوش‌کبیر** دو ولایت‌آن «پنجاب وسند» را تصرف‌کرد . **اسکندرمقدونی** نیز در سال ۳۲۷ ق. م قسمتی ازآنرا مسخر ساخت . درسال ۷۱۱ میلادی **محمد بن قاسم** ، سردار عرب نواحی اطراف سند را فتح‌کرد و دین اسلام درآن نواحی رواج یافت . **سلطان محمود غزنوی** در فاصلهٔ سالهای ۳۹۲ و۳۹۶ هجری فتوحاتی درآن سرزمین‌کرد وقسمت عمدهٔ شمال غربی هندکه اکنون پاکستان غربی نامیده میشود بتصرف وی درآمد وزبان فارسی‌و مذهب اسلام را درآن‌کشور رواج داد .مردم هندباستثنای دراویدیها‌که‌ازنژدا سیاه هستند ازقوم آریائی وازنژاد سفید بوده وزبان آنان هندیست و قریب ۲۰۰ لهجهٔ

مختلف دارد ولهجه‌های مهم آن : بنگالی ، آسامی ، پنجابی ، اردو ، سنسکریت ، زبان انگلیسی متداول است . مذهب عمدهٔ آنان برهمائی است که درحدود ۳۵۰ میلیون نفر پیرو آن هستند ودرحدود ۴۰ میلیون نفر مسلمان و بقیه هندو ومسیحی و زرتشتی وسیکی میباشند .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ص ۶۹ س ۳ـ **ضایع** : اسم فاعل (عربی ضائع) بمعنی تباه وتلف ، بیفایده ، و بیهوده بی ثمراست وضایعه اسم فاعل مؤنث آنست وجمع آن ضایعات میباشد : **ضایع شدن** : (مصدرلازم) تباه شدن ، نابود شدن ، ضایع کردن : (مصدرمتعدی) مهمل گذاشتن گم کردن.

(رك : فرهنگ معین)

ـــ **را** : Ra [= رای، درکردی‌نیزرای] ۱ـ نشانهٔ مفعول بیواسطه (مستقیم) خانه‌را خرید .۲ـ اختصاص را رساند بمعنی برای (درمتن‌فوق) : منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است !

(گلستان سعدی)

ـ س ۴ـ **بزید** : ازمادهٔ زیستن‌است [مصدر] زندگی‌کردن ، زیستن هم گفته‌اند . **زینده** [صفت فاعلی] زندگانی‌کننده . **زیان**:زینده ، زندگی‌کننده . **زی** :امربزیستن . مانند دیرزی . شادزی . **زیست** [مصدر] زندگانی ، زندگی .

ـــ **آهنگ** : [اسم] ، قصد ، عزم ، عزیمت ، ، لحن ومعانی دیگر .

آهنگ‌کردن : مصدرمرکب (متعدی) قصد ، عزم‌کردن بکاری یا بچیزی.

ـ س ۵ ـ **همی** : [پهلوی Hamai وپازند Hame] پیشوندیست که برسرفعل ماضی مضارع وامر درآید : **همی** رفت، **همی** رود ، **همی** رو.

توضیح : بر سرماضی ومضارع معنی استمرار دهد . « تا بروزقیامت طاعت و عبادت **همی** آرد .» (کشف‌الاسرار)

گاه درقدیم بین «همی» باء زینت درمیامده مانند : همی برفت ، همی برود . و گاه نون نفی را بعداز همی بفعل‌بیفزایند . گاه بین «همی» وفعل یك یا چند کلمه فاصله میشده : « بردو دیده **همی** به اندیشه : هرشبی صورت تو بنگارم » (مسعود سعد سلمان) وگاهی بضرورت شعر « همی » پس از فعل آید : « بوی جوی مولیان آید

همی : یاد یارمهربان آید همی » (رودکی سمرقندی)

(رك : فرهنگ معین)

ص ۶۹ س ۷- بحرین : مجمع‌الجزایر بحرین ازجزائر ایران در کرانهٔ جنوبی خلیج فارس ، شامل چند جزیره که بزرگترین آنهابحرین نامیده میشود . مرکزوبندرمهم آن به « منامه » یا «منعمه» معروفست یا «مینابه» یا « میان آب » ، و دیگرجزیرهٔ «محرق» یا «محرك» است صید مرواریدش معرف میباشد، جمعیت آن در حدود ، ۲۰۰۰۰۰ نفراست بحرین درعربی‌بمعنی دو دریا است .میگویندچون جزائرمزبور میان دوقطعه‌آب ازخلیج کوچکی واقع شده آنرا بحرین‌گفته‌اند . نام باستانی‌آن تیلوس Tilus است وبه تیلون هم معروفست ومردم کلده و آشور باین جزیره خیلی توجه داشتند این جزائر از زمان شاپور دوم پادشاه ساسانی متعلق بایران بوده ،درزمان قاجاریه بواسطهٔ ضعف دولتها وخیانت‌بعضی شیوخ خائن‌محلی،اجانب بطورنامشروع دراین جزایر دست پیداکرده اند لکن دولت ایران هیچگاه آنها را برسمیت نشناخته وبحرین جزء لاینفك ایران میباشد .

- ریشهر : شهری بوده درشش‌میلی جنوب بوشهرکه میگویند درزمان اردشیربابکان ساخته شده ، درخرابه های آن سنگها وآجرهایی با خط میخی پیدا شده‌که حاکی ازقدمت تاریخی‌آنست . مرحوم استاد ملك‌الشعراء بهار نوشته‌اند : بعقیدهٔ اینجانب « بریشهر » است چه عبارت‌گفتار طبری گواهی میدهد که قصد هجوم عرب است به شهر«ریشهر» که بوشهرحالیه است .

(رك : حاشیهٔ۲ص ۶۹تاریخ‌بلعمی‌مرحوم بهار)

ص ۶۹ س ۸- ستدن : و«ستاندن» مصدراست بمعنی گرفتن ، بازگرفتن چیزی ازکسی، استاندن و ستانیدن وستدن واستدن و بستدن هم میگویند . ستاننده صفت فاعلی ، و ستانده صفت مفعول آنست فعل امرآن‌ستان وبا تأکید بستان وگاهی‌معنی صفت فاعلی دهد پس ازکلمهٔ دیگر نظیر: باج ستان ، دل ستان ، جان ستان ، یعنی باج ستاننده و ....

- س ۹ - بازداشتن : (مصدرمتعدی) ، بمعنی منع کردن ، جلوگیری کردن ، توقیف کردن ، حبس‌کردن وبازداشتگاه ، اسم مرکب ازهمین ماده است .

(رك : فرهنگ معین)

ص ۶۹س ۱۰- **چند** : (اسم) عدد ومقدار مجهول‌و نامعین ازسه تا نه (۳-۹) ، درحال پرسش ازتعداد یابهای چیزی هم میگویند ، ونیز بمعنی تاکی، تاچه وقت . **چندان** آنقدر، آن اندازه ، تاآن زمان . **دوچندان** : دوبرابر. **چندین** : عدد مجهول ونامعین‌که ازبیست ببالا باشد، مقدار وتعداد زیاد ونیز بمعنی این اندازه، **چندی**: اندازه ، مقدار، کمیت .

(رك . به دستورپنج استاد)

- س ۱۱- **هیبت** : ترس ، مخافت ، بیم ، شکوه وبزرگی .

ص ۷۰ س ۳- **تیسفون** : [پهلوی Tispon] پایتخت اشکانیان و ساسانیان که شهر بزرگی بوده درجانب شرقی دجله ودر زمان انوشیروان بمنتهای وسعت خود رسیده ودرحملهٔ اعراب ویران شده وخرابه های‌آن در۴۵ کیلومتری جنوب بغداد است ، عربهاآنرا «مدائن» هم‌گفته‌اند زیرا ازپنج شهرنزدیك بهم تشکیل میشده ،تیسفون وشهر« به اردشیر» یا « وه اردشیر» مهمترین شهرهای مدائن بوده ، تیسفون در جانب‌شرق دجله و« به‌اردشیر» درسمت غربی‌آن بوده وبوسیلهٔ پلی بهم ارتباط داشته وچون غالباً در روی‌آن پل ازدحام میشده بفرمان شاپوردوم یك پل دیگر نیزساخته اند ، تیسفون‌حصاری بشکل‌نیم دائره بابرجهای بلندی‌داشته ، درمغرب «به‌اردشیر» شهردیگری‌بنام «بلاش‌آباد» یا «بلاس‌آباد» یا «ساباط» ازبناهای بلاش بوده ، دیگر شهررومیه یا رومگان‌که درزمان انوشیروان ساخته شده .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

- س ۶ - **جسر** : [بفتح اول و سکون ثانی] پل که برودها وانهار بندند وجمع‌آن جسورباشد .

- س ۱۰- **عرضه** : [بالفتح] یکبار ظاهرکردن چیزیرا برکسی ودرمنتخب آشکاراکردن وعرض نمودن .

(غیاث اللغات)

- س ۱۶- **ثغر**: (بفتح اول وسکون ثانی) دهان . دندان ، دندان های جلوی دهان،و نیز بمعنی مرز، سرحد ، شکاف ورخنه وجمع‌آن ثغورمیباشد .

ص ۷۱ س ۵- **برنشستن** : (مصدر) سوارشدن براسب ، نشستن برتخت .

ص۷۱س ۶- سلاح : [بکسر اول] آلتی که بدان جنگ کنند ، وممال این کلمه سلیح میباشد :

« همی بست باید سلیح و کمر · بجائی نشانش بیابم مگر · »

(شاهنامه ، داستان رستم وسهراب)

- س ۱۳- سالار : (ص) سردار ، رئیس ، مهترقوم ، بزرگ وپیشروقافله یا لشکر. سالار بیت‌الحرام : کنایه‌ازخاتم انبیاء. سالارخوان (ا ، ص ،) خوانسالار.

- س ۱۵- حضرت : درگاه ، نزدیکی ، حضور.

(رك : فرهنگ کاتوزیان)

ص ۷۲ س ۲- مدینه : یا مدینهٔ منوره ، ازشهرهای عربستان سعودی در شمال مکه ، درکنارخط آهنی که ازشمال به بیت‌المقدس اتصال دارد ، دارای ۵۰۰/۰۰۰ نفرجمعیت . این شهر بعدازمکه مقدس ترین شاهد و مقامات است زیرا پیغبراسلام‌از مکه باین‌شهرهجرت کرد وآنرامرکزاشاعهٔ دین اسلام قراردادودرهمان شهر رحلت کرد ، قبل از هجرت حضرت رسول « یثرب » نامیده میشد پس از آنکه پیغمبر بآن‌شهرهجرت‌کردآنرا مدینه‌النبی‌یا المدینة گفتند، مرقدمطهرحضرت رسول درمسجدی واقع شده‌که محل وعظ آن حضرت بوده است مدینةالسلام : لقب شهر بغداد ومدینةالفیوم : یکی‌ازشهرهای مصرودارای‌آثارتاریخی شکوهمند میباشد.

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

- س ۱۳- حلب : [بفتح حرف اول ودوم] ازشهرهای بزرگ سوریه در مرز ترکیه و سوریه که بوسیلهٔ راه‌آهن با دمشق ارتباط دارد وازمرکزمهم تجارت است ، جمعیت آن درحدود ۴۰۰/۰۰۰ نفر مرکب ازمسلمانان وعیسویان ویهودیان است . این شهر ازشهرهای قدیمی عالم بوده واز ۲۰۰۰/ سال‌قبل ازمیلاد نام آن برده شده ، درسال ۵۴۰ م. به تصرف ایرانیها درآمد ، در سال ۶۳۷ م. بدست مسلمانان مفتوح شد ، درسال ۱۵۱۷ م. دولت عثمانی آنرا تصرف‌کرد ، درسال ۱۸۳۳ م. بدست سپاهیان ابراهیم پاشا مسخرگردید ، جامع زکریا که یکی ازمساجد مهم است دراین شهر واقع است .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

- س ۱۴- دیار بکر : [= آمد Amed = آمیدا] از شهرهای کردستان ترکیه در کناردجله دارای ۵۰/۰۰۰ نفرجمعیت سابقاً آمد گفته میشد . ناصرخسرو قبادیانی

درسفرنامهٔ خود ازآن‌یاد کرده ومسافرت‌خودرا بدان مکان‌اشاره کرده‌است.

ص۷۲ س ۴- تغلب : [Taqleb] قبیلهٔ بزرگی ازعرب ،اصلااز یمن بوده وبعد به نجد و حجاز وحدود شام وبین‌النهرین رفته : وبواسطهٔ جنگ معروف به **حرب‌البسوس** که درزمان جاهلیت میان آنها وقبیلهٔ «بکر» رخ داده شهرت یافته اند.

بسوس Bossus نام زنی شاعره ازبنی تغلب درزمان جاهلیت‌که درعرب در شئامت بدومثل میزنند ومیگریند اشأم من البسوس ، زیرا بواسطهٔ این زن میان دوقبیله بنی بکرو بنی تغلب جنگی خونـی درگرفت‌که درمدت چهل سال ادامه داشت و بنام « حرب البسوس» معرف است .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

ص ۷۳س ۸- قسطنطین : [= قسطنطینه=قسطنطینیه]Constantinopheازشهرهای ترکیه‌که قسمتی از آن درآسیا و قسمتی‌دراروپا واقع شده و بوسیلهٔ « بسفر » قسمت آسیائی و اروپائی ازهم جداگردیده ، درقدیم بیزانس نـامیده میشد . پس از آنکه قسطنطین پایتخت دولت امپراتوری‌را از شهررم به آنجا انتقال دادقسطنطنیه نامیده شد وازبزرگترین شهرهـای روم بشمارمیرفت ، امروزه استانبول نـامیده میشود ، بزنطیه نیز گفته شده .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

- س ۱۰- چلیپا : [صلیبا = معرب . صلیب] (اسم خاص) ۱- داری که حضرت عیسی را برآن مصلوب‌کردند ۲- چوب چهار پره که مسیحیان بنشانهٔ دار آنرا برگردن آویزند یا باخود دارند ویا درکلیساها ونقاط دیگربرپاکنند . [فر= Croix]

(رك : فرهنگ معین)

- س ۱۶- بادیه : [= بادیةالشام] صحرائی است درشمال عربستان .

ص ۷۴ س ۴- هول : [بفتح اول] خوف ، هراس ، بیم وجمع آن اهوال میباشد .

(فرهنگ نظام)

- س ۱۱- مقر: [بکسرحرف دوم] بصیغهٔ اسم فاعل ،کسیکه اقرارمیکند ، اقرارکننده و کسیکه‌اعتراف مینماید وراست میگوید واعتراف بگناه خود میکند وآنکه قبول‌میکند راستی گفتار دیگری را نسبت بخود پس‌آنکه انکارکرده بود .

(رك : فرهنگ نفیسی)

- س ۱۲- هدر :[Hadar] ساقط ، باطل ،ضایع ، رایگان ، بیهوده ، بی ثمر. « هر که ازراه گوش کشته شود : زاندرون پوست خون او هدر است .»

(خاقانی شروانی)

ص ۷۵ س ۱۴- خاصگان : جمع فارسی واژهٔ عربی «خاصه» . خاص ، ویـژه ،مخصوص و مقرب پادشاه ، ندیم میباشد وجمع عربی آن «خواص» ذکرشده است .

(رك : فرهنگ معین)

- س ۱۶- متحیر: سرگشته وآشفته وحیران وآواره ورانده ازجای .

(فرهنگ نفیسی)

ص ۷۶ س ۷- نیام : [بکسراول] بروزن حسام ، بمعنی غلاف شمشیراست .

« همان تیزخنجر کشید از نیام نه بگشاد راز و نه برگفت نام »

(فردوسی ، شاهنامه)

— آختن : بروزن ساختن ، بمعنی برکشیدن باشد وبرآوردن تیغ را نیز گویند از غلاف . [آختن = آهختن ، پهلوی Ahixtan] .

(رك : برهان قاطع)

— سجده : (بالفتح والکسر) سررا برزمین نهادن وفروتنی نمودن وراست ایستادن ازلغات اضداد است . وبعضی ازاهل ایران سجده را بضم خوانند وبا لفظ [داشتن. دادن - بردن ،کردن ، برآوردن ،کشیدن و....] استعمال شود :

«من کیستم که سجده برآن استان کنم درخاك میکنم زخجالت سجودخویش»

(رك : فرهنگ انندراج)

- س ۱۳- بساط : (اسم) فرش وسفره واثاثیه وبمعنی اسباب فروختنی وغیرآن که برجائی پهن کنند .

(رك: فرهنگ نظام)

— دیبا : بروزن زیبا ، قماش باشد ازحریرالوان [معرب آن دیباج] است .

(برهان قاطع)

- س ۱۴- مطبخ: [بفتح با] بصیغهٔ اسم مکان وزمان ، محل طبخ وپختن. وبضم میم وکسر باء ، پخت کنندهٔ طعام وآنرا درمحاوره « باورچی » گویند.

(غیاث اللغات)

ص ۷۸ س ۳- سور : بارهٔ شهر، دیوار دورشهر، اسوار وسیران جمع . بمعنی‌شترخوب‌و نجیب نیزمیگویند .

- س ۱۲ موکل : بصیغهٔ اسم فاعل ، وکیل‌کننده ، کسی‌که برای خود وکیل معین‌کند ، و « بفتح کاف مشدد » اسم مفعول ، کسیکه کاری باوسپرده شده ، کسی که عهده دار امری باشد .

ص ۷۹ س ۱۶- ویله : (بکسرواو) شوروغوغا ، فریاد ، بانگ بلند .

شاپور بن شاپور: دوازدهمین پادشاه ساسانی ، پسرشاپور دوم ، بعداز عموی خود اردشیر درسال ۳۸۳م. بسلطنت رسید ، درزمان اوبسال ۳۸۴م. معاهده‌ای بین ایران وروم بسته شد ،بموجب‌آن ارمنستان بین ایران وروم تقسیم‌گردید قسمت غربی آن بروم وقسمت اعظم‌شرقی‌آن‌بایران‌واگذارشد ، شاپور درسال ۳۸۸ م. درگذشت ، گویند هنگامی‌که درخیمه نشسته بود طنابهای خیمه‌گسسته شد وفلکهٔ خیمه بر سرش فرود آمد ودراثرآن‌کشته شد . بعضی‌گفته‌اندکه برخی‌ازسران لشکر عمداً طنابهای‌خیمه را بریدند تا باعث قتل وی‌گردد .

بهرام بن شاپور : [= بهرام چهارم] سیزدهمین پادشاه ساسانی ، برادر شاپور سوم ، پس ازبرادر خود درسال۳۸۸م. بسلطنت رسید ، بادولت روم قراردادی بست‌بموجب آن ارمنستان بین‌ایران وروم تقسیم شد ، خسرو، حکمران ارمنستان‌ایران ، بررومیان متمایل شد ، بهرام خسرو را گرفت وزندانی کرد و« بهرام شاپور » را بحکمرانی ارمنستان‌گماشت ، درسال ۳۹۹م. بدست چند تن ازبزرگان مملکت‌کشته شد .

یزدگرد بن بهرام : [=یزدگرداول] چهاردهمین پادشاه ساسانی ، پسربهرام چهارم در سال ۳۹۹م. بپادشاهی رسید ، زمان او دوران صلح بود ، چون **آرکادیوس Arkadius** امپراتور روم شرقی در وصیت نامه‌اش یزدگرد را قیم پسر خود تعیین کرد و کشورش را تحت حمایت او قرارداد یزدگرد هم نسبت به پسر او ورومیان و عیسویان نهایت توجه ومحبت را داشت ونسبت به مذاهب ملل تابعه هم احترام می‌گذاشت ازاین روپیشوایان زرتشتی اوراگناهکار وبزه‌کارخوانده‌اند ومورخین‌اسلام نیزاورا «اثیم»نامیده‌اند ، اما مسیحیان ومورخین غربی وی را نیکوکار وجوانمرد میدانستند : درسال ۴۲۰م درگذشت .

(رک : فرهنگ اعلام معین)

ص ۸۵ س ۱۰- **اثیم** : بروزن کریم ، گناهکار، بزه‌کار.

(غیاث اللغات)

ص ۸۶ س ۱- **حکم** : [بفتح‌اول ودوم] داور، کسیکه برای قطع وفصل مرافعهٔ دویا چند نفر انتخاب شود ودربارهٔ آن مرافعه حکم‌کند .

— **تجربت** : [بفتح اول و سکون جیم وکسر رای مهمله] بمعنی آزمایش و با لفظ گرفتن وکردن مستعمل است .

(از بهارعجم)

- س ۲- **استخفاف** : خفیف‌کردن، سبك شمردن‌کسی را ، سبك‌کردن ، خوارکردن .

(فرهنگ نفیسی)

- س ۴- **عقوبت** : شکنجه ، سزای‌گناه وبدی .

-- **شفیع**: شفاعت‌کننده، خواهشگر، کسی‌که برای دیگری خواهش‌یا عفویاکمك‌بکند ، و نیز بمعنی صاحب شفعه ، شفعاء جمع .

-- **شفاعت**: (مصدر)خواهش‌کردن، درخواست‌عفو یا کمك‌ازکسی برای‌دیگری،خواهشگری

شفاعتگر : شفیع ، شفاعت‌کننده .

(غیاث‌اللغات)

بهرام گور بن یزدجرد : بهرام پنجم معروف به بهرام‌گور، پانزدهمین‌پادشاه ساسانی ، پسریزدگرداول ، پدرش‌اورا ازخردسالی‌نزد پادشاه عرب حیره که‌خراجگزارشاهنشاه بود فرستاد ، بهرام هنگام فوت پدرش درحیره بود ودرغیاب اوخسرو نامی برتخت نشست ، بهرام بکمك نعمان پادشاه حیره درسال۴۲۱م. تاج وتخت راگرفت وبعضی گفته‌اندکه‌تاج را ازمیان دو شیرربود، پادشاهی دلیرونیك سیرت بود واز دلاوری‌و جوانمردی اوداستانها نقل‌کرده‌اند ، با رومیها جنگ‌کرد تمام ارمنستان را گرفت وضمیمهٔ ایران ساخت ، باهیاطله «هونها»که به قسمت شرقی ایران حمله‌کرده‌بودند جنگ‌کرد وآنهارا بسختی شکست داد ، به شکارگورخر میل وافرداشت وعاقبت‌در سال ۴۳۹م. درحین شکار گورخر بین‌شیراز و اصفهان‌با اسب درباتلاقی فرورفت و ناپدید شد ، **درشاهنامهٔ فردوسی و خمسهٔ نظامی** داستانهائی ازمجالس بزم و رعیت پروری ودلاوری اونقل شده است .

ص ۹۱ س ۱- **بیامدی بمردی** : هرگاه «ی» به صیغهٔ فعل پیوندد ، بمعانی متعدد آید

الف : مطلق ضمیر علامت دوم شخص مفرد درماضی و مضارع : رفتی میروی .
ب : علامت استمرار : رفتمی = میرفتم ، گفتمی = میگفتم ، بیامدی بمردی = میامد میمرد ؛ مثال : اگرآنهاکه میگفتمی کردمی ـ نکوسیرت وپارسا بودمی»
(رك : فرهنگ معین)

ص۹۱س۲ـ پگاه : اسم) بمعنی زمان ، وقت: فراخترین گاهی ازنعمت (التفهیم) وممکنست بصورت قیدآید: «گاه باشدکه آب ازدیده‌ام روان گردد » وبمعنی عصر ، دوره ، زمان (چنین تابگاه سکندر...) وبصورت زمان استعمال شود : رزمگاه ، سحر گاه ، شامگاه ، صبحگاه ،

ـ ـ عدی : بروزن غنی در لغت بمعنی دونده از اعلام است (راهنمای دانشوران تألیف سید علی اکبر برقعی قمی) . ونام قبیله‌ایست ازقبایل قریش که عمر بن خطاب رضی‌الله عنه ازآن قبیله‌است ومنسوب بآنرا «عدوی» یا «عدیی» گویند ونام چندگروه ازتازیان وجمع آن عادی . یعنی آن گروه از مردمان که در کار زار بدوند ویا آنکه بیشتر حمله کنند از پیادگان ویا آن برای سواران است و عدی Oda دشمنان و مسافران . ودور شوندگان وغریبان .

(رك : فرهنگ نفیسی)

ـ ـ چون : [Cigon] (حرف ربط) وقتی ، هنگامی (قید زمان) « سخن چون برابرشود باخرد : زگفتارگوینده رامش برد » .

(رك : فرهنگ معین)

ـ س ۶ـ بدل : مأخوذ ازتازی بمعنی عوض هرچیز که بجای دیگری واقع شود . نایب و قائم مقام .

ـ ـ عامل : مأخوذ از تازی یعنی دانا و زبردست درهرکاری . ناظر و امین محصول املاك و کسیکه مالیات راجمع میکند . وکیل وکارگزار ، حاکم و ضابط و جمع فارسی آن عاملان وجمع عربی آن عوامل میباشد .

(رك : فرهنگ نفیسی)

ـ ـ عمالیق : وعمالقه ، گروهی قدیم از تازیان که در حدود مملکت بنی اسرائیل سکنی داشتند وتا زمان تالوت همیشه باآنان درجنگ وستیز بودند و حضرت داود آنان را قلع وقمع نمود . (رك : فرهنگ نفیسی)

ص۹۱ س۷- **لخم** : ملوك آل لخم ۲۳ تن باشند که قریب ۳۶۰ سال امارت کردند وچون یکی ازآنها منذر بود ایشان را **مناذره** نیز گویند . امارت نشین ایشان حیره بوده وامرای لخمی بقرارذیلند: درسر سلسلهٔ آنان **جحجبا بن تملیك** قراردارد وبعدازوی **امرءالقیس بن عمرو بن امرءالقیس** و آخرین آنها **نعمان بن امرءالقیس** نام دارد .

(لغت نامهٔ علی اکبر دهخدا)

— س ۸ - **بر** : در پهلوی « اپر Apar » پیشوند است . وبرسر اسم (مصدرعربی و اسم فارسی) درآید وکلمه را صفت سازد : **بر** قرار ، **بر** دوام ، **بر**کنار . معانی مختلف دارد : **الف** : استعلاو بالابردن چیزی را افاده کند . مثال : « همچنان باز ازخراسان آمدی **بر** پشت پیل : احمد مرسل بسوی جنگ آمد ازبراق »

(منوچهری)

ب : در وجوب ولزوم بکار رود : **بر** شماست که این کار را انجام دهید . و پاداش آن **بر** من است .

(رك : فرهنگ عمید)

— **ولایت** : (مصدرلازم) بمعنی حکومت کردن ، دست یافتن ، تصرف کردن. **ولایت**: اسم هم هست، مجموعهٔ شهرهایی که تحت نظر والی اداره میشود مثل ولایت گیلان ، ولایت مازندران و بمعنی سر زمین ، خطه میباشد و جمع آن ولایات است . « و باهتمام تمام رعایارا استمالت نموده بعمارت شهر بغداد وزراعت مزارع ومواضع قری و **ولایات** آن مشغول ساخت »

(ظفرنامهٔ یزدی ج امیرکبیر)

- س ۱۳ **نعمان** : نعمان بن المنذر بن امرءالقیس اللخمی ، ازمشهورترین پادشاهان حیره درعصر جاهلیت میباشد . وی را بانی **مدینة النعمانیه** دانسته‌اند واودست نشاندهٔ پادشاهان ایرانی بوده است (۵۸۵ م.)

(قاموس الاعلام ، تألیف خیرالدین الزرکلی)

ص۹۲ س ۱- **خورنق** : معرب خورنه ، اسم است . کاخ باشکوه ، کوشك باجلال، عمارتی عالی که **نعمان بن منذر** جهت **بهرام گور** ساخته بود و شامل دو قصر بود یکی « خورنگاه » که جای نشستن برای طعام خوردن بود و دیگری سه دیر که سه گنبد

تو درتو بود برای عبادت و پرستش پروردگار .

(رك : فرهنگ نفیسی)

ص ۹۲ س ۵- گرامی : پهلوی آن گرامیك Geramik . صفت بمعنی عزیز، محترم .

توضیح : درنظم ونثرفصیح همه جا گرامی آمده . گرام که درتداول بجای گرامی یاکرامی عربی (ج : کریم) استعمال کنند درست نیست . گرامی داشتن : (مصدر متعدی) عزیزداشتن ، معززداشتن ، اکرام کردن . « بوسفیان اورا گرامی داشت .»

(کشف الاسرار)

- س ۶- خلعت: جامهٔ دوخته که بزرگی بکسی بخشد وجمع آن خلع Xela .

خلعت بهاء :(اسم مرکب)حقوق وعوارضی که بازای اعطای خلعت وصول میشد (قاجاریه).

خلعت نورد : (= خلعت نورنده) [صفت فاعلی] آنکه خلعت را درهم پیچد .

— س ۸- دایه : پهلوی آن دایك (اسم) شیردهنده (زن) ، شیرده ، مرضعه ، زنی که از کودك پرستاری کندواورا پرورش دهد وجمع آن دایگان میباشد .

(رك : فرهنگ معین)

- س۱۲- شفقت : [شفقة] (اسم مصدر) مهربانی ، دلسوزی ، ترحم ، نرم دلی .

« صبح چودرگریهٔ من بنگریست   برشفق ازشفقت من خون گریست»

(نظامی)

- س ۱۴- کوشك : (= کوشه ،کوشك وپهلوی آن کوشك ومعرب آن جوسق) است . بمعنی بنای مرتفع وعالی وکاخ وقصر. « درپای کوه دماوند که پادشاه ارغون درآن موضع کوشکی ساخته است وحالیا بکوشك ارغون معروفست ... »

(ظفرنامهٔ یزدی)

- س ۱۵ - مناره : (اسم) ۱. محل نور وروشنائی . جای بلند که برآن چراغ افروزند برای راهنمائی مسافران وکشتی ۲- ستون مرتفع که ازآجریا سنك بـرآورند وبر بالای آن اذان گویند .

(رك : فرهنگ معین)

س ۱۷ شام : ولایتی معروف وکشوریست. معروفست که درلغت یونان ملك شام را «سریا» بکسرسین میگفتند ومردم آن دیار را ارض مقدس وزمین کنعان میخوانند ووجه تسمیهٔ آن بملك شام اینست که از بنی کنعان بن نوح قومی از مکهٔ معظمه متفرق شده

جمعی تیامن کرده بجانب یمن رفتند (تیامنوا لهذا) ملك یمن را « یمن » نامیدند وجمعی دیگر تیاسر نمودند گفتند (تشائموا) بنا براین آندیارمسمی بشام شد . بعضی گفته‌اند که باعث آبادی آنجا سام بن نوح بوده ودرلغت سریانی سین را به شین بدل نموده شام خواندند . محدود است ازمشرق بجزیره عرب وبلاد دیاربکر واز مغرب بدریا وازجنوب ایضاً بدریا وملك عرب وازشمال بارمنیهٔ صغری روم وطولش یکماه وعرضش بیست روز راه است و محتوی است برپنج جند [بضم جیم] ، جند اردن ، جند دمشق ، جند حمص وجند فلسطین وجند قنسرین

(رك : بستان‌السیاحه حاجی زین‌العابدین شیروانی)

ـ س ۱۸ـ **گونه‌گونه** : پهلوی‌آن گونك‌گونك (= گوناگون) .

(فرهنگ معین)

ـ ـ **سنمار** : (بکسرسین وسکون وکسرنون) معماری رومی‌که قصرخورنق رابرای نعمان بن منذربساخت ، نعمان برای‌آنکه وی‌کاخی نظیر یا بهتراز‌آن برای‌دیگری نسازد دستورداد تا اورا از فراز کاخ بزمین افکندند و (جزاء سنماد) از این رو درعرب مثل شده ٠

(فرهنگ اعلام معین)

ص ۹۳ س۱ـ **تن درست** : (صفت مرکب) کسی‌که بدنش سالم باشد، سالم، صحیح‌المزاج.

(فرهنگ معین)

ـ س ۳ـ **ارش** : [بفتح الف وراء = آرش = رش] واحدی است برای اندازه گیری ،طول آن‌ازآرنج‌تا سرانگشت ،ذراع ، رش ٠

آرش : بمعنی درخشنده میباشد . دراوستا یشت هشتم آمده : « ما تیشترستارهٔ زیبا وفرهمند را می ستاییم‌که بجانب دریای (وورو‌کش) بهمان تندی حرکت میکند که تیر از کمان (ارخش) سخت‌کمان ،آن آریایی‌که ازهمهٔ آریاییان سخت کمانتر بود ، و از کوه **خشوثه** Xashusa به کوه **خونونت** Xavanvant تیر انداخت .
کوه خشوثه بعقیدهٔ دارمستریکی ازقلل پشتخوارگر (جبال‌البرز) است ٠ ارخش‌در اوستا با صفت خشویوی ایشو (سخت‌کمان ، دارندهٔ تیرتیزرو)آمده ، وآن درپهلوی (سباك تیر) ودرفارسی (شیواتیر) شده .
در روایات پس ازاسلام آمده :آرش پهلوانی‌کماندار بود ازلشکرمنوچهرپیشدادی.

درآخردورهٔ حکمرانی منوچهر قرار برآن شدکه دلاوری ایرانی تیری رهـاکند و هرجاکه تیرفرودآید ، مرزایران وتوران باشد . ارش پهلوانایرانی ازقلهٔ دماوند بقولی ازآمل ، تیری بیفکند که ازبامداد تانیمروز برفت وبکنارجیحون بقولی مرو فرودآمد وازآنجا مرزشناخته شد .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

– س ۴- **پرگاز** : [= پرگال = پرگاره = پرکار = پردال = فـرجارمعرب یونانی] التی هندسی برای کشیدن :ایره و خطوط بکار رود و بمعنی شاغول ودایره ، ودور نیزمیباشد .

(فرهنگ معین)

ص ۹۴ س ۸- **جزانی جزاه‌الله**.....: سزای کارمرا داد و خدابه اوجزای کارش را بدهد بدترین سزاها . مانند سزائی که به سنمار داده شد در حالتیکه صاحب هیچ گناهی نبود .

– – **ذنب** : Zanb (اسم) گناه ، جرم ، خطا ، معصیت وجمع‌آن ذنوب میباشد .

– – **ذا** : (= ذو = ذی) از(اسماء سته. پیشوند) صاحب ، خداوند ، دارا ، مالك .

توضیح : درعربی‌ذا درحالت نصبی‌استعمال‌شود ولی درفارسی‌این قاعده را مراعات نکنند .

(فرهنگ معین)

– – **بر** : (بکسراول‌وراء مشدد) اسم ، نیکی ، نکوکاری ، نکوکردن .

ص ۹۵ س ۱ – **تهمت** : [= تهمة] (اسم) بدگمانی ، گمان بد ، وجمع آن تهم و تهمات میباشد .

(رك : فرهنگ‌معین)

— س ۳- **بندکردن** : (مصدرمتعدی) اسیرکردن ، دربندکردن ، محکم گرفتن .

— س ۴- **قرابت** (اسم مصدر) خویشی ، خویشاوندی وجمع‌آن قرابات میباشد .

« من کامده‌ام دراین خرابات پیوند بریدم از **قرابات** »

(نظامی گنجوی)

— س ۶- **چشم داشتن** : (مصدرلازم) توقع وامید داشتن ، انتظار داشتن .

— س ۸- **حذر** : (مصدرلازم) پرهیزکردن ، پرهیزیدن ، بیم داشتن .

- **قصیده** : (اسم) قطعه شعریست مانند غزل شامل ابیاتی متحد الوزن که همهٔ آنها و همچنین مصراع اول مطلع آن دارای یك قافیه است . قصیده ازغزل درازتر استو گوینده ، درتمام آن موضوعی واحد ازموعظه وحکمت ومدح ومسایل اجتماعی ودینی وغیره را مورد بحث قرارمیدهدوشاید ازآن جهت آنرا قصیده گفته‌اند که درساختن آن منظور معینی قصد شده‌است زیرا قصیده ازقصد مشتق است . قصیده غالباً باتشبیب ووصف طبیعت وامثال آن آغازمیشود وجمع آن قصاید است .

(همائی – بدیع و قافیه وعروض)

ص ۹۵ س ۱۳- فرات :شطی است درمغرب کشورعراق ومتشکل از دوشعبهٔ (قره سو) و (مراد چای) که سرچشمهٔ آنها نزدیك رود ارس درارمنستان ترکیه است . موقعی که دو شعبهٔ قره سو و مراد چای بهم میرسند فرات بدجله نزدیك میشود ، ولی مجدداً دجله بطرف جنوب‌شرقی میرود وفرات بسمت مغرب مایل‌میشود وسپس‌نزدیکی خلیج فارس‌میرود وبدجله می‌پیوندد وازآن پس مجموع این دو رود بنام شط‌العرب خوانده میشود وبه خلیج فارس میریزد . سر زمینی راکه بین دو رود دجله وفرات واقع است الجزیره میگویند . طول رود خانهٔ فرات قریب ۲۶۰۰/ کیلومتراست. جریان فرات درجلگهٔ بین‌النهرین بسیار ملایم ودارای بستری عریض میباشد . بابل پایتخت قدیم کشور بابل درساحل فرات بناشده بود .

(رك: فرهنگ‌اعلام معین)

- **س ۱۶- عیسی** : (ژزو) پسرمریم ناصری (منسوب به ناصره) ملقب به مسیح میباشد . مسیحیان وی را به لغت (کریست) خوانند وغالباً اورا پسر خدا نامند . مسلمانان اورا در زمرهٔ پیغمبران اولوالعزم دانند . عیسی از مریم عذرا در اصطبلی متولد شد وچون از جانب والی روم (هردوس) مورد تهدید بود ، خانوادهٔ وی .اورا بمصر بردند . عیسی پس ازبازگشت در(ناصره) مستقر گردید . وجوانی خودرا درآنجا گذرانید. درین اوان درکارگاه **یوسف نجار** بکارمشغول بود. بسن ۳۰سالگی در (جلیل) شروع به تبلیغ عقیدهٔ خودکرد وسپس در اورشلیم مشغول به تبلیغ شد . درشهراخیر، وی مـورد عداوت روزافزون فـریسیان بود . یکی ازحواریون وی ، یهودا ، درمقابل سی سکه نقره بدوخیانت کرد . پس ازمحاکمه ویرابصلیب آویختند مسیحیان معتقدندکه چند تن‌ازززنان قدسیه ویرا دفن‌کردند و وی سه روزبعد دوباره

زنده شد وپس از ۴۰ روزبآسمان صعودکرد . ولی درقرآن‌آمده : **ماقتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم** (اورا نکشتند واورا بردار نکشیدند ، اما امربرایشان مشتبه شد) . عمراورا ۳۳سال نوشته‌اند طبق روایات اسلامی هنگامی‌که که مریم‌از اهل خود دورشد ، روح القدوس بصورت بشری بدوظاهرشد : **فاتخذت من‌دونهم حجابا فارسلناالیها روحنا فتمثل لها بشراً.**

[سورهٔ مریم] روح بمریم گفت : من فرستادهٔ خدایم وپسری بتوبخشم . مریم گفت چگونه ممکن است درحالیکه بشری مرا لمس نکرده ومن بدکارنیستم . روح پاسخ داد : خدا برای نشان دادن رحمت خود چنین فرموده . پس روح در مریم دمید و اوحامله شد ، ولی‌این واقعه را ازمردم مخفی داشت تا هنگام زادن فرا رسید . درد زائیدن مریم را سخت رنج میداد واو آرزوی مرگ میکرد . از شدت درد بدرخت خرمای خشکی پناه برد . ازجانب خدا ، ندا رسیدکه درخت خشك را حرکت ده‌تا برای تو خرمایی تازه ریزد و چنین شد ، پس عیسی متولد شد . قوم مریم از زادن چنین‌کودکی ازمریم درعجب شدند وگفتند : ای مریم پدر ومادرت هردو از نیکان بودند ، چگونه چنین‌کاری از توسرزد . پدراین مرد کیست ؟ مریم از جانب خدا دستورداشت‌که باکس‌سخن‌نگوید ، پس بسوی‌گهواره اشاره‌کرد . کودك زبان‌گشود وگفت : من بندهٔ فرستادهٔ خدایم . بپرهیزید ازخداوند بجهت توهینهای ناروایی‌که به مادرم میکنید .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

ص ۹۵ س ۱۸- گرداگرد : (حرف اضافه) اطراف ، پیرامون ، حوالی (لازم‌الاضافه) « یکی باده دارد که سوار براو**گرداگرد** وی بگردد»

(حدود العالم)

ص ۹۶ س ۴- پلاس : (= بلاس معرب) (اسم) ۱- پشمینهٔ ستبرکه درویشان پوشند نوعی ازجامه های‌کم بها ،گلیم درشت وستبر ،گلیم بد ، کساء ۲- قطعه یی ازپارچهٔ کهنه .

- س ۱۰- اصحاب : ج صاحب بمعنی یاران ، دمسازان ، همراهان ، خداوندان (ویاران پیغمبر) وآنان که پیغمبررا ادراك کردند. صحابه ، صحاب (باکسرالف) (مصدر متعدی) بهراه‌کردن ، براه فرستادن . (رك : فرهنگ معین)

ـ س ۱۹ـ **متعذر** [ازمصدرتعذر] ۱ـ بصفیهٔ اسم فاعل ، عذرآورنده ، بهانه‌آورنده . ۲ـ (صفت) دشوار، سخت « واین محله همه بسوخت چنانکه فرونشاندن **متعذر** باشد» (تاریخ بخارا)

ـ س ۲۰ـ **خرد** : پهلوی‌آن‌خرت Xerat (اسم) عقل، ادراك،دریافت ،فهم. **خرداندیش**: (= خرد اندیشنده) صفت فاعلی .

ـ **رغبت** : (= دغبة) ۱ـ (مصدر لازم) خواستن میل خواستن ۲ـ (اسم مصدر) خواهش ، میل . درفلسفه ، میل وتوجه وعلاقه به محبوب است . رغبت درهرچیزی بعدازحب بدان حاصل شود .

ص ۹۷ س ۱ـ **سلمان** : سلمان فارسی نام اصلی او روزبه متوفی بسال ۳۵ یا ۳۶ هجری قمری ازمشاهیر صحابه ویاران پیغمبراسلام . اصل وی بقولی ازجی اصفهان وبقولی دیگرازرامهرمز بوده گویند یك‌چند درشام وموصل ونصیبین سیاحت کرده بود ودربلاد عرب به اسارت بنی‌کلب افتاده بود. وی ابتدا کیش زرتشتی داشت . گویند حضرت رسول در مدینه او را از **عثمان بن اشهل یهودی** به سی اصله درخت خرما و مقداری زرخریداری وازقید بندگی‌آزاد فرمود . آنگاه اسلام‌آورد وموسوم به‌سلمان شد . سلمان از ادیان ومذاهب‌آگاهی تمام داشت ومردی پرهیزکاروزیرك وکاردان بود ودرغزوهٔ خندق بنا برمشهور وی بودکه مسلمین‌را به حفرخندق راهنمایی‌کرد . روایات و اخبار راجع به سلمان در کتب شیعه و سنی فراوان است و صوفیه اورا از پیشقدمان‌طریقهٔ متصوفه وازاهل‌صفه شمرده‌اند . واز زهدوتقوی وفضلیت‌او روایتهای بسیارآورده‌اند . گویند درآخرعمرحکومت مداین‌داشت‌و وقتی‌عطای وی‌یعنی‌مستمری وحقوق او ازبیت‌المال میرسید آنرا به صدقه میداد و خود زنبیل میساخت وازکسب دست خویش معیشت مینمود . وفاتش در مداین روی داد و همانجا دربقعه‌یی‌که بنام اومشهوربه « سلمان پاك » است مدفون شد . **دائرةالمعارف فارسی**، بسرپرستی غلامحسین مصاحب جلداول. برای اطلاع بیشتررجوع شود به‌کتاب **«سلمان پاك»** نوشتهٔ **پرفسورلویی ماسینیون** .(ترجمهٔدکترعلی شریعتی)

ـ س ۴ ـ **محدثات** : جمع محدث ، (از احداث) اسم مفعول بفتح دال ، چیزی نو پدیدآورده ، ایجاد شده ، احداث شده ، مبتدع ، مبتکر. (شرع) آنچه درکتاب

وسنت شناخته نباشند (فلسفه) موجودی که وقتی نبود و سپس علتی اورا هست کرده مقابل ازلی قدیم .

« هم همه محدثند وهم قدیمند هم همه جاهلند وهم حکیمند »

(ناصرخسرو)

ص۹۷ س۱۳- اشقر: (صفت) سرخ موی ، اسب سرخ فش (یاسیاه) دنبال ، اسبی که یال و دم آن سرخ باشد .

(رك : فرهنگ معین)

- س ۱۶- گورخر : (اسم مرکب) یکنوع خروحشی که دربیابانها و کویرهای آسیای غربی خصوصاً ایران وافغانستان میزید . جثه‌اش باندازهٔ خر معمولی است و رنگ خرمایی‌روشنی دارد رنگ زیرشکمش نسبة روشن ترو دارای سمهای ظریف‌است.

توضیح : غالباً گورخررا باگوراسب اشتباه‌کنند .گور اسب نام علمیش هیپوتگریس Hippotegris است‌که به فرانسه Zebre وبانگلیسی Zebra نامند و درافریقا وجود داردو بدنش دارای خطوطی شبیه نقش‌ونگارهٔ Zebre ببراست . ودربسیاری از کتب درسی دبیرستانی نظیر : علوم طبیعی و بهداشتی سال دوم دبیرستانها چاپ کیهان ص۵۷وفرهنگهای فارسی‌معاصر بخطاگورخرذکر کرده‌اند .درحالیکه گورخر که یك گونهٔ اصیل آن‌امروزه درکویرهای‌ایران‌نیزیافت‌میشود نام علمیش آسینوس Assinus وبه فرانسه اوناگر Unoger/e خوانده میشود . مراد از گور اصلی همین‌گورخر است . ازسوی دیگر رنگ بدن‌گورخر خرمایی است وخطی مشکی‌در وسط پشت از پشت گردن تا انتهای دمش کشیده شده وانتهای اندامهایش در نزدیك سمها نیزدارای دوخط باریك سیاه رنگ میباشد .

در معجم آنجلیزی ، عربی (فی‌العلوم الطبیه و الطبیعه) چاپ وزارت فرهنگ مصر ، الحمارالوحشی ، الفراء ، ودر المنجد ، حمارالزرد ، حیوان یشبه‌الحمارمخطط، من فصیله‌الخیلیات آمده است.وصفی‌که نظامی گنجوی در« هفت پیکر » از گور میکند منطبق است باگورخر مذکورکه درایران فراوانست.

ص ۹۸ س ۱- صورتگر : (صفت فاعلی) نقاش ، تصویرساز، مجسمه ساز.

- س۸- جهاز: (اسم) سازوبرگ ، اسباب لوازم خانه ، وجمع‌اجهزات ،اجهزه،جهازات

(رك : فرهنگ معین)

ـ س ۱۳ـ **تلقین** : فهمانیدن وتعلیم کردن و مأخوذ از « تلقن » بمعنی فهمیدن و گرفتن سخن ازکسی . ودر بهار عجم نوشته که تلقین بلفظ کردن وزدن و داشتن و دادن مستعمل است .

(غیاث اللغات)

ص ۱۰۰ س۱۱ـ **طلایگان** : جمع طلایه ، [بفتح وحرف چهارم یاء تحتانی] فوجیکه بشب حفاظت شهرولشکر کند . و **صاحب بهارعجم** در رسالهٔ **جواهرالحروف** نوشته است ، طلایه که بمعنی فوج محافظ لشکراست دراصل طلائع بودجمع‌طلیعه، مگرفارسیان بمعنی مفرداستعمال کنند چنانکه بجای‌عجیب‌عجائب وبجای‌ملك ملائك چنانکه سعدی گوید : « ملائك صورتی طاوس زیبی »

ص ۱۰۱ س ۹ـ **عتاب** : (بکسر) ملامت‌کردن وخشم گرفتن ونازکردن .

ص ۱۰۲ س ۴ـ **سگالش** : (اسم مصدر) ازمصدرسگالیدن بمعنی اندیشیدن ، فکرکردن ، وبد سگال بمعنی بداندیش است .

ص ۱۰۶ س ۱۸ ـ **لهو** : بفتح اول وسکون دوم : بازی‌کردن ، انس ، الفت

(فرهنگ معین)

مرد لهو ، بمعنی مرد خوشگذران وعلاقمند به بازی وتفریح میباشد .

« به شعرشاد شود **مرد لهو** روز نشاط : به شعر فخر کند مرد جنگ روز نبرد »

(المعجم شمس قیس رازی)

ـ ـ **طرب** : شاد شدن ، اهتزاز وجنبش ازشادی ونشاط ، جنبش ومیل بسوی چیزی، شادمانی ، شادی .

ص ۱۰۷س ۲ـ **خاقان** : [ترکی] پادشاه ، درسابق لقب پادشاهان چین وترکستان بوده درعربی نیزخاقان میگویند وجمع آن‌خواقین است .

ـ س ۴ـ **ملامت** : سرزنش‌کردن ، نکوهش ، سرزنش،ملاوم جمع .

ص ۱۰۸ س ۴ **شبیخون** : [= شبخون] بوقت شب قتل کردن فوج دشمن را . ودر **سکندرنامه** همه جا بمعنی مطلق جنگ وقتال‌آمده (از برهان وشروح) بدانکه ترکیب این لفظ باضافت مقلوبی است درصورت قلب کسرهٔ اضافت بهیچ یکی ازمضاف ومضاف الیه نباشد ودر بعضی محل این لفظ [شبخون] بسکون بای موحده موافق قیاس می‌آید ودربعضی محل این لفظ بخلاف‌قیاس‌بضرورت نظم بزیادت اشباع کسرهٔ

بای موحده واقع میشود چنانکه باینطور دراشعار ثقات بسیارموجود است .

(غیاث‌اللغات)

ص ۱۰۸ س ۱۰- **جیحون** : [= آمودریا] ، یکی از رود های آسیا در ترکستان روس که ازفلات پامیرسرچشمه میگیرد وپس ازمشروب ساختن ناحیهٔ بخارا بدریاچهٔ آرال میریزد ، بطول ۱۸۵۰ کیلومتر، این رود را آمو وآموی وآمویه وآمون وآمل هم گفته‌اند .

- س ۱۲- **ماوراء النهر** : یکی ازقسمت های قدیم ترکستان درشمال رود جیحون ، یعنی آن طرف رود . شهرهای مهم آن : بخارا ، سمرقند ، خجند ، اشروسنه ، ترمذ . چند قرن مرکز حکومت های ایرانی بوده ، اکنون قسمتی از جمهوری ازبکستان شوروی است .

(رك : فرهنگ معین)

ص ۱۰۹ س ۲- **یاقوت** : نوعی سنگ گرانبهاکه ازمعدن بدست می‌آید ، برنگ سرخ و زرد وکبود وسبز وسفید ، نوع سرخ وشفاف‌آن بعدازالماس ازبهترین احجارکریمه وهرچه بزرگتر وخوشرنگتر باشدگرانبها تراست ، درفارسی « یاکند » و «پاکند» هم گفته شده ، وجمع‌آن یواقیت‌است. **یاقوت رمانی** : [بفتح رای مهمله وتشدید میم] یاقوت درشت وسرخ رنگ شبیه دانهٔ انار. **یاقوت خام** : کنایه‌ازلب معشوق. **یاقوت مذاب** : یاقوت گداخته ، یاقوت روان ، کنایه ازشراب سرخ رنگ : و ازانواع دیگرآن یاقوت کرگانی ویاقوت جگری است .

(غیاث اللغات)

- س ۴- **بلخ** : شهریست درترکستان افغان . این شهر درقدیم «باختر» نامیده میشده واز شهرهای بزرگ وآباد ایران و جزو خراسان قدیم بوده ، قبل ازحملهٔ مغول آنرا قبة الاسلام میگفتند ، درسال ۶۱۸ هجری چنگیزخان آنرا تصرف و فرمان قتل عام داد ، درسال ۷۷۱ هجری بتصرف امیرتیمور درآمد ، اکنون قسمتی ازآن‌جزو خاك افغانستان است .

- س ۵ **خاتون** : درترکی ازالقاب زنان‌کبارست مگرجمع این لفظ بتصرف فارسیان‌عربی دان خواتین آمده .

(از بهار عجم ولغات ترکی)

ص ۱۱۰ س ۸- **بیوتات** : جمع بیوت [بضمتین] و بیوت جمع بیت بمعنی خانه ها است بیت (بالفتح) بمعنی خانه واین مأخوذ است از «بیتوتت» که بمعنی شب گذرانیدن باشد چون اکثر اوقات بیتوتت درخانه میباشد لهذا خانه را بیت گفتند.

(شرح نصاب ازیوسف بن مانع)

ص ۱۱۱ س ۳- **سند** : یکی ازایالات غربی پاکستان بمساحت ۱۲۰۰۰۰ کیلومتر مربع که قسمت عمدهٔ پاکستان غربی را تشکیل داده ، مرکز آن : کراچی .

ص ۱۱۲ س ۲- **مرغزار**: ازمرغ (بفتح اول) + زار (پسوند مکان) . بازای نقطه دار بروزن بختیار، بمعنی سبزه زار باشد ، وزمینی را نیز گویندکه مرغ درآن بسیار رسته باشد .

(برهان قاطع)

مرغ : [= مرج معرب ، اوستایی Mareqa ، چمن] (اسم) گیاهی است .
(لاتین)Agropyrum Arvens' A ·Dumetorum'Chiendent(فرانسه)
Cummum ' Chiendent Rampant ' agram ازتیرهٔ گندمیان که علفی وپایا است ودارای ساقهٔ زیرزمینی افقی وگره داریست که ازمحل هر گره ریشه‌های کوچك خارج میشود . سرعت انتشاراین گیاه بسیار زیاد است وبسهولت مزارع را اشغال می‌کند . کندن آن بعلت داشتن ساقهٔ زیر زمینی دراز وریشه داربسیار مشکل است . این گیاه برگهای دراز نوك تیزوغلاف دار برنگ سبزیا غبار آلود دارد . سطح فوقانی پهنك برگهای آن کمی پوشیده ازکرك ولی سطح تحتانی آن صاف است گلهایش که در فاصلهٔ ماههای خرداد و تیر ظاهر میشوند برنگ مایل به سبز و مجتمع بصورت سنبله یی بدرازای ۸ سانتیمتر میباشد . مرغ در غالب نقاط معتدله ، مخصوصاً ایران فراوان یافت میشودوقسمت مورداستفادهٔ دارویی این گیاه ساقهٔ زیرزمینی آنست که بغلط ریشه خوانده میشود . رنگ ساقهٔ زیرزمینی آن زرد وفاقد بوولی دارای طعم کمی شیرین است ولعاب دارمیباشد . درترکیب شیمیایی آن۳در صد مادهٔ قندی ومادهٔ دیگری بنام « **تری تی سین** » است که از **هیدرولیز** آن **لوولز و املاح پتاسیم** بدست می آید .

(رك : به فرخی وقصیدهٔ داغگاه تألیف نگارنده ، صفحهٔ ۵۵/۵۴)

ص ۱۱۲ س ۱۳- **شمشیر** : بفتح اول بروزن نخجیر، معروفست ووجه تسمیهٔ آن «شم شیر»

است که دم شیر و ناخن باشد ، چه «شم» بمعنی دم و ناخن هردو آمده است و روشنایی صبح و آفتاب را نیز گویند . پهلوی : shamsher در اوراق مانوی (پهلوی):
ShfshyrوShypshyr
Henning، A List Of Middle Persian ...، Bsos
1X' 1 . P . 82 .

- س ۱۸- **جوانمرد** : (صفت) مرد جوان ، بخشنده ، سخی ، بزرگوار ، صاحب همت و فتوت . **جوانمردی** : سخاوت ، فتوت .

ص ۱۱۳ س ۳- **موکب** : گروه سواران یا پیادگان ، عده‌ای سوار یا پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند وجمع آن مواکب است .

ص ۱۱۴ س ۴ - **مکران** : (بفتح میم) ناحیه‌ای است در بلوچستان ایران ، در جنوب سراوان و بمپور، قسمت مهم آن درکرانهٔ دریای عمان واقع شده و دشت شنزاری است که چندرودخانهٔ خشك در آن وجود دارد، اراضی مرطوب وچمنزارها وچراگاههای متعدد نیزدارد ، آب وهوای آن نیز گرم ، قسمت عمدهٔ آن محل سکونت طوایف بلوچ وازمراکزعمدهٔ گله داری ودامپروریست .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۱۵ س ۲- **واستریوشان سالار** : عربی : ولم یزل متولیاً دیوان الخراج ایام بهرام جور وکان اسم مرتبته بالفارسیة «داسترای و شانسلان » واستریوشان سالار ، یعنی سالار دهاقین وکشتکاران که طبعاً جمع مالیات و خراج هم باویست . چه واستریوشان درطبقه بندی ساسانی نام زراعت پیشکان بوده وطبقهٔ سوم وتودهٔ مردم ایران را باین نام میخوانده اند . اول : آذروانان ، دوم : رتش تاران . سوم : واستریوشان .

(ملك‌الشعراءبهار)

- س ۴- **رتشطران سالار** : که همان :رتشتاران‌سالار باشد ورتشتاربمعنی‌اسلحه داروجنگی است ورتشتاران نام طبقه سواران . (بهار) ونیزطبری گوید: مرتبهٔ رتشتاران سالار فوق مرتبهٔ اسپهبد وبا مرتبهٔ ارگبد مقارن است .

(حاشیهٔ۲ ص۹۴۹ تاریخ بلعمی مصحح بهار)

ص ۱۱۷ س ۲- **شاکر** : بصیغهٔ اسم فاعل شکرکننده ، سپاس دارنده .

(غیاث‌اللغات)

یزدگرد بن بهرام گور: شانزدهمین پادشاه ازسلسلهٔ ساسانی ، پسر بهرام گور ، درسال ۴۳۹ میلادی بعدازپدرش بسلطنت رسید ، رومیهارا شکست داد وبا آنها پیمان صلح منعقدکرد وامپراتور روم متعهد شد هر سال مبلغی بایران بپردازد ، هیاطله را هم ، درهم شکست ، رفتار او در سالهای اول سلطنتش نسبت به عیسویان خوب بود لکن ازسال هشتم پادشاهی‌خود بنای سخت‌گیری باآنها راگذاشت ،عدهٔ کثیری ازمغان را برای‌دعوت مسیحیان به‌کیش زرتشتی به‌ارمنستان فرستادلذا ارمنی ها شورش‌کردند، یزدگرد به ارمنستان لشکرکشید وشورشیان را مغلوب ساخت و رؤسای آنها را بـا روحانیان بزرگ مسیحی به‌ایران‌آورد وعده‌ای ازآنها را بزندان انداخت وعده‌ای را هم‌کشت ،کیش زرتشتی را درارمنستان رواج داد وآتشکده هائی درآنجا ساخت ، درسال ۴۵۷ م درگذشت .

(رك : تاریخ‌کامل ایران ، تألیف دکترعبدالله رازی)

ص ۱۴۱ س ۱- **مسلم** : (بتشدیدلام) تسلیم شده ، باور کرده ، بسلامت داشته و سپرده شده .

— — **مقرر** : ثابت وبر قرارشده ، قرارداده شده .

— س ۳- **ثنا** : [بالفتح]ستایش ، حمد .

(غیاث اللغات)

— س ۹ **خراج** : [بفتح اول]محصول زمین وباج وآنچه‌که پادشاه وحاکم ازرعایابگیرد وباین‌معنی‌بکسرخطاست ودربهارعجم نوشته‌که: خراج بفتح‌آنچه‌ازتحصیل مزروعات ملك ازپادشاهان‌زیردست بدست‌آیدوآنچه حق‌صیانت‌ازسوداگران گرفته‌شودباجست.

(رك: غیاث‌اللغات ص ۳۷۷)

- س ۱۱- **فیروز بن یزدگرد** : پادشاه ساسانی ، پسریزدگرد دوم ، پس ازفوت‌یزدگرد درسال ۴۵۷ میلادی پسرش هرمزد سوم بسلطنت رسید لکن فیروز علیه اوقیام‌کردو باسپاهیانی‌که ازنواحی شرقی‌گرد آورده بود در ری به هرمزحمله برد ، درمدتی که دو برادربا هم در جنگ بودند مادرشان که دینگ Ding نام داشت در تیسفون سلطنت میکرد ، عـاقبت هرمزد شکست خورد و اسیرشد وفیروز در سال ۴۵۹ م. بسلطنت رسید ، درزمان وی قحطی سختی بروزکرد که مدت هفت سال طول‌کشید . ازوقایع مهم زمان اوهجوم هیاطله بایران است‌که‌ازچین به نواحی تخارستان حمله

کردند فیروز درجنگ با آنها مغلوب واسیر شد وبرای رهائی خود شهرطالقان را تسلیم کرد وغرامت جنگ را برعهده گرفت وپسرخود قباد را مدت دو سال بعنوان گروگان در دربارخوشنواز پادشاه هیاطله گذاشت تا تمام غرامت را پرداخت ، چندی بعد مجدداً باآنها به نبرد پرداخت ، درسال ۴۸۴ م . سپاهیان اودرحوالی بلخ شکست‌خوردند وفیروزکشته شد وهیاطله برقسمتی ازایران مسلط شدند وتامدت مدیدی خراج میگرفتند .

— — **هرمز** [= هرمز سوم] هفدهمین پادشاه ساسانی ، پسریزد گرد دوم ، پس از فوت پدرخود در سال ۴۵۷ م . چون فیروز برادر بزرگش در سیستان بود خود را پادشاه خواندااما فیروزبا سپاهیانی که‌ازنواحی شرقی گردآورده بود درسال ۴۵۹م. اورا شکست داد وبقتل رسانید وتاج وتخت راگرفت .

— س ۱۴- **هیاطله** : هون ها ، یکی ازاقوام زرد پوست که درتوران سکونت داشتند و درزمان ساسانیان چند دفعه بایران حمله کردند ، فیروز پادشاه ساسانی درجنگ با آنها اسیرشد وبرای‌رهائی خود غرامت جنگ را برعهده گرفت . درسال ۴۸۴ م، در جنگ باآنهاسپاهیان فیروز درحوالی بلخ شکست خوردند وفیروزکشته شد وهیاطله برقسمتی‌ازایران مسلط شدند ،آنهارا «**هفتالیت**» نیز گفته‌اند .

— — **خوشنواز** : پادشاه هیاطله ، چند دفعه با ایرانیها جنگ کرد ، عاقبت در سال ۴۸۳م . فیروزپادشاه ایران را باجمعی ازسپاهیانش به حیله کشت .

— — **غرجستان:** قسمت غربی ولایت غورقدیم ، نزدیك هرات ، ناحیه‌ای‌است‌کوهستانی درمشرق خراسان که اکنون جزوخاك افغانستان است ، **غرشستان وغرج الشارهم** گفته شده ، درقدیم فرمانروای‌آن ناحیه را «شار» میگفته‌اند .

— — **تخارستان** : [معرب = طخارستان] ناحیه‌ای بین بلخ و بدخشان ، در زمان ساسانیان وهنگام تسلط عربها شامل ناحیه‌ای ازآمودریا تا معابر هند وکش بوده .

(فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۲۲ س ۱- **طالقان** : ناحیهٔ‌کوهستانی ازتوابع تهران ، ازشمال ومشرق‌محدود است به مازندران وازمغرب به قزوین ، دارای آبادیها متعدد وآب فراوان ومعادن زغال سنگ ، مرکزآن : شهرك . قسمت مهم آن در درهٔ شاهرود واقع شده و دارای ۷۸ قریه‌است . ونیزطالقان‌نام شهری‌درخراسان قدیم‌درناحیهٔ تخارستان میان مروالرود

وبلخ بوده .

(رك ٠ فرهنگ اعلام عمید)

ـ س ۸ـ کرامت : بزرگی‌وارجمندی، بخشندگی ،امرخارق‌العاده که ازکسی غیرازپیغمبر وامام دیده شود .

ص ۱۲۵ س ۱ـ پیروز : [= فیروز] رجوع شود به سطر۱۱ صفحهٔ ۱۲۱ یادداشتها و توضیحات نگارنده .

ـ س۳ـ قحط :بازایستادن باران ، خشکسالی ، نایابی خواربار.

(فرهنگ معین)

ص ۱۲۶ س ۱ـ سبحانه : خدای را از زن وفرزند دوری وپاکی است سبحان : بضم‌اول پاك ومنزه شمردن ، سبحانه بتأویل جمله میرود وجمله بتأویل صفت برای حق .

ـ ـ تعالی : پس بلند قدر، جمله ایست که بتأویل صفت میرود ، صفت جدا از موصوف ، تعالی‌فعل ماضی‌است ازمصدرتعالی . وضع این دوفعل نیزمانند عزوجل است ، تعالی معطوف برسبحانه .

(گلستان‌سعدی . بکوشش دکترخطیب رهبر)

ـ س ۱۲ـ حبشه : کشوریست درافریقای شرقی، حدودآن ازمغرب به سودان ،ازجنوب به‌کنیا ، ازمشرق به سومالی ،ازسمت شمال اریتره آنرا ازدریای احمرجدا میکند فلاتی است پهناور درمنطقه استوائی بوسعت ۹۰۰/۰۰۰ کیلومتر مربع ودارای ۲۲ میلیون نفرجمعیت ، پایتختش آدیس آبابا .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۲۶ س ۱۸ـ کاریز : جوی‌آب راگویندکه مزارعان وباغبانان بصنعتی درزیر زمین بکاوندکه آب‌آن بالای زمین روان شود .

« کارزاری کاندراوشمشیرتوجنبنده‌گشت سربسرکاریز خون‌گشت‌آن مصاف‌کارزار»

(رك : فرخی وقصیدهٔ داغگاه‌تألیف‌نگارنده ص۱۹۶)

ص ۱۲۷ س ۱ دد :[بفتح دال اول وسکون دال ثانی) هرچهارپایه‌که درنده باشد مثل شیروگرگ ویوز. و دده [بفتح هردو دال مهمله] بمعنی چهارپایه‌که درنده‌باشد مثل‌شیر وغیره .

(برهان قاطع)

- س۴ شوم: [بالضم] مصدرست بمعنی بد فالی ، فارسیان بمعنی منحوس آرند مصدر را بمعنی اسم مفعول ودرمحاورهٔ اردو مجازاً بمعنی بخیل استعمال میشود .
- س ۵ـ صدقه : [بفتح اول و ثانی و ثالث] آنچه براه خدا بفقرا دهند و بسکون دال خطاست .

(غیاث اللغات)

- س ۶ـ تضرع : خواری وفروتنی کردن،زاری کردن .

(فرهنگ نظام)

ص ۱۲۸ س ۲ـ لوط : نام پیغمبری که گفته‌اند پسر برادر حضرت ابراهیم بوده وقوم او بواسطهٔ گناهی که مرتکب میشدند بغضب الهی گرفتارشدند وشهرآنها ویران گردید .

(فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۳۰ س ۶ـ غدر : خیانت ، نقض عهد ، بیوفائی ، مکروفریب .
ص ۱۳۱ س ۷ گسیل : روانه ، فرستاده ، بمعنی وداع وبدرود هم گفته‌اند .
گسی نیزگفته شد ، گسیل داشتن یا گسیل کردن : فرستان کسی بجائی ، روانه کردن .
- س ۱۷ـ ذلت : [بالکسروتشدیدلام] . بمعنی خواری و گناه .
- س ۱۸ـ صواب : [بالفتح] راست ودرست که ضد خطا باشد وبمعنی راستی ودرستی.

(غیاث اللغات)

- س ۱۵ـ کدورت : تیرگی ، دلتنگی :

(رك: فرهنگ نفیسی)

ص ۱۳۴ س ۶ـ زینهار : [بالکسر] بمعنی پناه وامان وترك کردن ومهلت وعهد و پیمان وبمعنی هرگزوشکوه وشکایت‌وپرهیز.

(برهان قاطع)

-س ۱۳ـ تعویذ : پناه دادن ودرپناه آوردن ومجازاً بمعنی‌آنچه ازادعیه یا اعداد اسمای الهی نوشته درگلو وبازو بندند بجهت پناه دادن ازبلیات .

(غیاث اللغات)

بلاش : مورخین ایرانی اورا پسر فیروز دانند ، ولی نویسندگان یونانی ومورخین معاصر ارمنی ویرا برادرفیروز وعم قباد دانسته‌اند چون فیروز درجنگ با هیاطله [هونها]

بهلاکت رسید بلاش جای وی را گرفت **وسوخرا** را مأمورجنگ باهیاطله کرد گویند دراین جنگ سوخرا بواسطهٔ مهارتی که درتیراندازی داشت برهیاطله فائق آمد و خوشنواز مجبور گردید اسرای ایرانی راتسلیم نماید . ازقرارمعلوم ایران تادوسال مبلغ هنگفتی بهیاطله پرداخت وبعد بلاش خودرا ازآن قید برکنار ساخت . یکی از وقایع مهم زمان بلاش دفع غائلهٔ **ارمنستان** است که آنرا ازروی عدل وداد فرونشاند. درهمان اوقات «**زره**» پسرفیروز دعوی تاج وتخت کردولی بزودی مغلوب گردیدو دستگیرشد. پسردیگر فیروز،وسوم به «**قباد**» برای استرداد تاج وتخت پدرخویش به خوشنوازپناه آورد واز اومساعدت خواست . خوشنوازپس از تأمل حاضر گردید مسوؤل اورا اجابت کند ولی درهمان احوال بلاش درگذشت (۴۸۷ م)

قباد : یا **کواد** ، پادشاه ساسانی پسر**فیروز**، پدر انوشیروان درسال ۴۸۸ میلادی بعداز خلع بلاش عموی خود بسلطنت رسید ، درابتدای سلطنت او ، هیاطله بایران حمله کردند قبادآنهارا شکست داد ، درزمان وی **مزدك** ظهورکرد وآیین جدیدی آورد قباد باوگروید ، بعضی ازمحققین گفته‌اندکه قباد ازنظراغراض سیاسی آیین مزدك را پذیرفت وغرضش درهم شکستن قدرت ونفوذ اشراف بود واقداماتی که بهاشارهٔ مزدك برای رفع قحط وغلا بعمل آورد بصلاح مردم وازروی دلسوزی وکمك نسبت بطبقات ضعیف ومستمند بود ، درسال ۴۹۶م . شورشی درپایتخت رخ داد وجمعی ازاعیان و موبدان قباد را گرفته ودر **شوشتر** زندانی کردند و برادرش **جاماسب** را به پادشاهی برگزیدند ، قباد بکمك زن خود از زندان گریخت و نزد هیاطله رفت ، پادشاه هیاطله دخترخودرا به قباد داد واورا باسی هزارسپاهی روانهٔ ایران ساخت، جاماست بدون جنگ تخت وتاج را به قباد واگذارکرد و قباد از حمایت مزدکیان دست برداشت ، درسال ۵۰۲ م . با رومیان جنگ کرد ودر سال ۵۰۳ م. باگرفتن مبلغ گزافی صلح کرد ، مدتی بعد **ژوستینین** **Justinien** بر خلاف پیمان با پادشاه هیاطله برضد ایران تبانی کرد ومجدداً جنگ بین ایران و روم درگرفت و رومیان بسختی شکست خوردند قباد دراواخرسلطنت خود پسرش **خسرو** را ولیعهد ساخت اما مزدکیان میخواستند **کاوس** پسرارشد اوراکه آیین مزدك را پذیرفته بود پادشاه کنند قباد به کمك پسرخود خسرو مزدکیان را به مجلسی دعوت کرد وهمه را کشت .درسال ۵۳۱ م. درگذشت (رك : تاریخ مفصل ایران تألیف دکترعبدالله رازی)

ص ۱۳۹ س ۵- **نفقه** : [بفتحات اول‌وثانی وثالث]آنچه بعیال واطفال خورش دهند.
(غیاث‌اللغات)

— **بلاش آباد** : یا بلاس آباد ، نام موضعی درمدائن‌که عربهاآنرا ساباط گفته‌اند
(رك به همین‌صفحه حاشیهٔ ۱)

ص ۱۴۰ س ۳- **ازار**: [Ezar] دستار وبمعنی شلوار وتنبان وبمعنی لنگی ولنگ
(برهان قاطع)

— **زربفت** : زرباف ، زربافته ، پارچه‌ای‌که تارهای زردرآن بکاربرده باشند ، زر دوزی شده ، **زرتار** هم گفته شده .

(فرهنگ نظام)

— س ۹- **مبارك** : [بفتح راء] برکت‌کرده شده وخجسته وبزرگ‌کرده شده
(غیاث اللغات)

- س۱۸- **ارجان** : ArraJan شهری مابین فارس وخوزستان ، محل بهبهان امروزی، که میگویند قباد پدرانوشیروان آنرا ساخته و **ابرقباد** نامیده رجان « بفتح راو جیم مشدد » واورجان وارغان هم گفته‌اند .

ص ۱۴۱ س ۱- **حلوان** : [بضم اول] ازشهرهای قدیمی‌ایران درکرمانشاهان ، ونام‌یکی ازرود های‌ایران‌که درتخت‌گرا سرچشمه میگیرد وازقصرشیرین عبورمیکند وبه‌رود **دیاله** ملحق میشود

(رك: فرهنگ اعلام عمید)

- س ۷- **مناظره** : مصدر، درامری باهم بحث وگفتگو کردن

(فرهنگ نفیسی)

ص ۱۴۲ س ۶- **مزدك** :نام‌مردی‌ازمردم‌استخریا نیشابورکه در زمان قباد پادشاه ساسانی کیش تازه‌ای‌آوردکه اساس آن براشتراك اموال و تساوی افراد بود ، پس از آنکه عده‌ای به اوگرویدند قباد راهم باخود موافق ساخت ،گویند غرض قباد ازموافقت‌با مزدك این بودکه قدرت فوق العادهٔ موبدان و اشراف واعیان را محدود سازد لکن بزرگان ایران به مخالفت برخاستند ودر سال ۴۹۶ م ، قباد را بزندان انداختند
(رك: یادداشتها وتوضیحات نگارنده)

ونیز گفته‌اند خسرو اول انوشیروان که‌کینهٔ شدیدی نسبت به مزدکیان داشت پس‌از

آنکه فساد عقیدهٔ آنان ثابت شد یك روزهمهٔ آنهارا بباغ بزرگی درنزدیکی تیسفون دعوت کردوعدهٔ بسیاری سرباز درکمین گماشت ومزدکیان که دسته دسته واردمیشدند سربازان میکشتند واجساد آنها را سرنگون در خاك فرو میکردند . انوشیروان مزدك را با خود به درون باغ برد و کشتگان را باونشان داد وگفت اینست ثمری که عقاید توببارآورده است ، آنگاه فرمان داد دست وپای مزدك را بستند واورا در تلی ازخاك سرنگون زنده بگورکردند . مزدك خدای خودرا چنین تصورمیکرد که برتختی درعالم بالا نشسته ، ومعتقد بودکه راه نجات انسان درآنست که علاقهٔ خود را به مادیات کاهش دهد ، میگفت چون‌علت اصلی کینه وناسازگاری مردم بایکدیگر عدم تساوی آنها دراستفاده ازلوازم معیشت است بایستی مساوات وبرابری برقرار شود تاکینه و نفاق ازمیان برود ، و افراد بشربه تساوی از لوازم معیشت بهره مند شوند .

- **نسا** : ازشهرهای‌قدیم ایران که مابین سرخس و مرو وابیورد بوده .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۴۵ س ۳- باژ: (اسم) باج ، خراج ، مالیات .

- **ساو** : (اسم) باج وخراج ، آنچه‌که درقدیم پادشاهان قوی ازپادشان ضعیف یاشکست خورده میگرفتند .

ص ۱۴۶ س۱-حرز: [بالسکر]پناه‌گاه وجای استوار ومجازاً تعویذ .

(غیاث اللغات)

ص ۱۴۷ س **۵- تبع:** tobba لقب عام عده‌ای‌ازملوك یمن درعصر جاهلیت ، مجموع‌آنان را تبابعه میگویند ، تبعان وملوك تبع‌هم‌گفته شده ، ازاین سلسله۱۹ تن‌فرمانروایی کرده ودرآخر براثرغلبهٔ حبشیان منقرض شده‌اند .

(فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۴۹ س ۱۵- حقهٔ زرین : موصوف وصفت ، حقه [بالضم وتشدید قاف] ظرفی‌باشد ازچوب‌که درآن مروارید وجواهرات ومعاجین وعطر وغیره نهند .

(غیاث اللغات)

ص ۱۵۰ س ۱۰- جرس : [بالکسر وبالفتح وسکون را وسین مهمله] بمعنی‌آواز نرم ،چون آواز زنگله مناسب این معنی بود اورا جرس بفتحتین گفتند .

(ازشرح نصاب مولانایوسف‌بن مانع)

انوشیروان عادل : از پادشاهان بزرگ ایران ، بیست ویکمین پادشاه ازسلسلهٔ ساسانی ، اسمش خسرو ولقبش انوشیروان و نوشروان و نوشیروان و نوشین روان هم گفته شده ، عربها اورا کسری میگویند ، پس از فوت پدرخود قباد درسال ۵۳۱ م . بسلطنت رسید ، پایتختش شهر تیسفون بود، از وقایع مهم ایام پادشاهی او رفع غائله شمال آذربایجان است . ودرسال ۵۰۴ م. رومیهارا درانطاکیه شکست داد ، در زمان او بین‌النهرین‌جزوایران بودو کشوریمن‌نیز به تصرف‌ایران درآمد ، بدانشمندان احترام میگذاشت ، علوم وصنایع را ترقی داد ، چند تن از فلاسفهٔ بزرگ یونان بدربار او پناهنده شدند ، در گندی شاپور مدرسهٔ طبی بنا کرد وفلسفه و ادبیات نیز درآنجا تدریس میشد . کتاب کلیله‌ودمنه در عهد وی بزبان پهلوی ترجمه‌شد ، حضرت رسول اکرم ص درزمان وی متولد شد ، پادشاهی جهانگیر وجهاندار بود . ودرسال۵۷۹م. درتیسفون درگذشت .

(فرهنگ اعلام معین)

ص ۱۵۶ س ۱۱- حصن : [بالکسر] جای پناه وقلعه

(غیاث اللغات)

ص ۱۵۹ س ۲- سیف ذی یزن : ازملوك یمن‌که به‌کمك لشکریانی‌که انوشیروان‌عادل باوداد سپاهیان حبشه را ازیمن بیرون‌کرد .

— س ۵- تهامه : ناحیهٔ ساحلی‌که ازشبه جزیرهٔ سینا تانواحی یمن امتداد دارد وشامل شهرهای نجران ومکه وجده وصنعاء است ، بمعنی مکه هم گفته شده

ص ۱۶۰ س ۱۶- حمیر: یکی ازقبایل معتبر عرب قحطانیه‌که در یمن سکونت داشته و دولتهای‌کوچکی تشکیل داده‌اند ، مهمترین دولتهای آنها یکی « سبا » و دیگری « تبابعه » بوده ، درقرن ششم میلادی منقرض شده‌اند

ص ۱۶۱ س ۲- وهرز : یا وهریز، یکی‌ازسرداران انوشیروان عادل‌که باعده‌ای سپاهی از زندانیان محکوم بمرگ‌برای‌کمك به **سیف‌ذی یزن** مأمورفتح یمن گردید ودر سال ۵۷۰م . آن‌کشور را ازتصرف‌حبشی هادرآورد وخود بفرمان انوشیران‌بحکومت یمن منصوب شد اورا «**اهوز**» هم گفته اند .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۶۲ س ۵- نپی : ونبی [بضم‌اول‌وکسرثانی موحده و بای‌معروف] بفارسی بمعنی‌قرآن ومصحف وکلام الهی است .

(فرهنگ رشیدی)

— **مسلمان** : مسلمان درکتابهای قدیم بدومعنی بکار رفته است : یکی مؤمن وقائل به توحید (برابرکافروملحد) ودیگرکسی که پیرودین‌اسلام وشریعت‌حضرت محمد(ص) بوده باشد . مثال برای معنی اول ... دراخباراست‌که از **مسلمانان** دوتن بوده‌اند که ملک‌همهٔ جهان بگرفتند یکی سلیمان ودیگر ذوالقرنین (قصص قرآن از تفسیر سور آبادی‌ص ۲۲۱) ... هوشنگ پادشاهی همهٔ زمین بگرفت وخلق را بخدا می-خواند وبردین **مسلمانی** بمرد .

(تاریخ بلعمی، مصحح بهار)

شادروان علامهٔ استاد ، محمد قزوینی در یاد داشتهای خویش (ج ۷ ص ۸۷) با ایراد عبارتی ازعقدالفرید (**العرب تسمی‌العجمی اذا اسلم المسلمانی**) فرموده‌اند ... به احتمال بسیار بسیار قوی بلکه به نحوقطع و یقین منشاء کلمهٔ « مسلمان » همین فقره بوده است . یعنی که این کلمه نخست کلمهٔ تهجین (زشت گردانیدن‌کسی‌را) بوده است‌که عربها برعجم های مسلمان‌اطلاق میکرده‌اند ،سپس این وجه متدرجاً ازمیان رفته .. و همان معنی مسلم بدون تهجین وتحقیر آن باقی مانده است .

«گفت موسی های ! بس مدبرشدی : خود **مسلمان** ناشده کافر شدی »

(رك : ادوات شعرومقدمات شاعری)

ص ۱۶۶ س ۶- دیت : [بکسر اول و یای تحتانی مفتوح] بمعنی خون بها . و آن در شرع دوهزار دراهم است ودر بهارعجم نوشته‌که دیت فارسیان بمعنی مطلق جرمانه نیز آرند .

(غیاث اللغات)

ص ۱۶۷ س ۱۴- خزران [خزر] نام طایفه‌ای ازاقوام آریائی‌که درقدیم در ترکستان وسواحل غربی دریای خزر سکونت داشته وازسال ۶۰۰ تا ۹۵۰۰/ م . در قسمت جنوب غربی‌قفقازیه دارای حکومت وقدرت بوده‌اند ،آنهارا **خزران‌وخزرانیان** نیزگفته‌اند . نام دریای خزر (مازندران)ازنام آنهاگرفته شده

(رك: فرهنگ اعلام معین)

ص ۱۶۸ س ۳ - **مساحت** : اندازه گرفتن زمین ، پیمودن زمین ، بمعنی سطح و اندازه عرض وطول زمین یا چیزدیگر نیزمیگویند .

(فرهنگ نظام)

- س ۱۳- **منفعت** : [بفتح میم وسکون نون وفتح فا وفتح عین مهمله] سودمندی.

(غیاث اللغات)

- س ۱۴- **جریده** : بمعنی‌تنها وبمعنی شاخ درخت بی برگ وبمعنی دفترنویسندگان (در متن) (برهان قاطع) و **خان آرزو درسراج** نوشته‌که جریده بمعنی دفتر مرا ثابت نیست‌که عربیست یا فارسی.

(غیاث اللغات)

- س ۱۶- **رسن** : ریسمان ، طناب ، افسار، ارسان وارسن جمع . **رسن باز** : بازیگر که بررسن دود ، بند باز، ریسمان باز.

-س ۱۷- **قفیز**:[بفتح اول و کسر ثانی و یاء معروف و زاء معجمه] پیمانه ایست مقدار دوازده صاع وهرصاع هشت رطل باشد ورطل نیم آثار بود واز زمین مقدار یك صد وچهل وچهار گزشرعی .

(غیاث اللغات)

ص ۱۶۹ س ۲- **فغل‌لکم مالم تغل لاهلها** ..... روستائیکه بنام قفیز ودرهم درعراق موجود است . آنقدرکه بشما محصول داده است باهالی شان نداده است . در نسخهٔ اصل : فقل لکم مالاتفعل‌لاهلها ...

— — **قری** : جمع قریه ، ده ، روستا ،آبادی بزرگ‌که دارای خانه‌های بسیارومزارع باشد .

(فرهنگ نفیسی)

- س ۵- **جزیت** : گزیت ، خراج زمین ، مالیاتی‌که درقدیم مسلمین از کفار و اهل ذمه میگرفتند .

- س ۶- **درم** : [= درهم] کلمه درهم از کلمهٔ یونانی **دراخمه Draxme** میباشد ومعنی لفظی‌آنرا دریونانی یك مشت پریا یك چنگ پریاد کرده‌اند . **خوارزمی** در**مفاتیح‌العلوم** درخمی (جمع درخمیات) را که بخوبی یاد آور تلفظ یونانی

کلمه است ، یکی‌ازاوزان طبی یادکرده : « درخمی اثنتان و سبعون شعیرة » **محمد زکریای رازی** درکتاب طب المنصوری‌که درمیان سالهای ۲۹۰-۲۹۶ تألیف‌شده دروزن درهم مینویسد : « الدرهم الطبی هوثمانیة و اربعون شعیرة من اواسط حبوب الشعیر ، ینقص عن درهم الکیل بشعرتین وخمس شعیره [مفاتیح العلوم ص ۱۰۵ و مفید العلوم ومبید الهموم ابن الحشاء طبع رباط ۱۹۴۱ ص ۴۷ »

« بی‌آنکه درآید بخزانه **درمی** سیم اندر همه‌گیتی نه **درم** ماند نه دینار»

فردوسی درنامهٔ یزدگرد سوم بمرزبان طوس درم را چنین یادکرده :

بدین روزگار تباه و دژم بباید زگنجور ما چل **درم**
پس آنکس‌کو بود زیردست یکی زان **درمها** گراید بشصت

(رك : نوشته استاد پورداود راجع به پول)

-س ۱۴- میعاد : [بالکسر] با یکدیگروعده‌کردن وجای وعده کردن وزمان وعده

ص ۱۷۰ س۹- خطبه :آنچه با حمد ونعت خطاب ونصیحت و وعظ بخلق‌الله باشد وبمعنی دیباچهٔ‌کتاب نیزمی‌آید .

(غیاث اللغات)

ص ۱۷۱ س ۵ جبایت : [بکسراول] گردکردن مال خراج . و بمعنی حصول وضبط مالیاتست ،

ص ۱۷۱ س ۸- سیکی : (اسم) مخفف سه یکی ، شراب ، مخصوصاً شرابی‌که جوشیده وغلیظ شده وسه یك‌آن بجا مانده باشد .

(فرهنگ‌کاتوزیان)

- س ۱۸- فضول : [بضمتین] مصدریست بمعنی افزونی وهم جمع فضل بمعنی زیادتها و افزونیها وبفتح اول وضم ثانی ، بمعنی زیادگوو کسی‌که بافعال غیر ضروری پردازد (درمتن)

(غیاث اللغات)

— — **دویت** : [دوات] مرکب دان . ظرف‌کوچکی‌که درآن مرکب یا جوهرمیریزند برای نوشتن،دویات جمع ، درفارسی دویت هم‌گفته شده ،آمه نیز گفته‌اند .**دویت‌گر ودواتگر**: کسیکه دوات میسازد .

(رك : فرهنگ عمید)

ص ۱۷۲ س۸ عمر بن‌الخطاب : خلیفهٔ ثانی ، دخترش حفصه یکی از زوجات حضرت رسول بود، درسال ۱۳هجری پس ازابوبکر بخلافت رسید و لقب امیرالمؤمنین بر خود گذاشت ، وی دشمن یهود و مسیحیان و زرتشتیان بود ، قسمت عمدهٔ ایران را تسخیر کرد ، متصرفات دولت روم را درآسیانیزمسخرساخت ، مصررا هم درسالهای ۱۹و۲۰ هجری بوسیلهٔ عمرو بن عاص فتح‌کرد ، سال هجرت پیغمبر را از مکه بمدینه مبدأ تاریخ مسلمانان قرارداد ، بیت‌المال و دفاتری به تقلید ایرانیان دایر ساخت ، باحداث شهرهای جدیدی مانند کوفه و بصره اقدام‌کرد ، ازغنائم ونفائسی که لشگریان اسلام بدست میآوردند سهمی برنمیداشت ، شبها در صفهٔ مسجد با فقرا میخوابید ،عبائی‌داشت‌که چندین وصله خورده بود ، درسال ۲۳هجری پس ازده‌سال وششماه وهشت روز خلافت درسن ۵۵ سالگی هنگام نماز صبح بدست یکنفر ایرانی بنام فیروزه ابولؤلؤ» کشته شد .

(فرهنگ اعلام عمید)

— س ۸ ـ رضی‌الله‌عنه : خشنود باد خدای از او .

ـ س۱۶ـ خانگاه : [اسم مرکب] مرکب‌ازخانه + گاه ، سرا ، خانه ، جائی‌که‌مشایخ ودرویشان بسر‌ببرند ، وخانگه نیز میگویند . معرب این کلمه‌خانقاه است ، جائیکه درویشان عبادت‌کنند وخانقه نیز گفته شده .

ص ۱۷۳ س ۱۰ـ مطلق : آزاد شده ازقید وحصروبی خصومت وروان‌کرده شده و آنکه آنرا قید نباشد .

(غیاث اللغات)

ـ س ۱۲ ـ زی : [بالکسر] اندازه و حد و بمعنی طرف وجانب و نزدیك . و در سراج نوشته‌که زی بالکسرمخفف زیست است ، وبمعنی طرف وجانب لیکن این بی اضافت مستعمل نیست . (غیاث‌اللغات)

ـ س ۱۴ـ جوشن : زره ، درع وجواشن جمع‌آنست جوشنور : جوشن پوش سپاهی است وبمعنی درعی‌که سینه را بپوشد .

— ـ رکیب : سوار، راکب ، کسی‌که با دیگری بریك مرکب سوارباشد ، و[بالکسر را] بمعنی رکاب است ورکیب ممال‌آنست .

ـ س ۱۵ـ برگستوان : پوششی که به هنگام جنگ برروی اسب می افکندند ، روپوش

وزره مخصوصی که در قدیم هنگام جنگ میپوشیده‌اند یا روی اسب می‌انداخته اند، برکستوان و برگستان نیز گفته شده .

ص ۱۷۴ س ۱-کوپه : [= کبه ، کپه] قبه ، برآمدگی چیزی ، هرچیزی که رویهم ریخته واز زمین برآمده باشد ، مانندکبهٔ خاك .

- س ۱۵ مصلی [= مصلا] جای نمازخواندن ، جای نمازودعا ، محل مخصوص درخارج شهرکه مردم در روزهای مخصوص‌برای نمازگزاردن به‌آنجا بروند .

« بده ساقی می باقی‌که درجنت نخواهی یافت

کنارآب رکناباد و گلگشت **مصلا** را »

(دیوان حافظ)

— **سوزنی** (اسم): پارچهٔابریشم دوزی‌شده ازمخمل یاشال‌یا ترمه با حاشیه وریشه‌که سابقاً زیرسماور می‌انداختند ویا درحمام زیرلباسهای خود پهن میکردند .

ص ۱۷۵س ۳- منادی : [بضم میم وفتح دال ودرآخرالف مقصوده بصورت یا] بصیغهٔاسم مفعول بمعنی آوازه داده شده‌وخوانده شده ومرادف **ندا** نیز آمده و**Monadi** بصیغهٔ اسم فاعل بمعنی ندا دهنده ، وصداکننده ، بانگ زننده .

- س ۱۵- غایت : پایان ، نهایت ، پایان چیزی ، مقصود ، غایات جمع . **اقصی‌الغایة** دورترین وآخرین حد .

(فرهنگ نفیسی)

- س ۱۶- زه : (اسم) رشتهٔ باریك تابیده‌که ازرودهٔ گوسفند درست‌کنند ، چلهٔ‌کمان .

(انندراج)

ص ۱۷۶ س ۱- محابا : [بضم اول] دراصل محابات‌است‌که فارسیان بحذف «تاء» استعمال کنند بمعنی فروگذاشتن ومروت واعانت وصلح ونگهداشت ولحاظ .

(غیاث اللغات)

- س ۱۵- استقصاء : [بالکسر وقاف و صاد مهمله] طلب نهایت چیزی کردن و بنهایت چیزی رسیدن ومجازاً بمعنی سعی و کوشش بسیار.

(غیاث اللغات)

ص ۱۷۷ س ۲ - شکال : [= شغال] حیوانی است شبیه به سگ ، بانگ مخصوصی دارد ، در تاکستان ها سوراخ هائی درزمین برای خود درست میکند و در تابستان

انگورها را مـی‌خورد ، مرغ ها راشکارمیکند ، پـوست اوراآسترلباس میکنند ، شگال و توره و اهمر هم گفته شده و عرب به‌آن ابن‌آوی گوید .

(رك : فرهنگ عمید)

ص ۱۷۸ س۴ - عام‌الفیل : سال ۵۷۰میلادی‌که ابرهه ، فرمانروای یمن‌با پنجاه‌هزار سپاهی حبشی و تعدادی فیل بقصد ویران ساختن کعبه حرکت کرد وچون به مکه رسید پرندگانی کوچك بنام ابابیل با سنگریزه‌هائی که بچنگ و منقار داشتند بر فراز سر آنها پرواز کردند و آن سنگریزه‌ها را فرو ریختند و سنگریزه بهرکس اصابت‌کرد هلاك شد و آن سپاه بزرگ درهم شکست ، عربهاآن سال را«عام‌الفیل» و آن سپاه را«اصحاب‌الفیل »نامیده‌اند ، در قرآن باین واقعه چنین اشاره شده‌است:
بسم‌الله‌الرحمن الرحیم الم ترکیف فعل ربك باصحاب‌الفیل .الم‌یجعل کیدهم فی‌تضلیل . و ارسل علیهم طیراً ابابیل . تـرمیهم بحجارة من‌سجیل . فجعلهم کعصف‌مأکول [سورةالفیل] درآن سال‌سدانت کعبه با عبدالمطلب بودو حضرت رسول در این‌سال متولد شد، [رك:۱۶۰] یا ابرهة بن صباح مکنی به ابویکسوم وملقب به اشرم و صاحب الفیل ، مردی حبشی‌که درقرن ششم میلادی حکمران یمن بود ، بقصد خراب کردن کعبه به مکه لشکر کشید وسپاه او بواسطه سنگریزه هائی‌که طیرابابیل (چنانکه درفوق اشاره شد) فروریختند هلاك شدند ، گویند هنگامی که ذونواس دریمن فرمانروایی داشت چون مسیحیان را شکنجه وعذاب میکرد وهرکس راکه حاضرنمیشد بمذهب یهود درآید میکشت ویادر آتش‌کباب میکرد پادشاه حبشه ابرهه راکه‌ازسرداران حبشی بود با سرداردیگری بنام ارياط بجنگ « ذونواس » فرستاد ، سپاهیان حبشه ذونواس را شکست دادند وذونواس‌خودرا بدریا انداخت و هلاك شد ، سپس ابرهه « ارياط » را کشت و خود فرمانروای یمن گردید ، آنگاه درصدد برآمدکه درشهرصنعا پایتخت یمن کلیسای بزرگی بناکند و عربهائی را که بزیارت‌کعبه میرفتند بجانب صنعا و زیارت کلیسا متوجه سازد ، اما عربها مخالفت‌کردند وعربی پنهانی داخل‌کلیسا شد وآنرا ملوث کرد ،ابرهه خشمگین شد وسوگند یادکردکه خانهٔ‌کعبه را ویران‌کند، پس‌باگروهی از سپاهیان و پیلان جنگی بسوی مکه حرکت کرد همینکه خواست وارد مکه شود پرندگان کوچکی موسوم به ابابیل دسته دسته به سپاهیان حبشی حمله کردند و

سنگریزه هائی راکه یکی بمنقارودوتا بچنگ گرفته بودند برسرحبشی‌هافروریختند وآن سنگریزه ها بهرکس اصابت کرد هلاك شد و آن سپاه بزرگ در هم شکست ، عربهاآن سال را سال فیل وآن سپاه‌را اصحاب الفیل نامیده اند .

(رك: فرهنگ اعلام عمید)

هرمز بن انوشروان : بیست ودومین پادشاه ساسانی ، فرزند انوشیروان عادل ، پس از پدرخود درسال ۵۷۹ م . بسلطنت رسید ، مانند پدرخود دادگربود ، نسبت به‌ضعفا وبینوایان باراُفت ومهربانی ونسبت به اقویا با سختگیری وخشونت رفتارمیکرد ، هر کس بشخص ناتوانی ستم میکرد بیدرنگ او را میکشت و گفته اندکه باین طریق سیزده هزارتن ازاعیان ومتنفذین را بقتل رسانید ، با عیسویان خوشرفتاری میکردو به‌آنهاآزادی مذهب داد ، ازاینرو بزرگان زرتشتی به اوکینه وعداوت پیداکردند چند دفعه با رومیان جنگ کرد ، در سال ۵۸۸ م . خاقان ترك از رود جیحون گذشت وبلخ وهرات راگرفت ، هرمز سردار معروف خود بهرام چوبین را بجنگ اوفرستاد ، بهرام خاقان راکشت وغنائم بسیاربچنگ آورد ، گویند هرمزنسبت به بهرام رشك برد یا دربارهٔ او بدگمان شد . و وی را مأمور جنگ با رومیان کرد ، بهرام دراین جنگ شکست خورد وهرمزبجای آنکه کمك برای اوبفرستد جامهٔ زنانه و دوك نخریسی فرستاد ، بهرام وسپاهیانش از این عمل خشمگین شدند و علیه هرمز طغیان‌کردند ، و « ستهم » دائی خسروپرویزکه برادرش بندوی در زندان هرمز بود برادرخود را از حبس نجات دادودوبرادر بکاخ هرمز رفته اورا ازتخت فرود آوردند وبزندان انداختند وچشمانش‌راکور کردند و سپس خسرو پرویز را بسلطنت برداشتند . خسروپرویزکه درآذربایجان بود به تیسفون شتافت و در سال ۵۹۰ م . برتخت نشست وچندی بعد با رضایت وی هرمز را بقتل رسانیدند .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۸۱ س ۵ـ فغفور: لقب پادشاه قدیم چین درنزدایرانیان ، دراصل فغپور بود بمعنی پسر بت چه فغ بالفتح بمعنی بت است وپور بمعنی پسرچون پدرومادرش‌اورا نذربت کرده بودند باین اسم مسمی گشت .

(فرهنگ رشیدی)

- س ۷ـ اختیار: (مصدرمتعدی) ۱ـ برگزیدن ، گزیدن ، انتخاب کردن ۲ـ (صفت)

مختار، برگزیده .

« مونس خاص شهریار منم وز کنیزانش اختیار منم »

(نظامی)

۳- (اسم‌مصدر) آزادی عمل ، قدرت برانجام دادن کار به ارادهٔ خویش مقابل‌اجبار، اضطرار. (فلسفه) حالتی است در موجود حی عالم که منشاء انجام دادن فعل و ترک است و بعبارت دیگر حالتی قایم بفاعل که بواسطه آن صفت و حالت ، بعضی از آثار و افعال خودرا بر بعضی دیگر ترجیح میدهد و برحسب دواعی خاصی که حاصل میگردد بعضی از کارها بر بعضی دیگر رحجان مینهد .

(فرهنگ معین)

« وربخواهی برکنی ازبن سزا باشد عدو

اختیار از تست چونان‌کن که خواهی اختیار»

(رك : صفحهٔ ۲۶۰ فرخی وقصیدهٔ داغگاه تألیف نگارنده)

ص ۱۸۲ س ۹ تاوان : (اسم) غرامت . عوض و بدل ، جریمه ، آنچه بابت خسارت و زیانی که ازعمل‌کسی بدیگری وارد شده بگیرند .

- س ۱۱- محتشم : [بالضم وشین معجمهٔ مکسور] صاحب خدم وحشم .

(غیاث اللغات)

ص ۱۸۳ س ۸- لون : رنگ . گونه ، نوع ،والوان جمع‌آنست

« ودر سواد هری صد وبیست لون‌انگور یافته شود هریك از دیگری لطیف تر و لذیذ تر » .

(چهار مقاله ، مصحح دکترمحمد معین)

- س ۱۸- خال : بزرگی وفرهنگ وتکبر: بمعنی برادر مادرکه بهندی مامون گویند .و نقطهٔ سیاه‌که براندام مردم باشد واین لفظ بهمهٔ معنی عربی‌است ومجازاً دراستعمال فارسی بمعنی‌آبله وتبخاله نیز آمده .

(شرح نصاب مولانا یوسف بن مانع)

ص ۱۸۴ س ۴- هری : [یا هرات] ازشهرهای افغانستان در نزدیکی مرزایران، در کنار هریرود ، دارای ۸۰/۰۰۰ نفرجمعیت . درقدیم ازشهرهای معتبرخراسان به شمار میرفته ، درزمان ساسانیان هم جزوایران بوده ، بعداز اسلام نیزقرنها مرکز

حکومت فرمانروایان‌ایرانی ودر دورهٔ تیموریان بخصوص**شاهرخ** و **سلطان‌حسین بایقرا** ،کانون ادب وهنربود ، در دورهٔ **ناصرالدین شاه**ازایران جدا شد ، در اوستا « **هرویو** » Haroyo گفته‌شده .

— **بادغیس** : ناحیه ایست‌کوهستانی ازتوابع‌هرات [= معرب‌بادخیز] «**احمدبن عبدالله الخجستانی** را پرسیدند که تو مردی خربنده بودی ، بامیری خراسان چون‌افتادی؟ گفت: **ببادغیس**درخجستان‌روزی‌دیوان‌حنظله **بادغیسی**همی‌خواندم...»
(چهارمقاله عروضی ، بکوشش دکترمحمدمعین مقالت دوم)

- **س۱۱- معونت** : مصدر، مساعدت ، یاری دادن کمک‌کردن .

ص ۱۸۶ س ۱۱- عصابه : [بکسر] نوعی ازجامه‌که بدان سر بندند .
(غیاث اللغات)

— **مروارید**: یکنوع مادهٔ صلب‌وسخت‌وسپید تابان‌که در درون بعضی صدفها متشکل میگردد ویکی ازگوهرهامیباشد .

« باغ بوقلمون لباس وراغ بوقلمون نمای
آب **مروارید** رنگ وابر **مروارید** بار »
(رك : فرخی‌وقصیدهٔ داغگاه تألیف نگارنده ص۹۶)

ص ۱۸۷ س ۷- گرگین میلاد : یکی‌ازپهلوانان‌داستانی‌ایران، پسرمیلاد، او راگرگین میلاد هم‌گفته‌اند، منسوب به‌گرگ یعنی‌دلیروبا قدرت مانندگرگ ، بعضی ازمحققین نام میلاد را محرف مهرداد دانسته‌اند .

- **س ۸- سیاه چرده** : سیاه چهره ، سبزه ، تیره‌رنگ، گندمگون. **چرده** :بمعنی چهره، رنگ چهره ، پوست صورت آدمی : چرته وچرزه هم‌گفته شده .

بهرام چوبین : بهرام ششم ، سردارایرانی درزمان هرمزچهارم ، ازمردم ری وازدودمان بزرگ مهران بود ، درسال ۵۸۸م. که ترکها بایران حمله‌کردند بامر هرمز برای جنگ با ترکان بترکستان رفت وفتح نمایانی کردوغنائم بسیاربدست‌آورد ، هرمز از اقتداروی‌دچارخوف وبدگمانی‌شد واورا مأمورجنگ با روم کرد، بهرام دراین جنگ شکست خورد ، هرمز بجای آنکه‌کمک برای اوبفرستد جامهٔ زنانه و دوك فرستاد . بهرام وسپاهیانش ازاین عمل درخشم شده برضد هرمز قیام کردند تا اینکه هرمز ازسلطنت خلع و کشته شد ، بعداز هرمز خسرو پرویز بهرام را بدربار خواست اما

بهرام اطاعت نکرد و با وی بجنگ پرداخت ، خسرو شکست خورد و فرار کرد و بامپراتور روم پناه برد ، امپراتور روم عده ای سپاهی بهمراه او بایران فرستاد ، خسروپرویز بکمك سپاهیان رومی بهرام راکه درتیسفون برتخت نشسته بودشکست داد ، بهرام به خاقان ترکستان پناهنده گشت ودربلخ اقامت گزید وچندی بعدکشته شدگویند چون لاغروخشك‌اندام بود به **چوبین** معروف شد .

(فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۹۱ س ۴- **رهی** : [بکسرتین) غلام وعبد .

(غیاث اللغات)

- س ۹- **تعبیه** : ساختن ، آراستن ، آماده کردن ، بسیج کردن سپاه

(فرهنگ نظام)

ص ۱۹۳ س ۱- **عاصی** : عصیان‌کننده ، بصیغه اسم فاعل ، نافرمان ، سرکش ، گناهکار، جمع آن عصاة میباشد .

- س ۵ **جهیز** : اسب چابك وتیزرو، درفارسی بمعنی اسباب وآنچه‌که عروسی ازخانهٔخود بخانهٔ شوهرمیبرد میگویند .

- س ۷- **نواله** : گلوله خمیر، تکه‌ای ازآرد گندم که گلوله کنند وبشتر بدهند ، ونیز بمعنی لقمه وتوشه ومقداری ازخوراك که برای‌کسی کناربگذارند . **ونوال** : بمعنی عطاء، بهره ، نصیب میباشد .

(فرهنگ نظام)

- س ۹- **غل** : [بالضم] طوق‌آهنی وبند و[بالکسر] بمعنی‌کینه وخیانت وکدورت است .

(بحرالجواهر)

ص ۱۹۴ س ۹- **ری** : ازشهرهای قدیمی ایران که در اوستا « **راکای** » یا « **رغ** » Raqa ودرتورات «**راجیس**» نامیده شده ویونانیهاآنرا « راگا » یا«راگائی» گفته‌اند ،گویند نام این شهر در زمان هخامشنی ها **راجیس** بوده و پیش از یك میلیون نفر جمعیت داشته ،سلوکوس Solokus مؤسس سلسلهٔ سلوکیدها ، راجیس را ازنوساخته ودرسال ۱۵۰ ‌قبل ازمیلاد پایتخت اشك اول بوده ، در دورهٔ اسلامی هم ازشهرهای معتبربشمار میرفته وبواسطهٔ دیرینگی به شیخ البلاد معروف گردیده، ونیزمیگویند هارون‌الرشید درشهر ری متولد شده ، سلجوقیان مدتی در ری اقامت

داشته‌اند و طغرل سلجوقی در آنجا دفن شده است ، درسال ۶۱۸ هجری مغولها هفتصد هزار نفر از مردم ری را قتل وعام کردند وچندی بعد امیر تیمور باقیماندۀ نفوس آنرا ازدم تیغ گذرانید ، **خلیل سلطان** آخرین پادشاه تیموری دراین شهر دفن شده است ، قسمتی ازخرابه های ری هنوز میان تهران و شاه عبدالعظیم باقی است ، در خرابه های شهرری برج بلندی وجود دارد که کتیبه هائی بخط کوفی برآن نوشته شده وآنرا آرامگاه **طغرل** یا مقبرۀ سلطان خلیل میدانند .

اکنون شهرری یا شاه عبدالعظیم یاحضرت عبدالعظیم مرکزغار وپشاپویه وجزواستان مرکزی ودرجنوب تهران درفاصلۀ هشت‌کیلومتری درسرراه شوسۀ تهران به قم ، و درکنار ایستگاه راه‌آهن واقع است ، آرامگاه حضرت عبدالعظیم و**حمزة بن‌موسی الکاظم** وچند تن‌ازپادشاهان درآنجاست ، اغلب بناهای‌آن متعلق به دورۀ قاجاریه است ، آرامگاه **رضاشاه کبیر** نیزدرجوارآن ساخته شده ، جمعیتش‌درحدود... ۲۰/ نفر، کارخانه های مهمی‌نظیر کارخانه سیمان وتصفیۀ مس وگلیسرین سازی وغیره در اطراف‌آن دائر گردیده‌است . درنزدیکی‌این‌شهر کوهی است بنام **بی‌بی‌شهر بانو** ودردامنۀ‌آن مقبره‌ایست منسوب به‌شهربانودختریزدگرد سوم‌آخرین پادشاه ساسانی.

(رك : فرهنگ اعلام معین)

ـ س ۱۳ ـ کریم : بفتح اول ، صفت مشبهه ، بخشنده وبخشاینده .

« ای کریمی که از خزانۀ غیب : گبر وترسا وظیفه خورداری »

(گلستان سعدی . بکوشش دکترخطیب رهبر)

ـ س ۱ ـ آذربایگان : نام قدیم‌آن آذربادگان بوده ، زیراکه درآنجا آتشکده بسیاربوده ، آذربادگان وآذربایگان‌نیز گفته شده ، فردوسی طوسی درشاهنامه میگوید :

« به یکماه در **آذربادگان** : ببودند شاهان و آزادگان »

ص ۱۹۶ س ۲ ـ صومعه : [بالفتح ومیم و عین نیز هردو مفتوح] عبادتخانه ترسایان و ونصاری که‌سر آن‌را بلند وباریك سازند ومجازاً عبادتخانۀ اهل اسلام را نیز گویند.

(غیاث‌اللغات)

ــ راهب : پارسا و عابد نصاری ، دیر نشین ، کسیکه در دیر بعبادت مشغول باشد ، رهبان « بضم را » جمع ، ومونث این واژه راهبه یعنی زن‌دیرنشین میباشد وجمع‌آن راهبات ورواهب است .

ص ۱۹۷ س ۱ دانیال : یکی ازانبیاء بنی اسرائیل .

- س ۴- رستاخیز: بپا خاستن ، جنبش ، قیام ، قیام عمومی ، بمعنی روز حشر و قیامت نیزمیباشد ، رستخیز وستخیزهم گفته شده ،

(غیاث اللغات)

ص ۲۰۱ س ۴ — طاقدیس : طاق مانند ، بشکل طاق ، ونیزتخت معروف خسروپرویز ودراصطلاح زمین شناسی ، چین خوردگیهای زمین بشکل طاقرا گویند .

(فرهنگ رشیدی)

— س ۲۰ — عمان : [بضم اول] دریائی‌است بین‌ایران وپاکستان وهندوستان وعربستان که ازاقیانوس هند متفرع شده وبوسیلهٔ تنگهٔ هرمز با خلیج فارس مربوط است .

ص ۲۰۲ س۶- بار بد : [پهلبد] موسیقدان معروف‌ایرانی درزمان خسرو پرویز پادشاه ساسانی ، اصلا اهل جهرم فارس بوده ، نویسندگان ایرانی او را باربد و مؤلفین عرب پهلبد وفهلبد نامیده‌اند ، وی معروفترین رامشگران خسرو پرویز بوده ، میگویند سی لحن برای خسرو ساخته بودکه عبارت است از: کین ایرج ، کین‌سیاوش باغ شیرین ، اورنگی ، آرایش خورشید ، ماه ابرگوهان « ماه بالای کوهسار» ، تخت طاقدیس، گنج بادآورد ، گنج گاویاگنج کاوس، شبدیز، سروستان ، آیین‌جمشید حقهٔ کاوس ، راح روح ، رامش جان ، سبزدرسبز، سروسهی ، شادروان مروارید ، شب فرخ ، قفل‌رومی ، گنج سوخته ، مشکدانه ، مروای نیك ، مشکمالی مهربانی یامهرگانی ، ناقوسی ، نوبهاری ، نوشین باده ، نیمروز، نخجیرگانی .بنابرروایت فردوسی باربد بعداز خسرو پرویز چهارانگشت خود را برید وبعدآتشی افروخت و تمام‌سازهای‌خودرادرآتش‌افکند:

چوآگاه شد باربد زانکه شاه :
بپرداخت بیرای و بی گام گاه
ببرید هر چار انگشت خویش :
بریده همی داشت در مشت خویش
چو درخانه شد آتشی بر فروخت :
همه آلت خویش یکسر سوخت

عروضی‌سمرقندی درچهارمقاله (مجمع‌النوادر)آورده است :

از آن چندان نعیم این جهانی :
که ماند از آل ساسان وآل سامان
ثنای رودکی ماندست و مدحت :
نوای باربد مانده است ودستان
(شریف مجلدی گرگانی)

شیرویه : [=شیروی] ، قباد دوم «کواد دوم» پسرخسرو پرویزپادشاه ساسانی ، درسال ۶۲۸ میلادی که خسرو پرویز ازسلطنت خلع گردید بپادشاهی رسید ، پدر خود را کشت ، ونیز ۱۷ تن ازبرادران خود را بقتل رسانید ، با رومیان صلح کرد وقرار گذاشت متصرفات ایران‌را درآسیای صغیربه روم بدهد واسرای آنهارا به روم بفرستد وصلیب مقدس را پس بدهد ورومیان نیزاسرای ایران را پس‌بدهند ، درسال ۶۲۹م. پس ازشش ماه سلطنت در گذشت ، بعضی گفته‌اند که **شیرین** معشوقه خسرو پرویز اورا زهرداد وبعضی دیگر مرگ وی را دراثربیماری طاعون دانسته‌اند که آنموقع درایران بروزکرده وجمع کثیری را هلاك ساخته ، اورا شارویه و شیرویه وشیرویه و شارونه نیز گفته‌اند .

ص ۲۰۶ س ۳- شیرین : معشوقهٔ خسرو پرویز که درزیبایی بی مانند بود ، بعضی از مورخین اورا یونانی دانسته اند وبعضی گفته‌اندکه از مردم خوزستان بوده ، وی در اوائل سلطنت خسرو پرویز بعقد ازدواج او در آمد ، درباب معاشقه خسروباشیرین داستانها نوشته شده ، و نظامی گنجوی آنرا بطور کامل بنظم در آورده . این زن عاشق دیگری هم داشته بنام **فرهاد** ، گفته‌اندکه خسروپرویز فرهاد را بکندن کوه بیستون گماشته ، داستان عشق فرهاد وشیرین وخسرو و شیرین موضوع بسیاری از منظومه های عشقی قرارگرفته است .

- **س ۴- حجامت** : بادکش کردن وخون گرفتن ازبدن بوسیلهٔ مکیدن باشاخ و تیغ زدن پوست بدن .

(فرهنگ نفیسی)

— — **کنیزك** : این واژه مرکب است از کن (= زن) + ایرك (پسوندتصغیر) که رویهم معنی آن زن‌جوان ودختر دوشیزه میشود . این کلمه درفارسی بمعنی پرستار وخدمتکار زنان نیزهست . کنیزك بصورت کنیزهم به‌کار میرود و این صورت اخیر

مرکب ازکن + ایز (پسوند تصغیر) است این پسوند صورتهای دیگری نیز دارد که بعضی یاد میشود : ایژه ، ایژك ، ایزه ، ایچه ، چه ،جه .
(رك: حواشی استاد معین بربرهان ذیل کنیزوسبك شناسی بهارجلد اول چاپ دوم ص ۴۱۳)

ص ۲۱۱ س ۱- کالبد : [= کالب] ظاهراً معرب آن قالب است ،کالب یاکالبد فارسی است که آن خود مأخوز از **Kalopodhion** یونانی میباشد .
(رك: حواشی برهان قاطع ذیل کالبد والالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۷.)

- س ۱۷- ذی قار : [= ذوقار] نام آبی یا موضعی میان کوفه و واسط ، و یوم ذی قار نام اولین جنگی است که میان سپاهیان **خسرو پرویز** و قبیلهٔ **بنی شیبان** بسبب قتل نعمان بن منذر که بفرمان خسروپرویز کشته شده بود درآن محل رخ داد ودرآن جنگ عربها برسپاهیان ایران پیروزشدند واین نخستین جنگ بودکه عرب برعجم پیروزشد وبا آنکه بی اهمیت بود عربها دریافتندکه ایرانیان باهمه قدرت و عظمتی که دارند شکست ناپذیر نیستند. گویند حضرت رسول وقتی این خبر را شنید گفت این نخستین روزی است که عرب برعجم پیروزشد وجبران گذشته راکرد واین پیروزی و کامیابی را بوسیلهٔ من بدست آورد ، بعداز این جنگ حضرت رسول نامه برای خسروپرویز نوشت واورا به قبول دین اسلام دعوت کرد .
(رك : خبرحرب ذی قار ص ۱۰۹۸ تاریخ بلعمی ، مصحح بهار)

ص ۲۱۲ س ۲- ذل : [بالضم وتشدید لام] خواری ، پستی .
(غیاث اللغات)

ص ۲۱۳ س ۳- تغابن : همدیگررا بزیان افکندن ، یکدیگررا در معامله فریب دادن و مغبون ساختن ، افسوس وپشیمانی .
(فرهنگ نظام)

- س ۴- سیئة: مونث سیء ، بد ، زشت ، ناپسند ، خطا ، گناه ، نقیض حسنه و جمع آن سیئات .

ص ۲۲۲ س ۳ برمك : رئیس معبد بودائی نوبهار بلخ و برامکه از اولاد او بوده‌اند ، میگویند برمك عنوان بوده نه اسم ، وکسی که معبد را اداره میکرده برمك خوانده میشده . نوبهار را هم بعضی آتشکدهٔ بزرگ دانسته وبرخی گفته اند که آتشکده نبوده

بلکه معبد بودایی بوده .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

- س ۴- **برامکه** : آل برمك ، اولاد واحفاد برمك ، خاندانی جلیل ونجیب ایرانی که ازابتداء خلافت بنی‌عباس متصدی‌کارهای مهم بوده ودرسخا وکرم وعلم وفضل‌شهرت داشته‌اند ، نسب این خاندان به **برمك** میرسدکه میگویند دربلخ ریاست‌آتشکده یا بتکدهٔ نوبهاروحکومت بلخ را داشته ، بعد اسلام‌آورده ، مشاهیراین خاندان‌عبارت بوده‌اند از: **خالد بن برمك** و پسرش **یحیی بن خالد** و دو پسرش **فضل وجعفر** ، خالد نخستین‌کسی است ازآل برمك‌که بوزارت‌رسید ، مدتی وزیرسفاح خلیفهٔ عباسی وبعداز او وزیر ابوجعفر منصوربود ، یحیی ودوپسرش فضل وجعفردر زمان هرون‌الرشید قدرت ونفوذ بسیارپیداکردند ، عاقبت اقتداروکفایت ومحبوبیت جعفرسبب‌کینه وخشم هرون شد ودرسال ۱۸۷ هجری اورا کشت وخاندانش را بر انداخت .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

ص ۲۲۳ س ۱- **جبرئیل** : [= جبرائیل] نام یکی از فرشتگان ، فرشته حامل وحی الهی ، فرشته‌ای که وحی را بر پیغمبر نازل میکرد ، زمین وحی ، روح القدس ، روح‌الامین ، جبرئیل وجبریل وجبرائل ، وجبرئل وجبرال وجبرین هم‌گفته شد .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

- س ۹- **باذان** : [= بادان] سردار ایرانی‌که درزمان خسروپرویز فرمانروای یمن‌بود، گویندخسروپرویزاورا مأمورکردکه‌بمدینه برود وپیغمبررا دستگیرکند وبه‌تیسفون بفرستد ، اما بادان اقرار به نبوت پیغمبراسلام‌کرد وایمان‌آورد .

ص ۲۲۴ س ۸- **پوراندخت** : دختر خسروپرویز پادشاه ساسانی،پس‌ازکشته شدن **شهر براز** درسال ۶۳۰ م . درتیسفون برتخت نشست اما نتوانست از هرج ومرج جلو گیری‌کند، درزمان وی پیمان صلح با قیصرروم منعقدگردید وایرانیان خاج‌بزرگی راکه درعهد خسروپرویز ازبیت‌المقدس‌آورده بودندبه رومیان ردکردند ،پوراندخت پس ازیکسال وچهارماه سلطنت درگذشت بعضی‌گفته‌اندکه اورا خفه‌کردند ، وی‌را بوران هم‌گفته اند .

— — **آزرمیدخت** : [آذرمیدخت]دخترخسروپرویز که‌درسال ۶۳۱میلادی‌سران‌ایران

پس از پوراندخت وفیروز دوم اورا به پادشاهی برداشتند و چهار ماه سلطنت کرد ، یکی ازسپهبدان بنام **فرخ هرمزد** اورا بزنی خواست و چون آذرمیدخت مایل به این ازدواج نبود و علناً هم نمی خواست مخالفت کند فرخ هرمزد را پنهانی بقتل رسانید ، رستم پسرفرخ هرمزد بخونخواهی پدر پایتخت راگرفت و آذرمیدخت را ازسلطنت خلع وکورکرد .

(رك : تاریخ مفصل ایران تألیف دکترعبدالله رازی)

ص ۲۲۵ س ۱- اردشیر بن شیرویه : [= اردشیرسوم] پادشاه ساسانی پسرشیرویه ، پس ازفوت شیرویه درسال ۶۲۸میلادی درهفت سالگی به سلطنت ، سید ونایب‌السلطنه داشت ، درسال ۶۱۹ میلادی **شهربراز** سردار ایرانی با کمك **هراکلیوس** **Herakelius** امپراتورروم اردشیر را ازسلطنت خلع وتخت وتاج را تصرف‌کرد، خود « شهربراز» نیزیکماه ونیم بعد بدست چند تن از مخالفین کشته شد و پوران دختر خسروپرویز بسلطنت رسید .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

- س ۱۴- نرینه ، منسوب به «نر» ازجنس نر، نوع نر، مقابل مادینه .

شهربراز: فرخان شهربراز یا شهروراز یعنی «گراز کشور» یکی ازسرداران خسروپرویز که شام و بیت‌المقدس را فتح‌کرد پس از مرگ شیرویه که پسرخرد سال او را بنام اردشیرسوم سلطنت برداشتند شهربراز زیربار اطاعت نرفت وباکمك **هراکلیوس** **Herakelius** امپراتور روم درسال۶۲۹م. با سپاهیان خود بطرف تیسفون حرکت کرد وپادشاه خردسال راکه بیش ازیك سال ونیم پادشاهی نکرده بود هلاك کرد و خود به تخت نشست اما پس ازیك ماه ونیم چند تن‌ازبزرگان‌کشورکه باوی مخالف بودند اورا بقتل رسانیدند

(رك : فرهنگ اعلام معین)

ص ۲۲۹ س ۱- انقیاد : مصدر، خوار ورام شدن ، گردن نهادن ، مطیع شدن .

(فرهنگ نفیسی)

- س ۳- سماطین زندی : یعنی دو صف میکشیدند و کریستن سن دانمارکی گوید : درازمنهٔ اخیر عهد ساسانی دستهٔ قراولان از نجبا تشکیل میشد (حتی سربازان ساده گارد شاهنشاهی هم از نجبا بودند (رك : **نلدکه** ، طبری ص ۳۹۱ یادداشت ۸)

چون پادشاه براسب می نشست ، مستحفظان در دو صف قرار میگرفتند ، هر فردی زرهی وخودیوسپری وشمشیری داشت ونیزه‌یی بدست گرفته بود. چون شاه ازمقابل اومیگذشت ، سپر خویش را پیش میبرد وبجانب حاشیه زین شهریار دراز میکرد و سررا چندان فرود میآورد ،که پیشانی اوبسپرمیرسید .

(طبری ص ۱۰۶۳ **نلدکه** ص ۳۸۹)

(ایران درزمان ساسانیان ص ۴۱۸) وطبری درهمین جایگاه بعین این‌آیین را که کریستن‌سن نقل‌کرده‌آورده است ولی بلعمی‌یامترجمان دیگر آن راترجمه‌نکرده‌اند.

سماط : بمعنی سفره ، خوان ،آنچه برزمین بگسترانند وبرروی‌آن طعام بگذارند ونیزبمعنی صف ، رده (درمتن) ، رسته ، سمط جمع. **سماطان سماطین** :دوصف یا دورده از درختان یا مردم ، یا لشکروغیره ...

(رك : حاشیهٔ ۳ ص ۱۱۹۶ تاریخ بلعمی مصحح بهار)

- س ۱۳- **پوران دخت** : طبری آرد پوران دختر خسرو پرویز پسرهرمز پسر خسرو انوشیروان است . (ص ۷۲۹ ج ۱)کریستن سن نیزآرد : خسروسوم ، که پسر کواد براد زادهٔ خسروپرویز بود ، در قسمت شرقی کشور او را بسلطنت برگزیدند ولی فرمانروای خراسان اورا بقتل‌آورد، درتیسفون دیهیم شاهی رابرسرپوران‌دختر خسروپرویز نهادند .

(رك : یادداشتهای نگارنده)

ص ۲۳۰ س ۱- **فسفروخ** : درچاپ دکترمحمدمشکور: سفروخ ، وهمچنین بصورتهای: سفروح ، سفنزوح ضبط است .کریستن سن‌گوید : اصل‌کلمه **پوس فرخ** است و نیزگوید : بوران .... درمقابل خدمت شایان پوس فرخ بخانواده سلطنتی ، مقام وزارت را باوسپرد .

(حاشیه ۱۱ تاریخ بلعمی ، مصحح بهار، ص۱۱۹۸)

- س ۱۴- **ابوبکر** : عبدالله بن‌ابی قحافه ، ملقب به عتیق و صدیق و ذوالخلال و شیخ الخلفاء ، اسمش در جاهلیت عبدالعزی یا عبداللات بود وقتی مسلمان شد ، بـه عبدالله موسوم گشت ، شبی که حضرت رسول بقصد هجرت بمدینه عزیمت فرمود همراه پیغمبرحرکت‌کرد ودرغار **ثور** باآن حضرت پنهان شد لذا به یارغار معروف گردید تمام اموال خودرا غیر ازکسائی که آنرا با خلالی در پیوسته بود در راه

خدا انفاق کرد وازاین رو به ذوالخلال مشهورشد ، در جنگ بدر واحد وخندق و غزوات دیگرخدمت حضرت رسول بود ، **عایشه** دختر وی بعقد ازدواج پیغمبر در آمد ، پس ازرحلت پیغمبر درسال ۱۱ هجری بخلافت رسید ، درزمان اوجمع کثیری ازاسلام بر گشتند وچندتن ادعای نبوت کردندکه ازآن جمله **مسیلمه** بود، ابوبکر با آنها جنگ کرد وهمه را منکوب ساخت و این وقایع به **حرب الردة** معروف است قرآن نیزدرزمان اوجمع آوری وبدست حفصه دخترعمرکه زوجه حضرت رسول بود سپرده شد ، لشکرکشی به ایران وروم هم درزمان وی آغاز گردید و دوتن از سرداران او **ابوعبیدهٔ جراح وخالد بن ولید** فتوحاتی کردند ، درسال ۱۳ ه . پس از دوسال وسه ماه وده روز خلافت درسن ۶۳ سالگی در گذشت ودر جنب تربت پیغمبر دفن شد ، میگویند پس از وفات فقط سه چیز از او باقی ماند اول یکدست لباس که برتن میکرد ، دوم شتری که برآن سوار میشد ، سوم غلامی که خدمتش را میکرد ، در مدت خدمت روزانه پنج درهم از بیت المال برای گذران خود میگرفت .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ص ۲۳۵ س ۶ـ خراد خسرو: طبری خرزاد خسروا ،آورده ،گویند وی را دژی بنام **حجاره** نزدیك نصیبین یافتند،

(رك : ص ۲۳۶)

ـ س ۱۱ـ فیروزبن مهران : طبری : فیروزبن مهرانجشنس واورا جشنسده نیز نامند، وی ازچهاربخت دختریزداندبن خسرو انوشیروان زاده بود .(ص۶۳۱) .

(رك : حاشیه ۳ ص ۱۲۰۸ تاریخ بلعمی ، مصحح بهار)

ص ۲۳۶ س ۱۱ـ مرو: دوشهر در خراسان قدیم مرو نامیده شده اند یکی **مرورود** و دیگر**مروشاهجان** (= شاهگان) ومیان این دومرو، پنج روزمسافت بوده است ازشهرهای بسیارآباد وبزرگ خراسان بوده‌اند . وبنا بگفته **حمدالله مستوفی** در **نزهةالقلوب** : « برزویهٔ طبیب و بزرگمهر (= بزرجمهر بختگان) وبادبد درعهداکاسره ازآنجا برخاسته‌اند . نام این‌دوشهر دروندیداد **Mouru** ودرپهلوی **Murv** آمده است (رك : ادوات شعر ومقدمات شاعر) مرو امروزه شهریست در

ترکستان روس ، جزو جمهوری ترکمنستان ، درقدیم جزو خراسان وپایتخت سلطان سنجر بوده ، همانطوریکه ذکرشدآن را مروشاهجان هم گفته اند . شاهجان معرب شاهگان است منسوب به شاه وشاهانه .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

- س ۱۶- **انساب** : جمع نسب ، نژاد ، نسل .

(غیاث اللغات)

- س ۱۷- **عون** : مساعدت ، یاری ونیز بمعنی مساعد ومددکار، ویشتیبان و خادم ، اعوان جمع آنست .

(فرهنگ نفیسی)

- - **آمین** : کلمه ایست که بعدازدعا میگویند ، یعنی « چنین باد » یا « مستجاب کن» « بپذیر» [دستور] اسم فعلست بمعنی قبول کن دعارا ویا بمعنی چنین باد .

(غیاث اللغات ص ۱۸ ج۱)

فهرست

یادداشتها و توضیحات

[الف]

[ب]

فهرست مآخذ کتاب

۱ـ آنندراج ، تألیف محمد پادشاه ، بکوشش محمد دبیرسیاقی ، چاپ تهران سال ۱۳۳۶ .

۲ـ المنجد ، تألیف الادب لویس معلوف الیسوطی ، چاپ بیروت سال ۱۹۳۱ م.

۳ـ برهان قاطع ، تألیف محمد حسین بن خلف تبریزی ، باحواشی دکترمحمد معین استاد دانشگاه ، چاپ تهران سال ۱۳۳۰ .

۴ـ المعجم فی معاییراشعارالعجم ، ازشمس‌قیس‌رازی ، بتصحیح محمد بن‌عبدالوهاب قزوینی ، سال ۱۳۲۸ .

۵ـ بستان السیاحه ، تألیف حاجی زین‌العابدین شیروانی .

۶ـ تاج‌العروس ، تألیف‌السید محمد مرتضی الحسینی ، چاپ مصر . سنهٔ ۱۳۰۶

۷ـ تاریخ‌ادبیات درایران . جلد اول ، تألیف دکتر ذبیح الله صفا ، استاد دانشگاه چاپ تهران سال ۱۳۴۲ .

۸ـ تاریخ بلعمی ، از ابو علی محمد بن محمد بلعمی . بتصحیح مرحوم محمد تقی بهار« ملك‌الشعراء » ، بکوشش محمد پروین گنابادی ، تهران سال ۱۳۴۱ .

۹ـ تاریخ بیهقی ، ازخواجه‌ابوالفضل‌محمدبن‌حسین‌بیهقی دبیر، باهتمام دکتر غنی و دکترفیاض.

۱۰ـ تاریخ‌طب‌ایران ، تألیف دکترمحمود نجم‌آبادی جلداول ،تهران سال ۱۳۴۱.

۱۱ـ تاریخ مفصل ایران ، تألیف دکترعبدالله رازی تهران سال ۱۳۳۵

۱۲ـ چهار مقاله(مجمع النوادر) تألیف احمد بن عمرعلی نظامی عروضی، تصحیح مجدد دکتر محمد معین استاد دانشگاه ، تهران سال ۱۳۴۱ .
۱۳ـ دستور زبان فارسی تألیف دکتر خیام پور استاد دانشگاه ، چاپ تبریز ، سال ۱۳۳۷
۱۴ـ دستورزبان فارسی (پنج استاد)تألیف پنج تن ازاساتید دانشگاه تهران .جلد اول ودوم، تهران سال ۱۳۳۷ .
۱۵ـ سبك شناسی جلد اول ، تألیف محمد تقی بهار، تهران سال ۱۳۳۷ .
۱۶ـ سخن و سخنوران ، جلد اول ، نگارش استاد بدیع الزمان فروزانفر ،تهران سال ۱۳۰۸ .
۱۷ـ سلمان پاك ، از پرفسورلوئی ماسینیون ، ترجمهٔ دکترعلی شریعتی
۱۸ـ ظفرنامهٔ یزدی ، از مولانا شرف الدین یزدی ، باهتمام محمد عباسی، تهران ۱۳۳۹ .
۱۹ـ غیاث‌اللغات، تألیف غیاث الدین محمد بن جلال الدین شرف الدین رامپوری بکوشش محمددبیرسیاقی.
۲۰ـ فرخی‌وقصیدهٔ داغگاه ، ازدکتر بدیع‌الله دبیری نژاد ،استادیاردانشگاه اصفهان بهمن ۱۳۴۸.
۲۱ـ فرهنگ معین ، (مجلدات مختلف) تألیف دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران ،سال ۱۳۴۲- ۱۳۴۷ .
۲۲ـ فرهنگ نظام ، تألیف آقا سید علی (داعی‌الاسلام) .
۲۳ـ فرهنگ نفیسی ، (مجلدات مختلف) تألیف ناظم الاطباء ، چاپ تهران سال ۱۳۱۷ .
۲۴ـ فرهنگ رشیدی ؛ لعبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی ، باهتمام محمد عباسی، تهران ۱۳۳۷ .
۲۵ـ لغت نامهٔ دهخدا ، تألیف علی اکبردهخدا ، تهران از سال ۱۳۲۵ تا ۱۳۴۳.
۲۶ـ فرهنگ کاتوزیان ، تألیف‌محمدعلی تهرانی ، تهران سال ۱۳۱۱
۲۷ـ قاموس الاعلام ، تألیف خیر الدین الزرکلی ، چاپ مصر ، سال ۱۳۴۵ هجری .

۲۸ـ کشف الاسرار و عدة الابرار ، از خواجه عبدالله انصاری ، باهتمام علی اصغر حکمت ، تهران ۱۳۳۹

۲۹ ـ گندیشاهپور یا مهد تمدن ایران باستان نوشتهٔ دکتر بدیع‌الله دبیری نژاد در نشریهٔ گفتارنیك (هوخت) شمارهٔ ۴ ، دورهٔ بیست و یکم سال ۱۳۴۹ ص ۴۱ .

۳۰ـ منتهی الارب فی لغة العرب ، تألیف علامه عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی‌پور ، چاپ تهران سال ۱۳۳۱ .

فهرست مندرجات کتاب



از آنجائیکه متأسفانه لغزشهای مربوط به چاپ اجتناب‌نا پذیر و در وضع فعلی چاپخانه های ایران متعسر مینماید ، بنابراین با تمام دقت وکوششی که درتصحیح چاپ این‌کتاب بکار رفت ، معدودی غلط چاپی درکتاب هست‌که با پوزش ازخوانندگان دانش دوست تقاضا میشودکه قبل ازمطالعهٔ‌کتاب اغلاط چاپی زیررا اصلاح نمایند .

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
۴	حاشیهٔ ۱	... اغراق	اعراق	۱۴۸	ح۱	عد	ـ
۵	۹	کلیه	کلیله	۱۵۱	۷	ململکت	مملکت
۹	۳	بکشتد	بکشتند	۱۶۲	۱۰	البحیات	التحیات
۱۴	۲	همری	هجری	۲۱۰	۲۰	نجهٔ نا...	بخانهٔ سرهنگی نام..ماه
۲۱	ح۲	تکلمه	تکمله	۲۴۷	۱۰	معین	میمی
۲۹	۹	الملك	الملك	۲۵۷	۲۵	نژدا	نژاد
۴۳	۷	سامان	ساسان	۲۵۹	۶	معرف	معروف
۴۴	۷	بودند	کردند	۲۶۱	۱۰	پیغبر	پیغمبر
۶۹	۸	بستندند	بستدند	۲۶۲	۱۱	قستمی	قسمتی
۷۳	۴	پردهٔ	برده	۳۰۴	۵	الرردة	الردة
۷۴	۹	یوسانونس رسد	یوسانوس رسند	۳۰۹	۱	الفبای	الفبائی
۸۶	۲	استخاف	استخفاف				



KÄR NÄME - YE SÄSÄNIÄN

SELECTIONS FROM TÄRX-E BALAMI

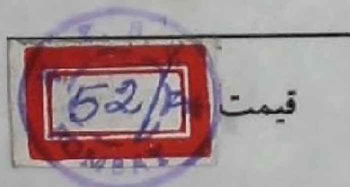
EDITED By :

BADIOLLAH DABIRINEGEAD

ASSISTANT PROFESSOR

UNIVERSITY OF ISFAHAN

1970



قیمت